تلك آثارنا تدل علينا ❦ فانظروا بعدنا الى الآثار

آزمان ایچره هرکیم ایسه ایدی
سایه‌سی اولمش ایدی عالمڭ
شمس عصر ایدی عصرده شمسڭ
ظلّی ممدود اولور زمانی قصیر

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

E. J. W. GIBB MEMORIAL

VOLUME. X,

AL-MU'JAM FÍ MA'ÁYÍRI ASH'ÁRI'L 'AJAM

BY

SHAMSU'D-DÍN MUḤAMMAD IBN QAYS AR-RÁZÍ

(PERSIAN TEXT)

EDITED BY

MÍRZÁ MUḤAMMAD

AND

E. G. BROWNE

کتابُ

المُعْجَم فی معاییر أشعار العجم

تألیف

شمس الدین محمد بن قیس الرازی

در اوایل قرن هفتم هجری



بسعی واهتمام

پرفسور ادوارد برون

معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از بلاد انگلستان

وتصحیح

میرزا محمد بن عبد الوهّاب قزوینی

در مطبعهٔ کاثولیکیّهٔ آباء یسوعیّین در بیروت

در سنهٔ ۱۳۲۷ هجری مطابق ۱۹۰۹ مسیحی

بطبع رسید

بسمه تعالی

مقدّمهٔ مصحّح

یکی از نفایس و نوادر کتب ادبیّهٔ زبان پارسی که در اوایل قرن هفتم هجری تألیف شده و از حسن اتّفاق از طوفان عالم گیر وآتش جهان سوز فتنهٔ مغول سالم مانده و بدست ما رسیده است این کتاب حاضر یعنی کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم است تألیف فاضل محقّق علّامه شمس الدّین محمّد بن قیس الرّازي که اینك بحسن اهتمام ومساعی جناب مستطاب علّامهٔ نحریر مستشرق شهیر استاد اجلّ ادوارد برون مدّ ظلّه العالی معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از ممالك انگلستان وبتصحیح این ضعیف و بنفقهٔ «اوقاف گیب»[1] احیا شده بحلیهٔ طبع آراسته گردید ودر محلّ دسترس خاصّ وعامّ واقع گشت

این کتاب نفیس مشتمل است برسه فنّ از فنون ادب: علم عروض، وعلم قوافی، وعلم نقد الشّعر، وبجرأت میتوان ادّعا نمود که از ابتدای تدوین علوم بزبان پارسي بعد از اسلام در عهد سامانیّه تا کنون که هزار و سیصد و اند سال از هجرت میگذرد هیچ کتابی مطلقا و بدون استثنا بدین کمال وتحقیق و تنقیح وجامعیّت واشباع در این فنون ثلثه بزبان پارسی تألیف نشده یا اگر هم شده بدست ما نرسیده است

شكّ نیست که فضلای ایران را قبل از این کتاب در فنون نقد الشّعر

---

(۱) The E. J. W. Gibb. Memorial Trust.

و عروض و قوافی تألیفات بسیار بوده است چنانکه جسته جسته نام بعضی از آنها در پارهٔ از کتب ادبیّه یافت میشود چون ابو الحسن علیّ بن جولوغ السَّجْزیّ الفرّخیّ المتوفّی سنة ۴۲۹ شاعر معروف معاصر سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود مؤلّف کتاب ترجمان البلاغة در علم شعر و صنایع بدیعیّهٔ آن که دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشّعراء وحاجی خلیفه در کشف الظّنون بدو نسبت داده اند و دولتشاه یك فقره نیز از آن نقل نموده است [1] و محتمل است که کتاب ترجمان البلاغهٔ که رشید وطواط در مقدّمهٔ حدائق السّحر بدان اشارت میکند بدون ذکر نام مصنّف مراد همین کتاب فرّخی باشد ، وچون ابو محمّد عبدالله بن محمّد الرّشیديّ السّمرقندیّ شاعر معروف معاصر سلطان ملکشاه سلجوقی مؤلّف کتاب زینت نامه در علم شعر که نور الدّین محمّد عوفی در تذکرهٔ لباب الألباب وحاجی خلیفه بدو نسبت میدهند [2] ، وچون احمد بن محمّد المنشوریّ السّمرقنديّ از شعراء سلطان محمود غزنوی [3] که در صنعت تلوّن از صنایع لفظیّهٔ شعریّه مختصری ساخته و خورشیدی آنرا شرح کرده و نام آنرا کنز الغرائب نهاده و رشید وطواط در تألیف حدائق السّحر ظاهراً آنرا بدست داشته است [4] ، و چون امام علّامه رشید الدّین ابو بکر محمّد بن محمّد بن عبد الجلیل الکاتب العُمَریّ البلخیّ المعروف بالوطواط المتوفّی سنة ۵۷۸ صاحب کتاب معروف حدائق السّحر في دقائق الشّعر

---

(۱) تذکرة الشّعراء دولتشاه سمرقندی طبع پرفسور ادوارد برون ص ۹، ۵۷ و کشف الظنون باب التاء

(۲) لباب الالباب طبع پرفسور برون ج ۲ ص ۱۷۶ و کشف الظّنون باب الزاء

(۳) لباب الالباب ج ۲ ص ۴۴ وچهار مقالهٔ نظامی عروضی طبع قاهره ص ۲۸

(۴) حدائق السّحر طبع طهران در صنعت « تلوّن »

یکی از شاهکارهای کتب ادبیّهٔ پارسی که تا قیامت نام مؤلّف خودرا مخلّد نموده است ٬ و چون امیر ابو منصور قسیم بن ابراهیم القاینیّ المعروف ببزرجمهر از شعراء سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود که مصنّف (در صفحهٔ ۱۵۱) اورا از جمله عروضیان عجم می شمرد وترجمهٔ حال او در تتمّة الیتیمهٔ ثعالبی [۱] ولباب الألباب عوفی مسطور است [۲] ٬ و چون ابو الحسن علیّ البهرامیّ السّرخسیّ از شعراء غزنویه صاحب تألیفات عدیده در علم عروض وقافیه چون کتاب غایة العروضیّین (یا غایة العروضَیْن) که شمس قیس در تألیف این کتاب ظاهراً آنرا در دست داشته ودر فصل بحور مستحدثهٔ عجم (صفحهٔ ۱۵۹) یك فقره از آن نقل میکند ونظامی عروضی در چهار مقاله آنرا از جمله کتبی می شمرد که مطالعهٔ آن بر هر شاعری لازم ومتحتّم است [۳] ٬ و کتاب کنز القافیة در معرفت قوافی که نیز نظامی عروضی از مؤلّفات او می شمرد [۴] ٬ و کتاب خجسته نامه در علم عروض که عوفی در لباب الألباب بدو نسبت میدهد [۵] ٬ وچون ابو عبد الله قوشی که مصنّف نقلاً عن البهرامیّ السّرخسی گوید که واضع دایرهٔ منعکسه از دوایر ثلثهٔ که عروضیان عجم اختراع نموده اند اوست [۶] ٬ وچون امام حسن قطّان از فحول ائمّهٔ خراسان ومعاصر رشید وطواط [۷] که واضع دو شجرهٔ اخرم

---

(۱) تتمّة الیتیمة ذیلی است که ثعالبی خود بر یتیمة الدّهر نوشته و یك نسخهٔ ممتازی از آن در کتابخانهٔ ملّی پاریس محفوظ است بدین علامت Arabe, 3308 و ترجمهٔ حال بزرجمهر قاینی در ورق ۵۶۳ است

(۲) لباب الألباب ج ۱ ص ۳۳ و نیز رجوع کنید بچهار مقاله طبع قاهره ص ۲۸٬ ۱۳۳ – ۱۳۴ (۳) چهار مقاله طبع قاهره ص۳۰ (۴) ایضاً (۵) لباب الألباب طبع پرفسور برون ج۲ ص ۵۶ (۶) رجوع کنید بصفحهٔ ۱۵۹

(۷) رشید وطواط را با این امام حسن قطّان مراسلات ومکاتباتی است و از آنها معلوم

و اخرب است برای تسهیل استخراج اوزان بیست وچهار گانهٔ رباعی
و اورا مختصری بوده در علم عروض که مصنّف در این کتاب دو شجرهٔ
مذکوره را از آن نقل میکند[1]، و غیر این جماعت از فضلا وائمّه که اسماء
ایشان ومؤلّفات ایشان بما نرسیده است ، ولیکن از سوء اتّفاق این کتب
مانند اکثر آثار نفیسهٔ صنادید عجم بواسطهٔ تواتر انقلابات و توالی قتل وغارت
امم وحشیّه بر ممالك ایران بکلّی از میان رفته است وجز از کتاب حدائق
السّحر رشید وطواط که فی الحقیقة بقیّهٔ سلف و یادگار خلف است از
کتب مذکوره اثری و نشانی در میان نیست ،

از مقایسهٔ کتاب حدائق السّحر با این کتاب معلوم میشود که آن
یکی از مآخذ و مصادر عمدهٔ شمس قیس بوده است در تألیف قسمت
دوّم این کتاب وبسیاری از مطالب وشواهد شعریّهٔ آن عیناً منقول از
حدائق السّحر است (بدون تصریح بنقل) ، وهرچند حدائق السّحر را
بر المعجم فضلِ تقدّم بل تقدّمِ فضل ثابت ونمایان است لکن ثانی را
بر اوّل از چند راه مزیّت و رجحان است ، یکی آنکه المعجم بر جمیع
فنون ثلثهٔ شعریّه یعنی عروض و قوافی و نقد الشّعر محتوی است و حدائق
السّحر مشتمل است بر فنّ اخیر فقط ، دیگر اختصار وایجاز حدائق السّحر
و اشباع کافی وبسط وافِی المعجم ، دیگر آنکه رشید وطواط در استشهاد

میشود که حسن قطّان رشید وطواط را متّهم نموده بوده که درحین فتح مرو بدست عساکر
اتسز خوارزمشاه در سنهٔ ٥٣٦ رشید وطواط که در ملازمت اتسز بوده کتب اورا بغارت
برده است ، تمام این مکاتبات در مجموعهٔ رسائل رشید وطواط که یك نسخه از آن در
کتابخانهٔ ملّی پاریس بعلامت Arabe, 4434 محفوظ است مندرج است و یکی از آنها در تاریخ
جهانگشای جوینی نیز مسطور است (نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی پاریس *Suppl. persan* 205, f. 64)

(١) رجوع کنید بصفحهٔ ٩١

بابیات غالبًا بر یك یا دو بیت که فقط عین محلّ شاهد وما لا بدّ منه مورد بحث است اقتصار کرده وشمس قیس غالبًا قصاید طویل وقطعات وغزلیّات کامل بتمامها ایراد نموده است واین مسئله با ملاحظهٔ اینکه بد بختانه غالب اشعار شعراء متقدّمین و متوسّطین ما بلکه خود نام شعرا نیز بکلّی از میان رفته است در منتهی درجهٔ اهمّیّت است کما لا یخفی

امّا مؤلّفاتی که بعد از این کتاب الی حال درین فنون ثلثه نوشته شده بخصوص آنچه در علم عروض تألیف کرده اند هیچکدام قابل ذکر و محلّ اعتنا نیست وغالبًا موجزات ومختصراتی است لا یسمن ولا یغنی من جوع خشك وکسالت انگیز خالی از تحقیق وعاری از تدقیق، فقط کتاب معتنی به مهمّی که مقارن عصر مصنف تألیف شده وبواسطهٔ اهمّیّت وقدمت آن نمیتوانیم آنرا تحت السّکوت بگذرانیم کتاب مرغوب معیار الأشعار است در علم عروض وقوافی که در سنهٔ ٦٤٩ تألیف شده ومصنّف آن معلوم نیست[1] ومفتی محمّد سعد الله مراد آبادی[2] این کتاب را شرح نفیس ممتازی نموده موسوم بمیزان الأفکار في شرح معیار الأشعار وآنرا در سنهٔ ١٢٨٢ در لکهنو از بلاد هندوستان طبع نموده والحقّ داد فضل و تحقیق در این شرح داده است، وی تألیف این کتاب را بخواجه

---

(١) معیار الأشعار در هفت هشت سال قبل در طهران در مطبعهٔ حجری بطبع رسیده است ودرست بخاطر ندارم در چه سنهٔ

(٢) از جناب مستر اِلِس (Mr A. G. Ellis) نایب رئیس شعبهٔ شرقی از کتابخانهٔ بریتش میوزیم تحقیقی از حال این شخص نمودم این است ترجمهٔ جوابی که ببنده مرقوم داشته اند :

مفتی محمّد سعدالله مراد آبادی از اجلّهٔ علمای هندوستان در سنهٔ ١٢١٩ در مراد آباد از بلاد هند متولّد گردید و در سنهٔ ١٢٧٣ بمنصب قضاء صوبهٔ رامپور نایل آمد ودر سنهٔ ١٢٩٤ وفات یافت ترجمهٔ حال او در کتاب تذکرهٔ علماء هند تألیف مولوی رحمن علی صاحب که در سنهٔ ١٣١٢ در لکهنو بطبع رسیده مسطور است

نصیر الدّین طوسی معروف متوفّی در سنـهٔ ۶۷۲ نسبت داده است ولی معلوم نیست از روی چه مأخذی[۱]

از ترجمهٔ حیات وشرح حال مصنّف این کتاب شمس الدّین محمّد بن قیس رازی درهیچیك از کتب تاریخ وتذکره اطّلاعی بدست نیـامد ولی بعضی معلومات از تضاعیف این کتاب ومخصوصاً از دیباچهٔ آن التقاط کردید وخلاصهٔ آن از قرار ذیل است

اوّلا مصنّف از اهل ريّ بوده در دیبـاچهٔ کتاب گوید[۲] «سلسلهٔ حبّ الوطن درجنبانید و داعیهٔ مقام ريّ که مسقط رأس و مقطع سرّه بود در باطن ظاهر گردانید»، دیگر آنکه مدّتهاي طویل در ما وراء النّهر و خراسان و خوارزم اقامت داشته چنانکه در سنـهٔ ۶۰۱ تا پنج شش سال بعد اورا در بخارا می بینیم[۳] ودر سنهٔ ۶۱۴ بمرو[۴]، ودر همـین سال بود که سلطان علاء الدّین محمّد بن تکش خوارزمشاه از خوارزم بقصد فتح ممالك عراق وتسخیر بغداد وقهر و قمع خلیفه النّاصر لدین الله از خوارزم در حرکت آمد وچون آوازهٔ خروج مغول بقصـد ولایات غربي از همان اوقات در افواه منتشر بوده است مصنّف نیز مانند سایر اغنیـاي خوارزم وخراسان وهرکس که استطاعت جلاي وطن داشته از خوارزم و خراسان هجرت نموده ودر رکاب سلطان بعراق آمده است، خود گوید[۵] «رایات اعلی سلطان سعید محمّد بن تکش بر صوب عراق در حرکت آمد وخاطر خـدمت رکابش را مستحکم گشت چه از کثرت اراجیف مختلف که در

---

(۱) رجوع کنید بفهرست نسخ فارسیّهٔ بریتش میوزیم تألیف ریو ص۵۲۵ .

(۲) صفحهٔ ۴* (۳) صفحهٔ ۴۲۶

(۴) صفحهٔ ۳* (۵) ایضاً

آن تاریخ بر سبیل همهمه از افواه شنوده می آمد دل بر اقامت خراسان ولا سیّما در غیبت سلطــان قرار نمیگرفت وتخلّف بهیـچ وجه مصلحت نمی‌نمود »، و از این تاریخ ببعد که بحبوحهٔ فتنهٔ مغول و بحران آشوب و انقلاب در تمام ممالك ایران بود تا مدّت هفت هشت ســال مصنّف در شهرهاي مختلفــهٔ عراق بسر برده و اکثر اوقات از ترس جان از این شهر بآن شهر تنقّل و تحوّل می نموده وقتل وغارت هولناك مغول‌را در چنــدین شهر بچشم خود مشاهده کرده و خود نیز یك دو کرّت در ريّ اسیر شحنگان مغول گشته و ذلّ استخدام ایشان کشیــده، و در سنهٔ ٦١٧ که سلطان محمّد خوارزمشاه از مقابل يك دسته از لشکر مغول که در تحت حکم سُبْتاي نوین ویمه نوین بتعــاقب و اخذ او مأمور بودند شهر بشهر و دیار بدیار فرار میکرده از جمله ملازمان رکاب سلطــان یکي همین مصنّف بوده است ودر آنوقت که در پاي قلعهٔ فرّزین[1] سلطان وحشمش از لشکر مغول شکست خورده و بسبب آنکه مغول سلطان‌را نشناختــه اند او زنده جان بدر برده است مصنّف نیز در رکاب سلطان بوده و مسوّدات کتاب المعجم با سایر کتب نفیسه کـه همیشه همراه او بوده در این حمله بکلّي ضایع و تلف شده است، بعد از گسیخته شدن شیرازهٔ امور خوارزمشاهیان مصنّف در حدود سنهٔ ٦٢٣[2] از عراق بفارس مهاجرت

---

(١) فرّزین بتشدید راء مهمله قلعهٔ حصینی بوده بین اصفهان وهمدان (یاقوت وسیرة جلال الدّین منکبرنی للنّسوی ص ١٥)

(٢) استنباط این تاریخ بدین طریق است که مصنّف خود گوید که بعد از انتقــال بفارس مدّت پنج سال تا آخر حیات سعد بن زنگی در خدمت او بوده است و وفات سعــد بن زنگی در سنــهٔ ٦٢٨ است پس سفر مصنّف بفارس واضح است که در حدود سنهٔ ٦٢٣ واقع میشود،

کرد وبخدمت اتابك سعد بن زنگی بن مودود از اتابکان سلغری فارس که ازسنهٔ ۵۹۹ — ۶۲۸ در مملکت فارس و مضافات حکمرانی نمود پیوست، اتابك سعد حرمت اورا منظور داشته ویرا در غایت احترام واکرام پذیرفت و پس از اندك زمانی از جمله حجّاب وندمای خاصّ خویشش گردانید چنانکه خود گوید [1] «من بنده را در حریم حمایت خویش جای داد و باکرام و اعزاز محظوظ فرمود و بنواخت و تشریف گرانمایه مخصوص کرد وبمحلّی مرموق ومکانی مغبوط بنشاند و در مدّتی نزدیك با نقصان حالت وقصور مراسم خدمت از مقرّبان حضرت خویش گردانید و بمرتبت خواصّ حجّاب رسانید شرف محرمیّت مجالس استیناس مبذول داشت و تشریف حریفی کاسه وکاس ارزانی فرمود» و تا مدّت پنج سال [2] یعنی تا آخر عمر اتابك سعد بن زنگی در کنف حمایت او بسر برد و بعد از وفات او در سنهٔ ۶۲۸ وجلوس پسرش اتابك ابو بکر بن سعد بن زنگی [3] مصنّف همچنان در مرتبت خود باقی مانده وهمواره در سلك ملازمت آن پادشاه عادل مرفّه الحال فارغ البال می غنوده است، و مؤخّرترین واقعهٔ که مصنّف از سلطنت ابو بکر بن سعد در دیباچهٔ کتاب ذکر میکند حکایت فتح بحرین و عمان و کیش و قلهات وسایر جزایر وبنادر خلیج فارس است از کنار آب بصره تا سواحل هند بدست عساکر اتابك ابو بکر بن سعد که

---

(۱) صفحهٔ ۷* (۲) ایضاً

(۳) کذا فی تاریخ گزیده لحمد الله المستوفی وتاریخ جهان آرا للقاضی احمد الغفاری وهمین صواب است، و در شیراز نامهٔ احمد بن ابی الخیر شیرازی وفات سعد بن زنگی وجلوس ابو بکر را در سنهٔ ۶۲۳ می نویسد وآن سهو است زیرا که مصنّف این کتاب بتصریح خود در صفحهٔ ۶* تا سنهٔ ۶۲۰ در عراق بوده و بعد از انتقال بشیراز پنج سال دیگرهم تا آخر وفات سعد بن زنگی در خدمت او بسر برده است پس وفات سعد بن زنگی لا اقلّ بعد از سنهٔ ۶۲۵ میشود،

بقول قاضی احمد غفّاری در تاریخ جهان آرا در سنهٔ ۶۲۸ که همان سال جلوس ابو بکر است واقع شد[1] ولی در سایر کتب چون تاریخ گزیده ونظام التّواریخ قاضی بیضاوی وشیراز نامهٔ احمد بن ابی الخیر شیرازی تاریخ این واقعه را ذکر نکرده اند و از قراین معلوم میشود که این فتح چندین سال بعد از جلوس ابو بکر بوده است ، و از این ببعد دیگر از حال مصنّف اطلاعی نداریم ونمیدانیم چند مدّت دیگر در حیات بوده است

و در اینجا لازم است که اشاره بغلطی مشهور در باب تخلّص شیخ سعدی شیرازی بنمائیم و آن اینست که بسیاری از تذکره نویسان که اوّلین ایشان دولتشاه سمرقندی است گفته اند که شیخ از مدّاحان اتابك سعد بن زنگی بوده و وجه تخلّص او بسعدی نیز از نام همین پادشاه مأخوذ است و این امر خطای محض است چه اوّلًا در تمام کلّیّات شیخ مدحی یا ذکری از سعد بن زنگی اصلا ومطلقا نیست ، ثانیًا مصنّف این کتاب چنانکه گفتیم در پنج سال آخر سلطنت سعد بن زنگی واوایل سلطنت ابو بکر بن سعد بن زنگی در شیراز ودر ملازمت دو پادشاه مذکور بسر می برده است و در این کتاب از اشعار غالب شعرای متقدّمین و متأخّرین ومعاصرین خود مانند کمال الدّین اسمعیل متوفّی در سنهٔ ۶۳۵ استشهاد آورده است و معهذا هیچ اشارهٔ وذکری از سعدی نمیکند و اگر شیخ معاصر سعد بن زنگی بوده یعنی در عهد او در شیراز اقامت داشته این سکوت مصنّف از او با آنکه هر دو بنا بر این تقدیر در یك عصر و یك شهر ودر خدمت یك پادشاه بسر می برده اند هیچ وجهی ومحملی

(۱) تاریخ جهان آرا نسخهٔ بریتش میوزیم Or. 141, f. 104 b

نخواهد داشت ، وصواب قول صاحب تاریخ گزیده است که شیخ سعدی
از ملازمان سعد بن ابو بکر بن سعد بن زنگی (که در سنهٔ ٦٥٨ دوازده روز
بعد از وفات پدرش وفات یافت) بوده است و تخلّص «سعدی» نیز از نام
همین شاهزاده مأخوذ است و کتاب گلستان را نیز بنام همو تألیف کرده
است چنانکه گوید.

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعدِ ابو بکرِ سعدِ بن زنگی است

و ظاهر آنست که مراجعت شیخ از سفرهاي دور و دراز بوطن خود
و استقرار وي در شیراز در اواخر سلطنت ابو بکر بن سعد بن زنگی بوده
است ودر همان اوقات کتاب بوستان‌را بنام آن پادشاه در سنهٔ ٦٥٥
تألیف کرده است چنانکه گوید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر دُر شد این نام بردار گنج

وگلستان‌را در سال بعد یعني در سنهٔ ٦٥٦ چنانکه گوید

در آن مدّت که مارا وقت خوش بود
ز هجرت ششصد وپنجاه وشش بود

و چون سلطنت ابو بکر بن سعد بن زنگی مدّت سي سال یعنی از
سنهٔ ٦٢٨ الی سنهٔ ٦٥٨ طول کشید منافاتي ندارد که شمس قیس و شیخ
سعدي با وجود آنکه هر دو معاصر آن پادشاه بوده اند زمان یکدیگررا
درك نکرده باشند چه شمس قیس اوایل عهد اورا درك کرده بوده و شیخ
سعدي اواخر آنرا و الله الهادي الی الصّواب ،

برویم بر سر مطلب ، امّا تاریخ تألیف این کتاب چنانکه مصنّف

خود در دیباچه گوید ابتدا در شهر مرو در سنهٔ ٦١٤ بخواهش یکی از فضلا طرح آنرا ریخت و پس از آن بعلّت مهاجرت وي از خراسان در فتنهٔ مغول و اختلال اوضاع او اتمام کتاب در عهدهٔ تعویق افتاد و در سنهٔ ٦١٧ چنانکه گذشت مسوّدات کتاب المعجم با سایر کتب و امتعهٔ او در پاي قلعهٔ فرّزین در حملهٔ مغول تلف شد وبعد از مدّتی بعضی از اجزاء متفرّقهٔ آن بتوسّط بعضی از دهاقینِ آن کوه پایها بدست وي افتاد وبعد از آنکه از عراق بفارس پناهید و در ظلّ رعایت اتابك سعد بن زنگی و پسرشِ ابو بکر از حوادث زمان بیارامید فضلاي فارس از وی خواهش اتمام تألیف کتاب‌را نمودند مصنّف نیز در اندك مدّتي کتاب‌را بآخر رسانید (در حدود سنهٔ ٦٣٠) ولي چون اصل کتاب بزبان عربي وبغایت مطوّل و موضوعِ آن مطلقِ عروض و قوافي بود چه در اشعار عرب وچه در اشعار پارسي وآنچه متعلّق بزبان پارسی بود شواهد و امثلهٔ آنرا نیز از اشعار پارسی آورده بود جمعی از ادباي فارس بر مصنّف اعتراض نمودند که عروض و قوافي دو زبان‌را در سلك یك تألیف کشیدن و در کتاب عربي اشعار پارسی باستشهاد آوردن علاوه بر آنکه غریب و خارج از معتاد است فایدهٔ منظوره از کتاب کما ینبغي بعمل نخواهد آمد چه آنانکه از زبان عربی بهره ندارند از فهم اصل کتاب محروم خواهند ماند و از طرف دیگر تازی زبانان‌را شواهد و اشعار پارسی بکلّی بی فایده خواهد بود از اینرو از مصنّف خواهش کردند که از آن کتابِ مطوّل آنچه راجع بزبان پارسی ومتعلّق باشعار دری است انتخاب نموده آنرا در سلك تألیفی علیحده منتظم سازد مصنّف نیز اعتراضات ایشان را وارد دیده استدعای ایشان راپذیرفت

و کتاب را دو قسمت نمود آنچه بزبان پارسی راجع بود در کتابی مستقلّ که همین کتاب حاضر است تلخیص نموده آنرا بکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم موسوم نمود و (ظاهرًا) آنچه متعلّق بزبان عربی واشعار تازی بود نیز در کتابی جداگانه جمع نموده آنرا بکتاب المعرب فی معاییر اشعار العرب مسمّی ساخت[1]

علاوه بر این دو کتاب مصنّف را تألیفات دیگر نیز بوده است از جمله کتاب الکافی فی العروضَیْن و القوافی[2] که احتمال قویّ میرود چنانکه از لفظ عروضَیْن بصیغهٔ تثنیه استنباط میشود که همان کتاب مطوّلی بوده است که در عروض وقوافی دو زبان پارسی وعربی تألیف نموده بوده و بعد آنرا منقسم بدو کتاب المعجم والمعرب نموده است، ودیگر کتاب حدائق المعجم که مفتی محمّد سعد الله مراد آبادی در کتاب میزان الأفکار في شرح معیار الأشعار از آن بسیار نقل میکند وغیاث الدّین بن جمال الدّین در فصل عروض از فرهنك نفیس خود غیاث اللّغات که در بمبئ بطبع رسیده است آنرا از جمله مآخذ خود می شمرد[3]، واحتمال قویّ میرود چنانکه فاضل ریو میگوید که حدائق المعجم اختصاری باشد از کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم[4]،

---

(۱) رجوع کنید بصفحهٔ ۱۸۷ و ۲۴۵ که مصنف دو مرتبه نام این کتاب را می برد

(۲) رجوع کنید بصفحهٔ ۱۴۶

(۳) این فصل عروض از غیاث اللّغات را علیحدة در طهران در سنهٔ ۱۳۰۵ بطبع رسانیده اند، رجوع کنید نیز بفهرست نسخ فارسیّهٔ بریتش میوزیم تألیف ریو ص ۸۱۴

(۴) رجوع کنید بذیل فهرست نسخ فارسیّهٔ بریتش میوزیم تألیف ریو ص ۱۲۴، و ایته (Ethé) را در فهرست نسخ فارسی کتابخانهٔ بدلیین نمرهٔ ۱۳۷۱ در تحت عنوان کتاب « صنایع الحسن » در صنایع بدیعیه لمولانا فخري بن محمّد امیری هروی که در اواخر قرن دهم هجري تألیف شده است سهو غریبی دست داده است از اینقرار:

امّا ضبط کلمهٔ «المعجم» در نام این کتاب قدري محلّ شكّ و تردید واقع شده است جناب پرفسور ادوارد برون مدّ ظلّه و قبل از ایشان فاضل مأسوف علیه ریو این کلمه را المُعَجَّم بتشدید جیم بصیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل میخوانند و میگویند بمناسبت اینکه مصنّف این کتاب را از اصل زبان عربی بپارسي ترجمه نموده از اینرو آنرا المُعَجَّم نام نهاده یعني «بزبان عجمی در آورده» ولي اشکال در این است که اوّلًا تعجیم از باب تفعیل باین معنی یعنی ضدّ تعریب در لغت نیامده است، ثانیًا این وجه تسمیه در کتاب دیگرِ مصنّف المعرب في معاییر اشعار العرب (اگر آنرا نیز بتشدید از باب تفعیل خوانیم) درست نمی آید زیرا که آن کتاب اصلًا بزبان عربی نوشته شده بوده نه آنکه آنرا بزبان عربی تحویل وترجمه کرده باشند چنانکه معنی تعریب اقتضا میکند و اگر آنرا المُعْرَب بتخفیف خوانیم دلیلی ندارد که اینرا المُعْجَم بتخفیف نخوانیم چه مقتضاي معادله بین این دو تسمیه آنست که هر دو کلمه بیك طریق تلفّظ شود واستشکال فاضل ریو که مُعْجَم بتخفیف بمعنی مرتّب بحروف تهجّی است و این کتاب نه

فخری در دیباچهٔ کتاب مذکور مآخذ ومصادر خودرا بدین جمله تعداد میکند «خواجه نصیر طوسی، و رشید وطواط، و وحید تبریزی، و شرف بن محمّد الرّامی، و مولانا قطب الدّین علّامه، و شمس قیس، [و] صاحب مفتاح، و اخفش نحوی، و میر عطاء الله مشهدی آلخ» ایته ازاین عبارت چنان گمان کرده است که مقصود فخری آنست که شمس قیس مصنّف کتاب مفتاح و کتاب اخفش نحوی است!! یعنی مفتاح و اخفش نحوی نام دو کتاب است از تألیفات شمس قیس!! باز در کلمهٔ مفتاح این سهو قدری مغتفر است چه مفتاح از اسماء کتب است امّا «اخفش نحوی» را نام یکی از مؤلّفات دانستن چه عرض کنم .....! و بدیهی است که مقصود از صاحب مفتاح سراج الدّین ابو یعقوب یوسف بن علیّ بن محمّد السّکّاکی المتوفّی فی سنة ٦٢٦ صاحب کتاب معروف مفتاح العلوم است و اخفش نحوی (ابو الحسن سعید بن مسعدة المجاشعی المتوفی سنة ٢١٥) هم که از اشهر مشاهیر نحاة است وحاجت بتعرفه ندارد والله یعصمنا عن الزّلل،

چنان است مرفوع است بآنکه كلمهٔ مُعْجَم باين معنى نيز اصلًا نيامده است و فقط تركيب اضافى «حروف الْمُعْجَم» بشرحى كه در كتب لغت مذكور است بمعنى حروف تهجّى استعمال ميشود لا غير نه آنكه اَعْجَمَ يُعْجِمُ از باب اِفعال بمعنى مرتّب گردانيدن بحروف تهجّى باشد، وديگر آنكه بسيارى از كتب است كه نام آنها مُعْجَم بتخفيف است با آنكه مرتّب بحروف تهجّى نيست از جمله تاريخ معروف موسوم بكتاب الْمُعْجَم في آثار ملوك العجم لفضل الله الحسيني القزوينى، وبعقيدهٔ اين ضعيف صواب آنست كه هر دو كلمه يعني المعجم و المعرب در تسميهٔ دو كتاب مذكور بتخفيف است از باب إفعال و اين دو كلمه متقارب المعنى ومفهوم هردو تقريبًا يكى است چه مُعْجَم بمعنى رفع ابهام شده و ازالهٔ التباس گرديده ميباشد قال في لسان العرب: أَعْجَمْتُ الكتابَ ازلتُ استعجامَه قال ابن سيدة وهو على السّلب لأَنَّ أَفْعَلْتُ و ان كان اصلها الأثبات فقد تجئ للسَّلب كقولهم أَشْكَيْتُ زيدًا اي زُلْتُ له عمّا يشكوه، واسْتَعْجَمَ عليه الكلامُ استبهم ويقال قرأ فلان فاسْتَعْجَم عليه ما يقرؤه اذا التبس عليه فلم يتهيّأ ان يمضي فيه، انتهى باختصارٍ، و مُعْرَب بمعنى توضيح شده و روشن گرديده ميباشد قال في لسان العرب : قال الأزهري الإعراب و التَّعْريب معناهما واحد و هو الأبانة يقال أَعْرَبَ عنه لسانُهُ و عَرَّبَ اي ابان وافصح ويقال عَرَّبْتُ له الكلامَ تعريبًا و أَعْرَبْتُ له اعرابًا اذا بيَّنته له حتَّى لا يكون فيه حضرمة، انتهى باختصار،

نسخ اين كتاب — اين كتاب مرغوب با اين جلالت قدر وعِظَم شأن گويا از همان عهد مصنّف الى حال كه قريب هفتصد سال است در

نظر عامّهٔ فضلا و ادبا مجهول بوده و احدی ذکری ونقلی از آن در هیچ موضعی ننموده و حتّی حاجی خلیفه در کشف الظّنون که اسماء بسیاری از کتب را ذکر میکند بدون اینکه خود آنهارا دیده باشد اصلا اسمی هم از این کتاب نبرده است این است که نسخ آن بقدري نادرو کمیاب است که الآن گویا بیش از سه نسخه از آن در تمام کتابخانهاي معروف که فهرست آنها طبع شده است موجود نیست و محتمل است که در کتابخانهاي ممالك شرقی از قبیل ایران و عثماني و ترکستان و هندوستان که فهرست آنهارا هنوز کسی طبع ننموده باز نسخهٔ یا نسخی دیگر از آن موجود باشد ولی بالفعل بیش از این سه نسخه سراغ نداریم وهی هذه:

اوّل، نسخهٔ محفوظه در موزهٔ بریطانیّه در لندن[1] که نسخهٔ قدیم (بدون تاریخ) و در غایت صحّت وضبط است ولی از اوّل آن قریب پنج شش ورق ناقص است و این نسخه نسخهٔ اساس وبنای طبع این کتاب بر آن است،

دوّم، نسخهٔ کتابخانهٔ شخصی مولوي خدابخش خان صاحب از فضلاي مسلمین غیور بلند همّت هندوستان و رئیس مجلس عدالت حیدر آباد دکهن که صاحب کتابخانه ایست مهمّ در شهر بَرْقیپور[2] مشتمل بر نسخ بسیار نادر نفیس، و این نسخه در سنهٔ ۱۱۸۳ هجری استنساخ شده است و بالنّسبه صحیح و مضبوط است[3]،

(۱) علامت این نسخه این است Or. 2814 رجوع کنید بذیل فهرست نسخ فارسیّهٔ بریتش میوزیم تألیف ریو ص ۱۲۳—۱۲۵

(۲) املای انگلیسی این شهر Bankipore است

(۳) رجوع کنید بفهرست کتابخانهٔ مولوی خدابخش خان موسوم بمحبوب الألباب فی تعریف الکتب والکتّاب طبع حیدر آباد دکهن در سنهٔ ۱۳۱٤ صفحهٔ ٦١٩

سوّم ٬ نسخهٔ کتابخانهٔ ایا صوفیه در اسلامبول که در سنهٔ ۸۸۱ هجری
در شهر ادرنه نوشته شده است[1] وچون این نسخه را من خود ندیده‌ام
درجهٔ اعتبار واندازهٔ صحّت وسقم آن بر من مجهول است

و وقتی که ما در چهار سال قبل شروع بطبع کتاب نمودیم از
وجود نسخهٔ دیگری در اسلامبول با خبر بودیم ولی از وجود نسخهٔ ثالثی
در کتابخانهٔ مولوی خدا بخش هیچ اطّلاع نداشتیم و بواسطهٔ تعذّر تحصیل
نسخهٔ ایا صوفیه ناچار از روی همان نسخهٔ وحیدهٔ لندن با نقصان دیباچه
اقدام بطبع کتاب نمودیم و تقریباً قسمت اوّل کتاب بدین طریق طبع
شد تا آنکه شبی بنده در خدمت جناب پرفسور ادوارد برون مدّ ظلّه
العالی در کمبریج مهمان بودم در اثنای تفتیش در فهرست کتابخانهٔ مولوی
خدا بخش چشمم بنام این کتاب افتاد بی اندازه خوشحال شدم جناب
پرفسور في الحال نامهٔ بجناب صلاح الدّین خدا بخش (پسر مولوی خدا
بخش خان مذکور که از اجلّهٔ فضلا و از متخرّجین دار الفنون اکسفورد
و صاحب تألیفات عدیده است) نوشته از او خواهش نمودند که زحمت
کشیده تمام دیباچهٔ کتاب را استنساخ نموده یا عکس بر داشته براي ما
بفرستند جناب مولوی خدا بخش غایت فتوّت ومردمی خودرا ظاهر
ساخته فوراً بدون تراخی وتأخیر همچنان اصل نسخهٔ المعجم خودرا برای
جناب پرفسور برون فرستادند واقعاً زبان وقلم بنده از اظهار تشکّر از این
علوّ همّت وشرح صدر جناب مولوی خدا بخش قاصر است کثّر الله فی
الفضلاء امثاله ٬ باری از این نعمت غیر مترقّبه کمال شعف دست داد ولی
بعد از مقایسهٔ نسخهٔ خدا بخش با نسخهٔ لندن ملاحظه شد که اوّلاً

---

(۱) نمرهٔ این نسخه در کتابخانهٔ ایا صوفیه عدد ۴۳۷۲ است

بدبختانه از دیباچهٔ این نسخه نیز دو سه ورق ناقص است [1] ثانیاً نسخهٔ خدا بخش عین نسخهٔ لندن نیست وتفاوت بسیار در زیاده ونقصان بین آندو دیده میشود و مخصوصاً غالب شواهد شعریّه و قصاید و قطعات طویل در نسخهٔ خدا بخش موجود نیست وگویا این نسخه اختصار ماندی باشد از نسخهٔ لندن ولی با وجود همهٔ اینها نسخهٔ خدا بخش در تصحیح نصف اخیر کتاب که قسمت مطبوع ودلکش آنست بی نهایت کمك نمود بطوریکه بدون استعانت بدان تصحیح کاملِ این قسمت از کتاب محال بود بخصوص در چند موضع که یکی دو ورق بکلّی از نسخهٔ لندن افتاده ونیز بسیاری از کلمات وسطور بواسطهٔ قِدَم عهد محو و غیر مقروء گشته است٬ ولی بعد اللّتیّا والّتی باز دیباچهٔ کتاب ناقص مانده بود و این معنی خاطر مارا دائماً مشوّش میداشت تا آنکه از حسن اتّفاق در ماه آوریل سنهٔ ۱۹۰۸ که طبع این کتاب در شُرُف اتمام بود جناب پرفسور ادوارد برون سفری چند روزه باسلامبول نمودند ودر اثناء اقامت در آنجا تمام دیباچهٔ کتاب را از روی نسخهٔ ایا صوفیه نویسانیدند و بدین طریق دیباچهٔ کتاب تامّاً کاملاً بدست آمد و این کتاب مستطاب مانند بسی آثار نفیسهٔ دیگر صنادید عجم بهمّت ملال ناپذیر جناب مستطاب علّامهٔ نحریر مستشرق شهیر استاد اجلّ پرفسور ادوارد برون [2] مدّ ظلّه العالی معلم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از ممالك

---

(۱) از صفحه * ۳ سطر ۱۷ تا صفحهٔ * ۶ سطر ۸

(2) Edward Granville Browne M. A; M. B; M. R. C. S; L. R. C. P; F. B. A, Sir Thomas Adams' Professor of Arabic and Fellow of Pembroke College in the University of Cambridge.

انگلستان مکمّل ومصحّح ومنقّح در مطبعهٔ کاتولیکیّهٔ آباء یسوعیّین در بیروت که احسن و اظرف مطابع شرق است بزیور طبع آراسته گردید وبار دیگر ذمّت فضلای ایران و ادبای پارسی زبان رهین منّت و قرین تشکّر آن بزرگوار گردید

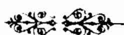
عشق سوزان این دانشمند اجلّ در احیای علوم و تاریخ و ادبیّات ایران نه بآن حدّ است که قلم این ناچیز از عهدهٔ شکر آن برآید وثنای منعم معظّم‌را چنانکه در خوراست ادا نماید چه در حقیقت در تاریخ ایران نظیری برای مقایسهٔ خدمات این وجود سرا پا جود در ترویج واحیاء علوم وادبیّات در میان نیست جز در تاریخ سلاطین کبار مانند سلطان محمود غزنوی وسلطان سنجر سلجوقی در صورتیکه در خدمات آن پادشاهان بزرك باعثِ عمده حبّ وطن وغایت قصوی ترقّی قلمرو حکمرانی خود ملحوظ بوده و فقط این شخص شخیص محترم است که وقت گرانبهای خویش‌را بی هیچ روی وریا وملاحظهٔ غرض شخصی وقف احیاء واشاعهٔ زبانی اجنبی نموده است ، از خدمات علمی گذشته در این یك دو سال اخیر که دورهٔ ظهور حکومت حقّهٔ مشروطه در ایران اعادها الله علینا بالأمن والأمان و هدم اساس آن درچندماه پیش بدست اعوان ظلم وعدوان و اخوان شیطان بود این بزرگوار تمام همّ وجمیع اوقات عزیز خودرا صرف دفاع از حقوق مهضومهٔ عدالت خواهان و تقویت مطالبات مشروعهٔ مشروطه طلبان فرموده اند و با یك تلاش و سعی فوق العاده و یك پشت کار حیرت انگیزی که از خصایص خود آن جناب است از نشر مقالات در جراید و تألیف رسائل و القاء

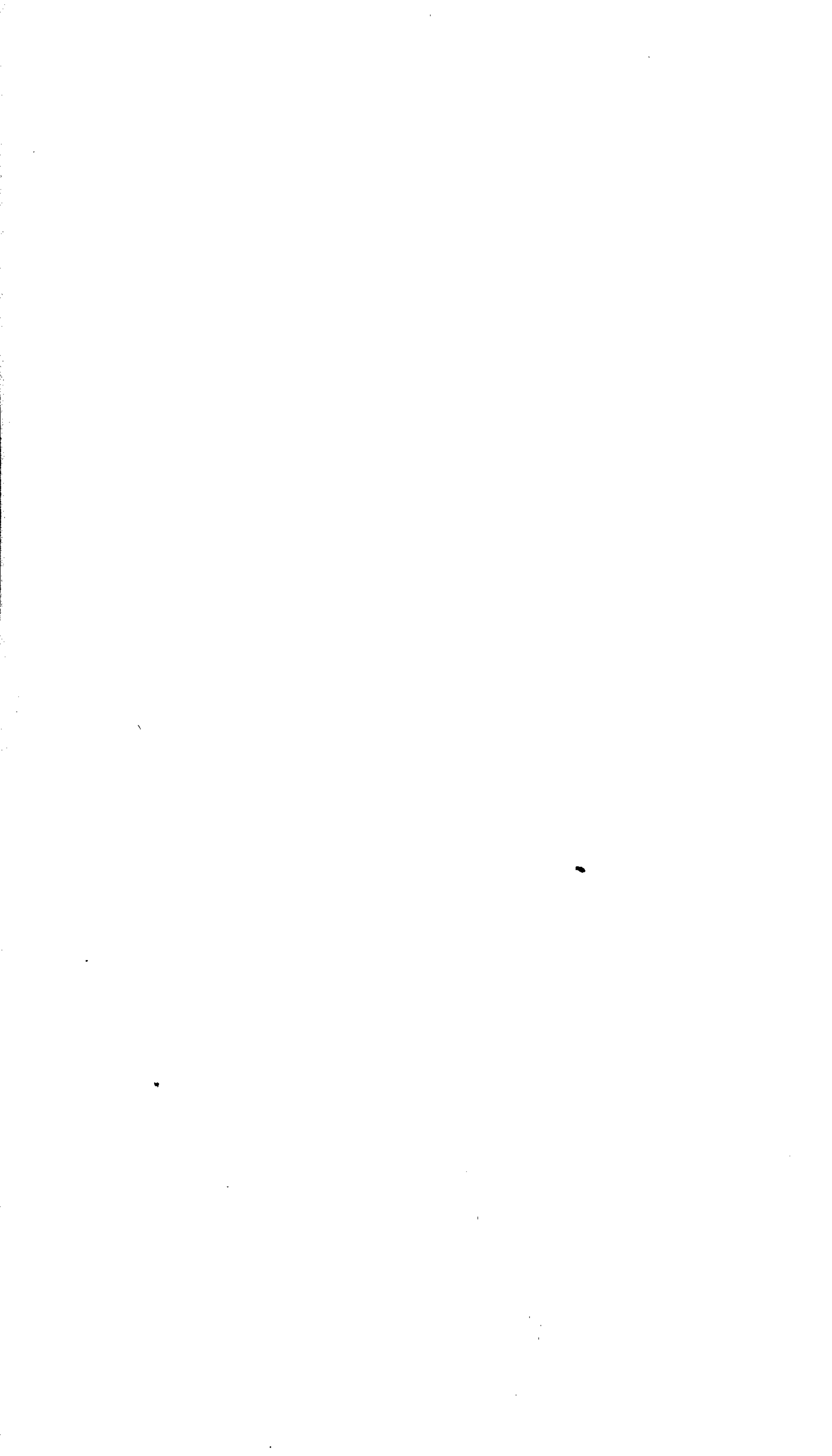
خطب در محافل سیاسی انگلستان وغیر ذلك از وسائل دقیقهٔ کوتاهی نمی نمایند٬ تنها چیزی که در این موقع کمی از خجلت کوتاهی زبان و کندی قلم این بنده میکاهد حق شناسی فرزندان وطن است که امروز چه در خارجه و چه در داخله هرجا که هستند آن وجود مقدّس را ثنا خوانند وبمدایح آن ذات ملك صفات رطب اللّسان٬ سعی منعم بي منّت مشکور باد و عطای بخشنده بی سؤال مأجور مدی الأیّام والشّهور و طول السّنین والدّهور٬

محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی

تحریرًا في پاریس ۲۸ محرّم الحرام سنهٔ ۱۳۲۷

مطابق ۱۹ فوریه سنهٔ ۱۹۰۹ مسیحی





کتاب المعجّم في معايير اشعار العجم تأليف الفاضل المحترم
الأمام العالم شمس الملّة والدّين محمَّد بن القيس
رحمة الله عليهِ رحمةً واسعةً(۱)

بسم الله الرّحمن الرّحيم

الحمد لله المنعوت بنعوت الجلال • الموصوف بصفات الكمال • المنزّه عن التغيُّر والزّوال. المتعالى عن الأَشباه والأَمثال • والصَّلوة والسَّلام على خير خلقه محمَّد مُنقذ الخلق من الضّلال • وشفيع الأمّة يوم عرض الأعمال • وعلى آلهِ واصحابه اكرم صحب وخيرِ آل • سپاس وستايش مر خداي را جلّ جلاله وعمّ نواله كه ارواح مارا بزينت تعليم وتعلّم بياراست واشباح مارا بطينت أَحْسنِ تَقْوِيم بپيراست عقل راهنماي را قايد خير ورايد سعادت ما كردانيد ونطقِ دلكشاي را ترجمان خاطر وسفير ضمير ما ساخت وچندين هزار جواهر زواهرِ معنى در دُرْجِ طبع ما دَرْج كرد وانوار وازهار علم ومعرفت بر نهال دل ما بشكفانيد ودرود وصلوات بى پايان وتحيّات زاكيات فراوان بر ذات مُطهّر وروان مقدّس خُلاصهٔ موجودات وبر كزيدهٔ مكوّنات رسول ثقلين وخواجهٔ كونين خاتم انبيا شفيع روز جزا محمّد

(۱) از اينجا تا صفحهٔ * ۱۲ فقط در نسخهٔ خدا بخش ونسخهٔ كتابخانهٔ ايا صوفيه در اسلامبول موجوداست واز نسخهٔ بريتيش ميوزيم بكلّي مفقود شده است

مصطفی باد که مستعدّان قبول دعوت‌را از غرقاب کمراهي وغوایت بساحل نجات وهدایت آورد ومستسعدان حصول معرفت‌را از تیه حیرت وبیدای جهالت بمرتع عرفان ومأمن ایمان او راه نمود وبعد ازو بر آل واهل بیت او باد که نثار منصب نبوّت وحقّ المنشور ولایت رسالت او بنص قرآن مجید جز اخلاص محبّت وامحاض مودّت ایشان تتواند بود که قُلْ لَاّ أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا ٱلْمَوَدَّةَ فِي ٱلْقُرْبَى وَمَنْ يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَزِدْ لَهُ فِيهَا حُسْنًا جعلنا الله من المتمسّكين بهذه العروة الوثقى ورزقنا خير الآخرة والأولى انّه قريب مجيب

دیباچهٔ کتاب

وبعد چنین کوید محرّر این تألیف ومُحبّر این تصنیف بندهٔ دولتخواه محمّد بن قیس تاب الله علیه که در شهور سنهٔ اربع عشرة وستّمائة که هنوز احوال ممالك خوارزم وخراسان در سلك اطّراد منتظم بود وامور جمهور آن اقالیم بر وفق مراد ملتئم اطراف واکناف آن ولایات در غایت خصب وآباداني وسعادت امن واستقامت شامل احوال اقاصی واداني رباع فضل وهنر بفراغ خاطر فضلاء آن دیار و بلاد مأهول ومعمور واعلام علم وادب بیفاع قدر علماء آن دیار مرتفع ومنشور دوستی از جملهٔ حملهٔ علم وبرادري از زمرهٔ ارباب فضل که در عیون علوم وفنون آداب از أكفا واقران قصب السَّبق برده بود ودر حلّ مشکلات معارف نقلی وکشف معضلات مطالب عقلی بر امثال واضراب مزیّت تقدّم یافته ومیخواست تا بر معاییر اشعار عرب وعجم که بیشتر اهل تمیز از

حليت معرفت آن عاطل باشند واقف شود وبر نقد نيك وبد كلام منظوم
كه اغلب ارباب فضل در اصابت تميز آن قاصر باشند قادر كردد از
من در شهر مَرْو جدّد الله عمرانها كه مجمع اصحاب طبع ومربع ارباب
نظم ونثر بود درين فنّ التماس مؤامرهٔ كرد تا غور معرفت من در شرح
غوامض آن بشناسد واقتراح تصنيفى نمود تا اندازه شأو من در مضمار
تفصّي از مضايق آن بداند ومن چون از فحواى كلام او بوى امتحاني
شنيدم واز مذاق سخن او طعم اختباري يافت اسعاف مُلْتَمَسِ اورا
رحمه الله لازم شمردم واجابت دعوتش فريضه دانست وعلى الفور ديباجهٔ
در علم عروض وقوافي وفنّ نقد اشعار تازي وفارسى آغاز نهادم ونقوش تقسيم
وتبويب آن‌را نيرنك(١) زد ودر چند روز معدود بيشتر فصول وابواب آن‌را
مرتّب كردانيدم ومعظم سواد آنرا بجدّ بياض رسانيد لكن قبل از آن كه
عروس آن خدر بر منصّهٔ جلوه آيد وكل آن بوستان نقاب غنچهٔ مسوّده
بكشايد رايات اعلى سلطان سعيد محمَّد بن تكش(٢)اعلى الله درجتهما ولقن
يوم الحساب حجّتهما بر صوب عراق در حركت آمد وخاطِرْ خدمت
ركابش‌را مستحكم كشت جه از كثرت اراجيف مختلف كه درآن تاريخ
برسبيل همهمه(٣) از افواه شنوده مى آمد دل بر اقامت خراسان ولا سيّما
در غيبت [(٤) سلطان قرار نميكرفت وتخلّف بهيچ وجه مصلحت نمى نمود

(١) نيرنك عنوان وكرده وطرح اندازي نقّاشان (برهان)

(٢) وفي نسخة ايا صوفيه «سلغمو بن تكش» ؟

(٣) وفي نسخة ايا صوفيه بجمجه

(٤) از اينجا تاص ٦٠ س ٨ كه بين دو قلّاب [ ] محصور است از نسخهٔ خدابخش ساقط شده است . واز حسن اتّفاق جناب پرفسور ادوارد برون در ماه آوريل ١٩٠٨ كه طبع اين كتاب در شرُف اتمام بود سفري باسلامبول فرمودند ودر اثناء اقامت در آنجا تمام ديباچهٔ اين كتاب‌را از روى يك نسخهٔ المعجَّم كه در كتابخانه مسجد ايا صوفيه

وازين جهت درّ آن مطلوب در صدف تعليق بماند ومرغ آن آرزو در دام اتمام نيفتاد وچون بعد تراخي مدّة الغربة وتمادي امداد الغيبة بعراق رسيدم وبقاياي خويشان ودوستان‌را باز ديد خوش آمد

(شعر)

بِلَادٌ بِهَا نِيطَتْ عَلَيَّ تَمَائِمِي وَأَوَّلُ أَرْضٍ مَسَّ جِلْدِي تُرَابُهَا

سلسلهٔ حبّ الوطن در جنبانيد وداعيهٔ مقام ريّ كه مسقط رأس ومقطع سُرّه بود در باطن ظاهر كردانيد عزيمت اقامت‌را تصميم دادم ودل بر خواندن فرزندان ونقل خانه از خوارزم وخراسان بنهاد ودرين ميانه بهر وقت انتهاز فرصتي ميكردم وتطلّع فراغ خاطري مي نمود تا باشد كه اجزاى آن مسوّده بر همان ترتيب (۱) بآخر رسانم ونظم آن تأليف بر همان نسق تمام كنم از ترادف شواغل لاطايل دست فراهم نمي داد و از تواتر اسفار بي اختيار ميسّر نميشد وعاقبة الامر آواز هجوم كفّار ونجوم فتنهٔ تتار كه از دو سال باز منتشر بود محقّق كشت وخبر استيلاء ايشان بر بلاد ما وراء النّهر واستعلا بر عساكري كه بحفظ آن نواحي منصوب بودند متواتر شد وبحكم آنك صيت سلطنت وبسطت مملكت وسعت شكوه وشوكت وكثرت لشكر وعُدّت آن سلطان نافذ فرمان وقهر وغلبهٔ او بر ملوك ترك وبقاع تركستان بيش از آن بود كه در ضمير هيچ كافر ياراي تعلّق بعضي از اطراف ممالك او صورت بستي يا (۲) در دماغ هيچ متهوّر تمنّاي تملّك ديهي از

محفوظ است نويسانيدند و بدين طريق تمام ديباچه بدون زياده ونقصان بدست آمد واين كتاب نفيس مرتّب ومكمّل كرديد. ونسخهٔ مذكوره در سنهٔ ۸۸۱ هجري در شهر ادرنه نوشته شده وغرهٔ آن در كتابخانهٔ ايا صوفيه عدد ۴۲۷۲ است

(۱) وفي الاصل «نسق ترتيب»

(۲) وفي الاصل: تا

نواحی مملکت او در خیـال آمدی از اقدام بی تحاشی آن قوم بر قصد ولایت چنو پادشاهی قادر وقاهر واقتحام بي مبـالات (١) آن جماعت در غمار (٢) دیار اسلام با وجود چنان لشکری ظافر (٣) دلهاي خواصّ وعوام حشم شکسته شد ورعب وخوف بر ترك وتازیك لشکر و دور و نزدیك رعیّت مستولی کشت تا قریب پنجـاه شصت هزار سوار شمشیر زن بر کستواندار که بظاهر بلخ در حلقهٔ قَوَمهٔ (٤) خاصّ مرتّب بودندوبر مقدار پنج فرسنك خیمه و طناب در طناب کشیده و پیش از آن هر فوج از ایشان بتاختنی ملکی کرفته وبجملهٔ ی لشکری شکسته بمجرّد آوازهٔ نزول کفّار بر شطّ جیحون نظام چنان جمعیّتی از هم فرو کشادند وکالفَرَاشِ اْلمَبْثُوثِ منشعب خاطر و متشعّب رای کشت و بي مناطحه (٥) ومقابله از محامات ثغر اسلام و محافظت بیضهٔ ملك تفـادي نمودند ومرکز مقام خالی کذاشت و طَرَائِقَ قِدَدًا وَعَبَادِيدَ (٦) عُدَدًا هر فرقت فَرُوقـه (٧) بکوشهٔ افتادند و عار و شنار هر ملّت بي جنك را بنام و ننك چندین سالهٔ خویش راه داد يَفعَلُ اُللهُ مَا يَشَاۓ وَ يَحكُمُ مَا يُرِيدُ تا خصم از تنسّم (٨) آن بد دلی که با آن حدّ از هیچ لشکري تصوّر نکرده بودند چنان دلیر شد و از مقاومت لشکر اسلام که از آن حسابي تمام بر کرفته بودند چنان ایمن کشت که هر قوم رو بطرفی نهادند و هر

---

(١) وفي الاصل: بی موالات
(٢) وفي الاصل: عمار (٣) وفي الاصل: ذافر
(٤) كذا في الاصل. وقومه (بر فرض صحّت نسخه) جمع قائم وبمعنى نكاهبانان ومستحفظين است (ذيل قواميس عرب از دُزِي)
(٥) وفي الاصل: مساطحه (٦) وفي الاصل: عنادید
(٧) یعنی بغایت ترسنده وجبان و بددل (٨) وفي الاصل: تبسّم

جوق قصد شهری کردند بعضی از ایشان بیك رکضت کَالنَّجْمِ إِذَا اُنْقَضَّ لِلرَّجْمِ از کنار جیحون تا درِ اصفهان بل تا اقاصی انجاز و ارّان بتاختند و همه راه از شخص کشتکان تِلال وهِضاب (۱) ساخت و طایفهٔ از جمله بلاد حوارزم و خراسان جز رسوم و اطلال قایم نکذاشتند و از کافّهٔ ساکنان آن دو ولایت بهشت آسا جز مشتی اطفال و عورات و بعضی از صنّاع و محترفه که در ابعد السایر (۲) بر یکدیکر زنده بخش کرده بودند و برسم عبید تهنیت‌را بمعاهد (۳) خویش فرستاده زنده رها] نکردند (٤) وعادیهٔ عیث وفساد ایشان بسایر اقالیم عالم عدوی کرد واز صواعق رعد وبرقشان اقطار وآفاق جهان در تشویش افتاد وعلی الجمله آنچه درین فترت بروی اهل اسلام آمد و بر سر امّت محمّد مصطفی صلّی الله علیه وآله وصحبه وسلّم کذشت در هیچ دولت بر اهل هیچ ملّت نشان نداده اند ومثل این واقعهٔ شنیع وباقعهٔ فظیع در هیچ تاریخ نیاورده واکرچه در سنهٔ عشرین اختلاف ایشان از بیشتر ممالك منقطع شده بود واین سوی آب یك دو سال از خوف قتل واسر آن سباع ضاریه ایمن کشته ومردم‌را بواسطهٔ جمعیّت بعضی از فرزندان سلطان امید انتعاشی پدید می آمد ورایحهٔ ارتیاشی بمشامّ میرسید مرا باري از کثرت تقلّب احوال عراق وتغلّب خیال مراجعت تتار آبی خوش بکلو فرو نمیرفت ونفسی آسوده از سینه برنمی‌آمد وبهیچ وجه زلزلهٔ خوف وولولهٔ رعب

---

(۱) وفي الاصل: طلال ومصاب

(۲) کذا في الاصل «؟». وشاید صواب «بعد الاسار» یا «بعد الاسر» و نحو آن باشد

(۳) وفي الاصل: قهنیت معاهد

(٤) هذا هو الظاهر. وفي نسختي خدابخش وایا صوفیه «کردند»

آن قتل بیدریغ وغارت شعواء که از آن حرب قهر خداي بچند
نوبت در چند شهر دیده بودم ومشاهده کرده از ضمیر کم نمیشد خاصّه که
یك دو کرّت در دست بعضی از شحنکان ريّ افتاده بودم وذلّ استخدام
کاشتکان ایشان کشیده وازین جهت دل از جان شیرین سیر آمده وجان
از زندکانی مستلذّ متبرّم شده چه بهیچ حال از آن شدّت ومحنت وجه
خلاصي ومناصی نمیدیدم واز آن اذیّت وبلیّت مفرّ ومحیصی نمید انست
تا ناکاه بخت خفته بیدار کشت وطلوع کوکب سعدي از افق مطالع روی
نمود اطراف فراهم کرفتم وعایق منقطع کردانید وبا غموض مسالك ونا ایمني
راهها خودرا بمأمن پارس انداختم وبحصن خدمت خداوند پادشاه
سعید اتابك سعد بن زنکی انار الله برهانه واعلی في علّیین مکانه التجا ساخت
والحقّ پادشاهی بود از محض لطف خدا آفریده ودر حِجْر خاصّهٔ رأفت
ونعمت او پرورده همه فضایل انساني اورا حاصل وهمه شمایل پادشاهی
اورا موجود صورتي زیبا وهمّتی والا کرمی کامل وشفقتی شامل بذلی بیدریغ
وعطائی بیشمار مردانکی کسوتي که بر حدّ قدّ او دوخته وغریب نوازي آیتی
که در شأن او منزل شده من بندهرا در حریم حمایت خویش جاي داد
وباکرام واعزاز محظوظ فرمود وبنواخت وتشریف کرانمایه مخصوص کرد وبمحلّ
مرموق ومکانی مغبوط بنشاند ودر مدّتی نزدیك با نقصان حالت وقصور
مراسم خدمت از مقرّبان حضرت خویش کردانید وبمرتبت خواصّ حجّاب
رسانید شرف محرمیّت مجالس استیناس مبذول داشت وتشریف حریفي
کاسه وکاس ارزانی فرمود تا قریب پنج سال در ظلّ وارف عوارف وکنف
عواطف لواطف او فارغ البال رافع(١) الحال في دعةٍ من العيش وسعةٍ من

(١) كذا في نسختي خدابخش وايا صوفيه والظّاهر «رافه»

المال عمر كذرانيدم وروزكار بسر برد ايزد سبحانه وتعالى صد هزار قناديل رحمت ورضوان ومشاعل بُشْرَى وغفران بروان پاك او برساناد وعمر وملك ومعدلت ومملكتِ خلف صدق وولىّ عهد او خداوند پادشاه معظّم خاقان اعظم مالك رقاب الأمم مولى ملوك العرب والعجم اعدل ولاة العالم اكمل رعاة بني آدم حافظ البلاد راعى العباد مديل الأولياء مذيل(١) الاعداء المنصور من السماء مظفّر الدّنيا والدّين غياث الأسلام والمسلمين عضد الخلفاء والسَّلاطين ظلّ الله في الأَرضين المخصوص بعناية ربّ العالمين قهرمان الماء والطّين علاء الدَّولة القاهرة ضياء الملَّة الزّاهرة بهاء الأمّة الباهرة يمين السَّلطنة والخلافة باسط النَّصَفة والرّافة محيي الخيرات وليّ الحسنات ماحي البدعات محرّر ممالك البرّ والبحر مظهر مراسم العلاء والقهر وارث ملك سليمان السّلطان الأعظم اتابك ابو بكر بن سعد ناصر امير المؤْمنين ابد الدّهر پايدار داراد وسرادق عظمت وجلال وسراپردهٔ دولت واقبالش بأطناب تأييد واوتاد تأبيد محكم ومبرم كرداناد كه تا تخت سلطنت بزيب وزينت اين پادشاه پرهيزكار جمال يافته است ومسند پادشاهى بنفاذ اوامر ونواهي اين شهريار دينـدار آرايش كرفته اهل خير وسلامت پاي در دامن امن وراحت كشيـده اند وحزب شرّ و بطالت سر بكريبان عزلت وعطلت فرو برده ابواب جور وحيف بمسمار انصاف وانتصاف او بسته شده اسباب رفاهيت خلق دست فراهم داده ارجاء وانحـاء مملكت كه بخطوات أَقْدام جائره خراب وبائر كشته بود بيمن اعتنا واستعمار او معمور ومسكون شده ومسالك ممالك كه از تغلّب دزدان وتعدّي قطَّاع طريق مهجور ومدروس مانده بود بحسن حراست وسياست او مسلوك ومأمون كشته ساكنان قرى

---

(١) أَذَالَ غلامه اهانه (قاموس)

ومزارع که بسبب غلاء سعر وتعذّر زراعت بجلا مبتلی شده بودند از شمول معدلت وعموم مرحمت او روی باوطان مألوف باز نهاده قحط وتنکی نواحی از یمن نقیبت او برخص وفراخي مبدّل شده عواطف لطف او سایه بر سر متظلّمان افکنده وعواصف قهر او درخت ظلم وعدوان از بیخ برکنده ومزاج طاعت حشم ولشکر که از قانون صحّت اخلاص منحرف شده بود بصواب تدبیر او از اعتلال بحال اعتدال باز آمده اهوا وآراء امناء وامراء که در انتهاج مناهج عبودیّت متفرّق ومختلف کشته بود بلطف استمالت او بر سلوك جادّهٔ استقامت مؤتلف ومتّفق شده جماعت متمرّدان که بمعاقل شِعاف ومضایق شِعاب تحصّن کرده بودند وپاي از دایرهٔ فرمان برداري باز کرفته بمیامن شهامت ودها ومحاسن حصافت رای انور خدایکانی لطفًا وعنفًا سر بر خطّ انقیاد نهاده ورِبقهٔ طاعت را کردن داده ودست تطاول در آستین خویشتن داري کشیده وروی دل باخلاص بندکی درکاه جهان پناه آورده وپشت فراغ بدیوار امن وامان بازداده کوهها از متغلّبان خالی شده وراهها از متسلّطان ایمن کشته کاروانها از اطراف ونواحی بي زحمت ومؤنت باج وبدرقه می آیند ومیروند وبرزکران در مواضع دور دست ومهاوي مهیب فارغ وآزاد تخم میکارند ومیدروند چه باری عزّ شأنه وعمّ احسانه ذات مطهّر آن پادشاه دین پرور عدل کستر را از کرایم شمایل پسندیده وجلایل فضایل کزیده آفریده است ولباس حفظ وعصمت خویش از ذمایم افعال ورذایل اعمال درو پوشیده وبروی خوب وخلق خوش وسیرت نیکو وعفّت نفس وپاکی ضمیر وعلوّ همّت ودرستی وعد ووفاي عهد ورجاحت عقل وسماحت طبع ووقار وانات وحزم وثبات وسخا وشجاعت وذکا

وكياست وحلم با سياست وتواضع با مهابت وعفو با قدرت واغضا
با مكنت وتعظيم اوامر حقّ وشفقت در حقّ خلق وتوفر بر تفخيم علم
وتوقير علما وتبرّك بمجالست ارباب ورع ومشاقبت صلحا از ملوك عالم
ممتاز كردانيده است وآنچه اورا ضاعف الله علاءه از اكمال مكارم اخلاق
واعمال محاسن اعراق واقتناء ذخاير مثوبات بضبط مصالح خلق واقتناص
شوارد سعادات بحفظ امانت حقّ واعتماد وتوكّل در جميع امور بفضل
وكرم آفريدكار واستظهار وتمتّع در كلّ احوال بعون ولطف پروردكار
ملكه شده است وطبيعت كشته ديكر ملوك روزكار وشاهان نامداررا
هزار يك آن دست نداده است وصحيفهٔ مفاخر ايشان بسطرى از
آن مآثر موشّح نكشته وبر صدق اين دعوى وصحّت اين قضيّت
چند كواه عدل ودليل واضح دارم كه كدورت زورْ زلالِ شهادت
آنرا تيره نكرداند وكرد نقص بر دامن دلالت آن ننشيند، يكى آنكه در
عنفوان جوانى وريعان كامراني كه مجال وساوس شيطانى فسيح‌تر باشد
وميدان هواجس جسماني بسيط‌تر از مناكر(١) ومناهي دست بداشته است
ومعاشرت معازف وملاهى‌را پشت پاي زده وتحرّي رضاي الٰهي‌را بر تتبّع
هواي پادشاهى تقديم كرده وتخلّق باخلاق اوليارا بر تأسّى بسيرت پادشاهان
دنيا ترجيح نهاده تا ببركت آن بازار فسق وفجور فتور كرفته است ورواج
تهتّك وفساد كساد پذيرفته رستهٔ امر معروف معمور شده ومتاع عفّت وصلاح
مرغوب كشته وبيشتر از اهل مملكت از امرا وكبرا وحشم وخدم
ومتجنّده ورعيّت موافقت اولو الأمر را واجب شمرده وبر موجب النّاسُ

---

(١) هذا هو الظاهر. وفي نسختي خدا بخش وايا صوفيه: مناكير

(٢) وفي نسختي خدا بخش وايا صوفيه: استماع

عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ بصدق رغبت روي بتوبت وانابت آورده و پشت بر محظورات محرّمات شرع كرده وثواب آن ايّام دولت قاهره‌را ذخيرهٔ ثبات سلطنت كشته وديكر آنكه باستماع كلام ملهوفان عادت كرده است وبا كشف معضلات وظلامات متظلّمان انس كرفته وروزكار مبارك بر تهذيب احوال دين وترتيب اعمال ملك مصروف كردانيده وخاطر اشرف بر تنويه قدر علما وصلحا وترفيه حال حشم ورعايا كماشته ابواب خيرات ومبرّات بر عامّهٔ خلايق كشاده وراه مطالبات نا موجّه و عوارض نا واجب بر كلّ ممالك بسته رسمهاي محدث از جرايد عمّال ولايت محو فرموده وبدعتهاي قديم از صحايف اعمال ديواني حك كرده مالهاي خطير بتهمت مظلمهٔ حقير ترك مي‌آرد وطيّارات (١) ديوان وتوفيرات خزانه الّا برخصتي شرعي از وجهي مرضيّ بخود راه نميدهد تا اين غايت [قريب] بصد هزار املاك نفيس واسباب متقوّم از ديهاي معظّم ومزارع مغلّ وباغهاي پر نعمت وسرايهاي عالي كه سالها در خور ديوان اعلى بود بمجرّد شبهتي كه در نقل ملك آن باز نمودند بمدّعيان آن باز فرموده است وذمّت اسلاف مبارك خويش انار الله براهينهم از حمل اوزار آن سبكبار كردانيده واضعاف آن بر عمارت مساجد ومعابد واربطه ومدارس وقناطر ومصانع ومزارات متبرّك وبقاع خير صرف كرده است وبكوشه نشينان هر ولايت ومشايخ هر ناحيت وسبل باديهٔ حجّ ومساكين حرمين فرستاده وچندين پاره ديه ومستغلّ ديكر از ضياع خاصّ هست كه بعضي بهر كس از ايمه واهل ورع وارباب خاندانهاي قديم وحق داران همين دولتخانه ارزاني فرموده است

(١) كذا في نسختي خدا بخش وايا صوفيه (؟)

واعقاب واخلاف ايشان را مسلّم داشته وبعضى بر عامّهٔ سادات مقيم ومسافر وكافّهٔ متصوّفهٔ وارد وصادر وقف كرده وريع وارتفاع آن چون ساير موقوفات ومبتّلات ممالك بمصارف استحقاق ومحالّ استيجاب صرف فرموده واطماع مستأكله وتصرّفات باطله از آن منقطع كردانيده وآنچه برسم صدقة السّرّ وارزاق دارّه روز بروز وماه بماه بعلما وصلحا وسادات وكبرا واصحاب حديث وحَمَلهٔ قرآن وساير مستحقّان غريب وشهري ومتوطّن وطارى از مردان وزنان ومشايخ واطفال ميرسد چون خِلال جلال او بي پايان است وچون خصال كمال او بي قياس ، وديكر آنكه اكر صاحب طرفي از همسايكان مملكت بكمال حلم ووفور كم آزاريِ اين خسرو نوشيروان معدلت مغرور شود تا از سر ركاكت رعايت حقّ جوار مبارك او يكسو نهد وبتحريش شرير ان دركاه وبد خواهان دولتِ خويش بكوشهٔ از اصقاع اين ولايت تازد وچهار پايي چند براند ودرويشي چند را برنجاند وبدين سبب قوّت حفيظهٔ (١) آن پادشاه نيكو سيرت پاك عقيدت از روى بشريّت در حركت آيد ومزاج دل عزيزش بطلب انتقام كرم شود تا باحضار لشكرها الخ (٢)

---

(١) يعني غضب

(٢) از اينجا نسخه اساس يعني نسخه بريتش ميوزيم شروع ميشود

كتاب

المعجم في معايير اشعار العجم



. . . .

(f.2[a]) تا باحضار لشكرها فرمان دهذ وروى اعلام منصوره سوى ولايت آن بى عافيت نهد جون يك دو منزل بر عزيمت كوشمال ايشان كوج مبارك فرموذ وكثرت حشم وحشر خويش مشاهده كرد و اذناب واتباع لشكررا ديذ [دند] انهاي طمع تيز كرده ورجالات حشم را يافت غارت وتاراج را دامن در زده ازانجا كى كمال خداترسى وآخرت انديشى اوست باز انديشذ كى اكر اين جماعت در سايهٔ رايت اعلى بران ديار دست يابند يك درخت قايم و يك خانه آباذان نماند ورعاياي ضعفا مستأصل شوند و بيذا بوذ كى ازان تأديب وتعريك نصيبهٔ ظلمهٔ ان طايفه جند رسذ ودر مقابله نهزة الذيب ايشان جه مقدار آيذ باقى مظلمهٔ باشد بسعىٔ خوذ حاصل كرده ووبالى بباى خويش بدست آورده ودر دفع ظلم غيري قانون معدلت خويش از دست داذن ودر استردادِ مال ديكرى خودرا مظلمه اندوختن نه كار زيركان وشيوهٔ دين داران است وجون ملهم توفيق اين انديشهاى صواب برضمير منير او بكذراند وآيت وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى بكوش هوش او فرو خواند درحال نايرهٔ آن غضب فرو نشيند ودامان

عزیمت مبارك ازان نهضت درجیند خرابي ولایت را از عُرض مال دیوان
عمارت فرماید وزیانهاي رعایارا بشفقت وعاطفت خویش جبر کند
وقطع مادّهٔ آن تعدّی وحسم باب آن فتنه را بر مقتضاء وَجَادِلْهُمْ بِٱلَّتِي
هِيَ أَحْسَنُ طریقی اجمل (f. 2[b]) ووجهی اسلم بیش کیرذ وبهیج وجه
تا سزاي آن متعدّیان بي ایذاء درویشان وتاراج مال بي کناهان میسّر
نبینذ بجنك اجازت نفرمایذ وعلی کلّ حال تامجال عفو یابذ و امکان
اغضا باشد در تنفیذ موبقات خشم عنان نفس امّاره فرو نکذارد و در
مراقبت جانب حق بلایمهٔ خلق وکفت وکوی لشکر التفات ننمایذ ورضاي
الهي را بسبب ناموس باذشاهي از دست ندهد وچون بواسطهٔ اجتماع
عساکر وآوازهٔ حرکت رایات اعلی حُفَّت بالنَّصر والظَّفر آن جماعت را
از وخامت عاقبت آن اقدام وسوء مغبّهٔ آن جسارت انتباهی بدید
ابد واز کرده بشیمانی روی نمایذ وبإصدار کتب وانفاذ رسل بیش آیند
ودست در دامن اعتذار زنند باذشاه خلّد الله سلطانه ونصر انصاره
واعوانه در استماع کلمات آن فرستاذکان مبالغ تحامل ایشانرا تحمّل
فرمایذ واباطیل اعذار ایشانرا در محلّ قبول آرد تاکعبتین ان وحشت را
بلطف تدبیر باز مالذ وبساط آن تشویش از عرصهٔ ولایت بحسن المسّ
در نوردذ واین همه ازبهر ان تا آسیبی بدل بیوهٔی نرسد ومال یتیمی در
معرض تلف نیایذ وخون بی کناهی ریخته نکردد واین معانی خاصّه در
حالات حفیظت الا از سر یقین صادق دامن کیر هیج باذشاه نشوذ
واین اخلاق لاسیما باوقات غیظ وغضب جز بقوّت دین درست در باطن
هیج صاحب فرمان بدید نیایذ ، وَذَٰلِكَ فَضْلُ ٱللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ ،
وکواه دیکر انك اشراف (f. 3[a]) اطراف واعیان بلدان که درین دَوْرِ حیف

وجور وباحور فتنه وفتور از پایهٔ دستگاه خویش افتاده اند واز سایهٔ
مال وجاه خویش برصحراء ناکامی مانده باوازهٔ امن وامانی کی بحمد
الله ساحت این مملکت را شاملست وأُمید عدل واحساني که بمحض فضل
حق طینت پاك وطیّت طیّبه این پادشاه نیکو نهادرا حاصل جون مرغان
تشنه که جان بآب اندازند مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ روی بزلال حضرت
جلال او می نهند وبعصمت جوار اقبال و ذمّت زنهار ظلال او می پناهند
وخستکی ظاهر وباطن خویش را مرهم از دارو خانهٔ کرم او می طلبند
ودردِ حرمان ورنج احزان خویش را دارو از دار الشّفاء شفقتِ او مي
جویند وپادشاه جاوید عمر باذ همکنانرا در پناهِ مرحمتِ خویش می کیرذ
وجناحِ مکرمت بر فرق ایشان می کستراند ولطف التفات خاطر اشرف را
طبیب ان معلولان می سازذ تا از جسیم انعام وعمیم اهتمام او صحّت
انتعاش می یابند واز صوب عاطفت وفیض عارفت او سیراب استقامت
احوال می شوند ودر خصب آن دولت ورخص آن نعمت آمن السّرْب
رابط الجأش عمر مي کذرانند واز باري عزّ اسمهُ مزید عمر وسلطنت او مي
خواهند واستصراف عین الکمال از آن حضرت جلال می کنند لا جرم
بواسطهٔ حفاوت او بر خلق حال طراوت دولتش بنظام امور وصلاح جمهور
در تزایدست وکار رونق مملکت بفراخئ نعمت وبسیارئ رعیّت در
تصاعد کافّهٔ (f. 3[b]) خلایق بدعاء خیر وثناء خوب او رطب اللسان اند
واصحاب قلوب وارباب خلوت باستدامت عمر واستزادت ملك او بسته
میان ملوكِ آفاق بمخالّت دولت او مفتخر وسلاطین جهان بمراسلت حضرت
او مبتهج وببرکات آن مکارم اخلاق صیت جهان نوردش بنیك نامی
واحدوثهٔ جمیل در اقالیم جهان سایرترست ودر اقطار آفاق مستفیض تر

وبیامن آن محاسن اعراق قواعد دولتش هر دم اکیدترست و بسطت ولایتش هر روز عریض تر واینك غَیْضٌ مِنْ فَیْض وَرَشْحٌ مِنْ سَفْح مملکت کیش ومضافات آن از زمین عرب وبوادیٔ حجاز جون بلاد بَحْرَیْن وظاهره وباطنهٔ عمان وقلهات وتمامیٔ بَنْدَرکاههای خلیج بارس وقلاع وقصباتی که بران سمت است وسایر جزایر دریا بار باحصانت معاقل ومناعت منازل آن از کنار آب بصره تا سواحل هند درتکسیر هفصد فرسنك که بتجشم فوجی ازحشم منصور وشرذمهٔی از درکاه جهان بناه بی‌انك بر صاحب حقّی ازین حضرت حیفی رفت یا خونی نباحقّ ریخته شذ مستخلص ومسلّم کشت و در سلك ملك فارس منتظم شذ ،

(شعر)

جَاءَتْهُ طَائِعَةً وَلَمْ يُهْزَزْ لَهَا　　رُمْحٌ وَلَمْ يُشْهَرْ عَلَيْهَا مُنْصَلُ
أَنَّى وَقَدْ كَانَتْ تَلَفَّتُ نَحْوَهُ　　مِنْ قَبْلِ أَنْ يَقَعَ ٱلْقَضَاءُ فَتَعْقِلُ
حَتَّى أَتَتْهُ يَقُودُهَا ٱسْتِحْقَاقُهُ　　وَيَسُوقُهَا حَظٌّ إِلَيْهِ مُقْبِلُ

وامیذست کی عن قریب تمامیٔ ممالك عراق بل جملهٔ آفاق که احیا (f.4b) واستعمار آنرا حسن ارعا وکمال شفقت جنو باذشاهی داذکر رعیّت برور متعیّن است بخطبه وسکّه مبارك او متزیّن شوذ وقُطّان واهالیٔ آن دیارکی از میان جان عبید وموالیٔ این دولت خانه اند جنانك از دست نکبت در بای محنت فرسوذه کشته اند در سایهٔ عاطفت وکنف مرحمت او آسوذه کردند و علی الحقیقة مفاخر ومآثر آن باذشاه ولی سیرت فریشته صفت بیش ازانست که عشر عشیر آن در صدر کتابی با دیباجهٔ تألیفی شرح توان داذ و اندکی از بسیارِ آن در قلم توان آورد بل که طول

وعرض آن مناقب كَعَرْضِ ٱلسَّمَاء وَٱلأَرْض بى كرانست واصناف الطاف باري جلّ وعلا دَرحقّ آن ذات كريم جون نعيم اهل بهشت بى بايان وهر اطناب كه دران باب روذ جز بعجز وقصور نكشذ وهر اسهاب كى در تقريظ آن جناب تقديم افتذ جز بتفريط وتقصير نرسد ولايق اين حال ابيات مسعود سعدست كى صاحب كليله رحمهُ الله در ديباجهٔ كتاب خويش ايراد كرده است

(شعر)

اكر مملكت را زبان باشذى ثناكوى شاه جهان باشذى
رهئ تو كر صذ دهان دارذى
كه در هر دهان صذ زبان باشذى
بذان صذ زبان صذ لغت كويذى
كه در هر لغت صذ بيان باشذى
بنان كردذى مويها بر تنش
دو صذ كلك در هر بنان باشذى
بس آن كلكها وان زبانها همه
بمدحت روان ودوان باشذى (f. 4b)
نبشته جو با كفته جمع آمذى
وكرجند بس بي كران باشذى
زصذ داستان كآن ثناء تراست هماناكه يك داستان باشذى

حقّ سبحانه وتعالى سايهٔ معدلت اين باذشاه جوان بخت وشهريار

مبارك طلعت میمون دولت‌را تا دامن قیامت بر سر کافّهٔ خلایق مظلّ ومبسوط داراد وآفتاب سلطنت اورا از وصمت کسوف صروف ومعرّت زوال انتقال محفوظ ومضبوط ، بسیط عالم بجمال جهرهٔ جهان آرایش کلشن وجشم جهان بنور طلعت بهجت فزایش روشن ساحت ولایتش بوفود برّ و برکت و وفور خصب نعمت مأهول ومأنوس عرصهٔ مملکت از غِیَر حدثان و فتن آخر زمان معصوم ومحروس بمحمّدٍ وعترتـهِ ، وجون بفرّ دولت این باذشاه دین دار ولایات ایمن است واز سرحدها فراغت حاصل واز ین جهت در بیشتر اوقات دار الملك شیراز معسکر میمون شده است ومرکز رایات منصور کشته مرا درین مدّت با افاضل فارس کی فوارس میدان فضل واماثل اعیان هنر اند هریك در تفنّن علوم بحری زاخر ودر تبرّز آداب شمسی طالع عَمَرَ اللّٰهُ رِبَاعَ الْعِلْمِ بِفَضْلِ مِثْلِهِمْ وَ أَيْنَ لَهُمُ الْمِثْلُ فِي فَضْلِهِمْ اختلاطی اتّفاق می افتاذ ودر خدمتشان از هر نوع بحثی می رفت مکر شنیذه بوذند که بیش ازین در فنّ علم شعر ومعرفت معاییر آن آغاز تألیفی کرده ام و بنیاذ مؤامرهٔی نهاذه از من استکشـاف آن حال (f. 5[a]) کردند ومسوّدهٔ آن همی خواست ومن بحکم آنـك در تحریر آن تأنّقی نکرده بوذم و بیشتر آن از سر براکندکیٔ خاطر وکوفتکیٔ طبع در قلم آورده با آنـك در صدمت هجوم کُفّار وهزیمتی که حشم سلطان وسلطان زاذکانرا در جمادی سنه سبع عشره ببـای قلعهٔ فرزین افتاذ جمله آن اجزا با سایر کتب نفیس کی پیوسته مستصحب آن بوذمی ضایع شذه بوذ و بیرون از جزوی جند مُبْتَر کی بعـد از مدّتی مدید بر دست بعضی از مزارعان آن کوه بایها بمن باز رسیذه بود نداشتم آنرا از بیشتر اهل فضل بنهان می داشتم وباظهار آن بر هرکسی دلیری

نمی نموذ تا اکر درانج از منشآت طبع است غلط وتقصیري رفته باشد
یا در انج نقل محض است تحریف وتغییري افتاذه بوذ بیش اصحاب
صناعت بقلّت بضاعت مطعون نکردم وبنزدیك ارباب براعت بزبان
شناعت ملسون نشوم امّا از کثرت الحاح آن عزیزان بقیّت آن اجزا در
میان مسوّدات دیکر طلب کردم و بعد از تمهید عذر والتماس اغضا
بذیشان نموذ و ایشان جون بر ترتیب وتهذیب آن واقف کشتند واز
مقدّمهٔ آن طرز سخن وتقریر معاني که محرّر خواست شد تفرّس کرد
همه بر اطرا و ارتضاء آن متّفق الکلمة شدند و مرا بر اتمام آن تحریضی
تمام نموذ وکفتند اکر تا این غایت بردازشی نبوذه است وفراغ خاطري
دست (f. 5[b]) نداذه اکنون باري هیج عذر نیست وهیج جانب بحمد
الله مشوّشی نه هرآنیه این تالیف باخر باید رسانید ودرجمع آن جدّی نمود
که درین فنّ جامع‌تر ازین تصنیفی نساخته اند ودرین نوع مفیدتر ازین
جمعی نکرده بس باستصواب آن دوستان العود احمد برخواندم و روی باتمام
آن آورد تادر مدّتي نزدیك‌هم بر نسق اوّل بآخر رسانیدم و برمحكّ طبع
وقّاد ایشان زذ وایشان از آنجا کی غریب دوستی اهل هنر وعیب بوشی
ارباب فضلست انرا بعین الرضا ملحوظ داشتند واز تحسین وآفرین خویش
محظوظ کردانیذ امّا جمعی دیکر از طبقهٔ ظرفا وحلقهٔ شعرا که در اعجاز
نظم بارسی‌دم عیسوی زنند ودر ابراز آیات معانیٔ دري ید موسوی
نمایند بحکم انك بناء آن تالیف بر لغت تازي است بران دقّی کرفتند
ودران قدحی کرد وکفتند دو تصنیف دریك سلك کشیذن ودو لغت‌را
بیك عبارت شرح کردن کی فایدهٔ آن بریك قوم مقصور باشد وهریك‌را
از اهل آن دو لغت استیفاء حظ خویش ازان ممکن نکردد وجهی

ندارذ و معهود ارباب تصانيف آنست كى در تاليفات بارسى اشعار تازي
نويسند وفصول عربى كى بذان احتياج افتد درج كنند نه انك در
مصنّفات تازي اشعار بارسى آرند وشرح ونقد لغت دري كنند وهم
ازين جهت خواجه امام رشيد كاتب جون خواست تا دقايق صناعت
اشعار تازي وبارسى بيان كند ودر حقايق مصنوعات آن تاليفى (f. 6[a])
سازذ بناء كتاب حدايق السحر في دقايق الشعر بر لغت بارسى نهاذ
وذكر صناعات شعرى وشرح بدايع كلامى دران جمع بلغت دري آورد
جى دانست كه فايدهٔ آن عامتر باشذ ورغبت اكثر مردم بمطالعهٔ آن
بيشتر بوذ از بهرآنك هر مستعرب را قوّت ادراك لغت بارسى باشد وهر
شاعر بارسى كوي را بايهٔ مهارت در لغت عرب نبوذ بس بنابرين قضيت
ترا ازان مطوّل هرج نصيبهٔ ماست انتخاب بايذكرد وبسياقت بارسى در
عبارت اورد كى عروض وقوافى بارسى هم ببارسى بهتر وشرح اشعار دري
هم بدري خوشتر تا ما نيز از فايدهٔ آن مايده محروم نباشيم و بذ ونيكى كه
درين باب بما حوالت كردهاي نيك وبذ ان بدانيم واكر بر مقدمهى
ازان سوالى در ابذ بطريق استفادت بكوئيم واكر تو آنرا جوابى دل بذير
كوئى بسمع قبول بشنويم جون اين مطالبت را توجيهى تمام بوذ واين
شكستكى از سر درستى طلبى مى نموذ بر موجب در خواست ايشان رفتن
لازم ديذم واطلاب سوال واسعاف مسئول ايشان واجب دانست هرجه
دران تاليف بلغت بارسى باز مى كشت درين مختصر فراهم آوردم
ومجموع انرا دو قسم كرد

قسم اوّل

در فنّ عروض

قسم دوم

در معرفت قوافی وعلم شعر ونام کتاب المعجَّم في معاییر اشعار العجم نهاذم و برستهٔ صرّافان سخن وناقدان هنر فرستاذ ، امیذ چنانست که بعین الرضا ملحوظ شوذ ومحلّ ارتضاء افاضل کردد

قسم اوّل

(f. 6b) درفنّ عروض واین قسم جهار باب است

باب اوّل

در معنیٔ عروض وشرح ارکان وذکر اسامی والقابي که درین فنّ مصطلح اهل این علمست

باب دوم

در ذکر اجزا واوزاني که از ترکیب ارکان عروضی حاصل شوذ

باب سوم

در ذکر تغییراتی که بذان اجزا لاحق کردد با فروع افاعیل که ازان منشعب شوذ

باب چهارم

در ذکر بحور قدیم وحدیث ونقش دوایر وتقطیع ابیات وفكِّ اجزا بحور از یکدیکر

باب اول

در معنی عروض وشرح ارکان وذکر اسامی والقابی که درین فنّ مصطلح اهل این علمست ،

بدانك عروض میزان کلام منظومست همچنانك نحو میزان کلام منثورست وآنرا از بهر آن عروض خواندند که معروض علیهِ شعرست یعنی شعررا بران عرض کنند تا موزون آن از ناموزون بدید آیذ ومستقیم از نامستقیم ممتاز کردذ وآن فعولی است بمعنیٔ مفعول چنانك رکوب بمعنی مرکوب وحلوب بمعنیٔ محلوب وبناء اوزان عروض بر فا وعین ولام نهاذند همچنانك بناء اوزان لغت عرب تا تصریف اوزان لغوي وشعري بریك نسق باشذ وچنانك لغویان کویند ضرب بر وزن فعل است وضارب بر وزن فاعل ومضروب بر وزن مفعول عروضیان کویند (f. 7[a]) نکارینا بر وزن مفاعیلن است ونازنینا بر وزن فاعلاتن ودلدار من بروزن مستفعلن ونون تنوین در افاعیل عروضی بنویسند تا مکتوب وملفوظ اوزان در حروف یکسان باشد و در فكّ اجزاء بحور از یکدیکر اشتباه نیفتد واین فنّ در معرفت اجناس واوزان شعر علمی محتاج الیه است ودر شناختن صحیح ومُعتلّ اشعار معیاري درست وانچ بعضي شاعران کوتاه نظر کویند که مقصود از علم عروض آنست تا مردم برنظم کلام قادر کردند وچون راست

طبع در معرفت موزون وناموزون سخن بذان محتـاج نيست وكژ طبع
را كه در جبلّت استعداد وزن وذوق معرفت آن نباشد بواسطـهٔ عروض
تخريجى نمي افتد فنّ عروض عِلمى بي منفعت وتحصيلى مستغنًى عنه باشد
خطاء محض است وجهل صرف ودَالّ است برآنك قايل آن نـه از علم
اسرار شـاعري بهره دارذ و نه از معرفت منافع عـلوم نصيبي ومقدّمه
ونيتجهٔ اين دعوي غلط است جى هرجند ممكن است كه كژ طبع را
بدوام ممارست اشعار وطول مداومت بر تقطيع ابيات مختلف قريحت
استقامت بذيرذ وسَكرِ طبع كشاذه شوذ تا نظم شعر دست دهـد
ومتكلف اشعار او مطبوع كردذ امّـا وضع اين فنّ خوذ نه از بهر آنست
تا كسي شعر كويذ يا بر نظم سخن قادر شوذ بل كه مقصود اصـلى (f. 7[b])
ازين علم معرفت اجناس شعر وشناخـتن صحيح ومتكسِّر اوزان است
براي آنك شعر كفتن بهيج سبيـل واجب نيست لكن معرفت اشعار
منظوم واوزان مقبول براي شرف نفس ودانستن تفسير كـلام باري عزّ
شأنه ومعاني اخبار رسول صلوات الله عليـه وآله لازمست وايمّـهٔ نحو
واصحاب حديث را در حلّ مشكلات قرآن وكشف معضـلات حديث
اشعار جاهلى دستاويزى محكم است ودر اصابت آن بر مستودعات
دواوين شعراء عرب مُعَوّلى تمام وابن عباس رضى الله عنـه كفته است
إِذَا قَرَأْتُمُ ٱلقرْآنَ وَلَا تَدْرُونَ مَا عَرَبِيَّتُهُ فَٱبْتَغُوهُ فِي ٱلشِعْرِ فَإِنَّ ٱلشِّعْرَ
دِيوَانُ العَرَب واكـر در تقييد بعضى ابيات كه درين ابواب مستشهـدٌ
به تواند بوذ اهمالى رفتـه باشد يا در كتابت آن حرفى يا كلمهى از
قلم افتـاذه اديب عروضى بقوت معرفت اوزان ودانسـتن اصول اجزاء
بحور وجه صواب آن باز تواند يافت وشـاعر ماهر بمجرّد طبع راست بر

متشابهات آن واقف نتواند شذ وبسیار افتذ که شاعر در قصیدهٔ خویش از وزنی بوزنی رود یا زیادت وتقصانی باجزاء شعر خویش درآرد وچون از اصول اوزان بي خبر باشد بران شعور نیابذ چنانك بیشتر فهلویّات که اغلب ارباب طبع مصراعی ازان بر مفاعیلن (f. 8[a]) مفاعیلن فعولن کي از بحر هزج است می کویند ومصراعی بر فاع لاتن مفاعیلن فعولن که بحر مشاکل است از بحور مستحدث می کویند وکاه‌کاه فاع لاتن‌را حرفي در می افزایند تا فاعی لاتن می شود ومفعولاتن بجای آن می نهند وبر مفعولاتن مفاعیلن فعولن فهلوی می کویند وآنرا بر مفاعیلن مفاعیلن فعولن می آمیزند ومستحسن می دارند از بهرآنك علم ندارند واصول افاعیل نمی شناسند وباشد که نظمی از کفتهای استاذان متقدّم بذو رسذ یا کسی اورا بر سبیل امتحان از وزن وتقطیع شعری مشکل ببرسد چون طبع او ازان بیکانه باشد از عهدهٔ جواب آن تفصّی نتواند کرد چنانك خرشیدی کفته است

(بیت)

تا کی کریی زعشق وتا کی نالی　　سوذ ندارذ کریستن چه سکالی

واغلب شعرا کی بمجرّد طبع راست شعر کویند این بیت‌را منکسر شناسند ودر مصراع آخرین آن خلل بندارند وعلی الحقیقة مخالفت اصل در مصراع نخستین این بیت بیش ازانست که در مصراع دوم وایشان چون ازاحیف بحر منسرح نیك ندانند مصراع نخستین را بسبب آنك بر وزن دو بیتی افتاذه است راستر بندارند زیراك وزن رباعیات مألوف طباع است ومتداول خاص وعام، وچون بذین مقدمه (f. 8[b]) احتیاج ارباب فضل بعلم عروض معلوم شد بدانك شعر مقداری باشد ازکلام منظوم

کی جون شاعر از نظم آن فارغ شد و برآخر آن وقف کرد از سر کیرد ودیکری مثل آن آغاز کند وحرف آخرین هر یك‌را بجنس خویش در هر بیت مکرّر کرداند یعنی هر یك‌را برهمان حرف ختم کند کی دیکری‌را واین مقداررا بیت خوانند و بیت در لغت عرب خانه باشد و اشتقاق آن از بیتوتت است یعنی شب کذاشتن وخانه‌را از بهر آن بیت خواندند کی جای شب کذاشتن است جی مردم غالبا بشب ملازمت خانه بیش ازان نماید کی ملازمت جائی دیکر که نه خانه باشد وهمجنین بیت شعر بنایي است از کلام کی ملازمت آن بضبط واندیشه علی الخصوص در شب کی اوان خلوت ووقت فراغست بیش ازان باشد که ملازمت همان مقدار از کلام منثور وهر بیت‌را دو نیمه باشد کی در متحرّکات وسواکن بهم نزدیك باشند وهر نیمه‌را مصراعي خوانند ودر لغت عرب احد مصراعَي الباب یك پاره باشد از دري دو لختی یعنی همجنانك از دري دو پاره هرکدام کی خواهند فراز وباز توان کرد بی دیکري وجون هر دو بهم فراز کنند یك در باشد از بیت شعر هرکدام مصراع کی خواهند انشا وانشاد توان کرد بي دیکري وجون هر دو بهم بیوندد یك بیت باشد وبحکم آنك بناء (f. 9[a]) کلام منثور بر ادراج واتّصال بوذ بناء کَلام منظوم بر مقادیري منفصل متکرّر مسجَّع الاواخر نهاذند وهر مقدار‌را بیتي خواندند وسجع آخر آنرا قافیت نام کردند و سکون حرف اخیر آن لازم داشت وبران وقف کرد تا وجوه کلام منظوم از منثور ممتاز باشذ واز غایت حرصي کی برین امتیاز داشتند بیت‌را دو نیمه کردند تا بیش ازانك بیت تمام شود بواسطهٔ وقفی که برآخر مصراع اوّل افتد این امتیاز حاصل آیذ و مستمع‌را هرجه زوذتر نظم آن محقّق کردذ ونیز تواند بوذ که یك نفس

بانشاد بیتی تمـام وفا نکند و بیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتـد وبذان سبب سلك نظم منقطع کردد ومستمع را شعر مُخْتلّ شوذ بس نیمهٔ بیت‌را محلّ وقف کردانیدند تا هم در انشاد سهل آیذ وهم نظم آن شنونده‌را بزوذي روشن شود وبایذ دانست که عروضیان جزو اوّل‌را از مصراع اوَّل صدر خوانند وجزو آخرین آنرا عروض کویند وجزو اوّل مصراع دوم‌را ابتدا خوانـند وجزو آخرین آنرا ضرب کویند واجزاء میان صدر وعروض وابتدا وضرب‌را حَشْو خوانند یعنی آکین میـانی اوّل وآخر مصاریع

ومراد از لفظ صدر وابتدا اوَّل مصراعست واختـلاف اسامی برای سهولت تمییز و میشاید که هر دو آغازرا صدر کویند یا ابتدا و امّـا جزء آخرین مصراع اوّل را از بهر آن عروض خواندنـد کی کوئی قوام بیت بذوست وعروض خیمه جوبي باشد که خیمه بذان قایم ماند (f. 9[b]) وجون مصراع اوّل بذین جزء تمام شد معلوم شود که این بیت بر کذام وزن خواهذ آمذ واز کذام بحر منبعث خواهذ شذ آنکه مصراع دوم‌را بران منوال نظم دهند تا شعر کردذ وجزو آخرین بیت‌را از بهر آن ضرب خواندند که ضرب و ضریب در کلام عرب نوع ومثل باشـد و اواخر ابیات در بعضي صفات امثال یکدیکر باشند ونیز علی الاکثر این جزو قافیت باشد وقوافي بر انواعست جنانك در قسم قوافی شرح داذه آیذ بس جزو آخرین بیت ضربي است از ضروب اواخر اشعـار یعنی نوعی است از انواع قوافي و یکی از عروضیان عجم کفته است که جزو آخرین بیت‌را از بهر آن ضرب خواندند که قیام بیت بذوست یعنی جون عادت جنان است کي کویند ضَرَبَ ٱلْخَيْمَةَ وَضَرَبَ ٱلْخِبَاءَ ودر بارسي کویند

خیمه بزذ و خرکاه بزذ وجز بضرب از خیمه وخبا وخرکاه ومانند آن منفعت سُکْنَی و بیتوتت حاصل نمی شود وهمچنین بی جزو آخرین کلام منظوم‌را شعر نمی خوانند پس آنرا ضرب بیت خواندند واین معنی هم بذ نیست

فصل

وچون کفتیم بیت شعررا بخانه تشبیه کرده اند وخانهٔ عرب غالبا خیمه وخبا وخرکاه ومانند آن بوذه است کی از پشم وموی سازند یا از شاخ درخت بر دارند و بیشتر آنرا بعد (f. 10[a]) از ستونی که بذان قیام یابد از طنابی که بذان کشیذه شوذ ومیخی که بذان استوار ماند وشَرَجی که فاصله میان دامنها باشد جاره نبود پس مدار اوزان عروض برین سه رکن نهاذند سَبَب ووَتد وفاصِله سبب طناب باشد وتد میخ چوبین وفاصله جذائی میان دو دامن وسبب‌را دو نوع نهاذند خفیف وثقیل سبب خفیف یك متحرّك و یك ساکن است جنانك نَمْ ودَمْ وآنرا از بهر آن خفیف خواندند که سبك در لفظ آیذ وآلت نطق از تلفّظ آن زوذ فارغ شوذ ووجه تشبیه این رکن برسن آنست که همچنانك طناب خیمه کاهی تمام بکشند وکاهی کوتاه‌تر کنند این رکن‌را نیز در بعضی افاعیل عروضی کاه تمام ودرست بیارند ودر بعضی بخبن وقصر کوتاه کنند وساکن آنرا بیندازند جنانك بجای خویش کفته شوذ واین رکن‌را در اصول اوزان عروض نُه مثالست فَا و تُنْ از فاعلن وفاعلاتن مُسْ و تَفْ از مستفعلن عِي و لُنْ از مفاعیلن مَفْ و عُو از مفعولات لَا از فاع لاتن وصورت خطّ آن در اصطلاح عروضیان هائی است یك جشمه مانند آنك در ارقام

هند آنرا صفر خوانند والفی مانند آنك در حساب جُمَل آنرا یکی نهند برین
مثال ٥١ ها علامت متحرّك والـف علامت ساكن واز بهر (f. 10[b]) ان
هارا علامت متحرّك نهاذند که در اواخر بعضی کلمات تازي و بارسي
حرف ها علامت حركت ما قبل است امّا در تازي جنانك در قرآن مجيد
است مَا أَغْنَى عَنِّي مَالِيَه هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَه کی جون در وقف خواهند
کی یاء متکلّم را جون مَالِيَ وَسُلْطَانِيَ متحرّك كردانند هائي بذان الحاق
كنند تادليل فتحهٔ ما قبل خويش باشد ومحلّ وقف متكلّم كردذ وامّا
در بارسي جنانك خنـده وكريه وجامه ونامه کی حرف ها در مثل اين
كلمات ملفوظ نباشذ وجز براي دلالت حركت ما قبـل خويش در قلم
نيايذ وجز ضرورت قافيت را بحرفی محسوب نكردد جنانك در قسم قوافی
بيان كنيم واز بهر آن الف‌را دليل سكون كردانيدند کی الـف ابدًا
ساكن باشد وجون متحرّك شد آنرا همزه خوانند وسبب ثقيل دو متحرّك
متوالی است كه‌با آن هيـج ساكن ملفوظ نكردد جنانـك همه و رمه کی
حرف ها درين كلمات نـيز ملفوظ نيست وآنرا از بهر آن ثقيل خواندند
کی دو متحرّك متوالی در لفـظ كران‌تر از يك متحرّك وساكني آيد
ودر اصول افاعيـل عروض تازي آنرا دو مثالست عَلَ از مفاعلتن مُتَ از
متفاعلن وصورت خطّ آن در عروض دو صفرست برين مثال ٥٥ و وتد
نيز دو نوعست مقرون ومفروق (f. 11[a]) وتد مقرون دو متحرّك وسـاكنی
است جنانك اكر ومكر وبحكم آنك هردو متحرّك اين ركن مقارن يكديكر
اند آنرا مقرون خواندند ومجموع نيز كويند و وجه تشبيه اين ركن بوتد
آنست كه ميخ هركجا فرو كوبند ثابت واستوار ماند وجز بقطع جيزي
ازسرو بن آن كم نتوان كرد واين ركن در بيشتر افاعيل عروضی ثابت وتمام

باشد وتغییراتي کي باسباب لاحق کردد بذان راه نیابذ مکر کی در اوّل بیت حرفي از اوّل آن قطع کنند یا در آخر بیت حرفي وحرکتی از آخر آن کم کنند وآنرا در اصول افعال عروضی چهـار مثالست فَعُو از فعولن مَفَا از مفاعیلن ومفاعلتن عِلُنْ از فاعلن ومستفعلن ومتفاعلن عِلَا از فاعلاتن وخطّ آن در عروض دو صفرست وخطی برین مثال ہ ہ ا و وتد مفروق دو متحرّکست بر دو طرف ساکنی جنانك ناله وماله که حرف هـا درین کلمات نیز ملفوظ نیست وآنرا در اصول افعال عروض سه مثالست لَاتُ از مفعولات فَاعِ از فـاع لاتن تَفعِ از مس تفع لن وصورت خـطّ آن دو صفرست بر دو طرف خطّی برین مثال ہ ا ہ وبحکم آنـك متحرّکان این رکن از یکدیکر جذا افتاذه اند آنرا وتد مفروق خواندند وفاصله نـیز دو نوعست صغری وکبری فاصلهٔ صغری سه متحرّك وساکنی است (f. 11[b] جنانك جکنم بدهم و[آنرا] در اصول افعال عروض تازی دو مثالست عَلَتُنْ از مفاعلتن مُتَفَا از متفاعلن وصورت خطّ آن سه صفرست وخطّی برین مثال ہ ہ ہ ا و فاصلهٔ کبری جهار متحرّکست وساکنی جنانك بدهمش ببرمش وآنرا در اصول عروض مثـالی نیست ودر فروع ومنشعبات افاعیـل جز از مستفعلن نخیزذ بزحافی کی آنرا خَبْل خوانند جنانك از مستفعلن سـین وفا بیندازند مُتَعِلُن بماند فَعِلَتُنْ بجاي آن بنهند تا ترتیب فا وعین ولام کی بناء ضرب اوزان بر آنست در آن مرعي باشد و آنرا فاصلهٔ کبری از بهر آن خواندند کی غایت متحرّکات متوالی است کی در کلام منظوم تواند بوذ واستعمال آن [در] اشعار از ثقلی خالی نیست وجون جهار متحرّك وساکني فاصلهٔ کبري باشد سه متحرّك وساکني صغري بوذ ووجه تشبیه این رکن بفواصل خیام آنست که شرج خیمه معقد دو طناب اصل ومجمع دو دامن

خیمه است واین رکن نیز در عروض یا معقد در سبب خفیف وثقیل است یا مجمع سببی ثقیل ووتدي مجموع و ابو الحسن اخفش کی یکی از کبار ایمهٔ نحو و لغت بوذه است فاصلهارا از ارکان نمی نهذ ومي کویذ ارکان عروض بیش از سبب ووتد نیست وفاصله جزویست (f. 12[a]) از اجزاء افاعیل عروضي یکی مرکّب از دو سبب ویکی مرکّب از سببی ووتدي وتقریر این قول آنست کی جون باتّفاق عروضیان سبب منقسم است بر خفیف وثقیل وسبب ثقیل‌را جز در فاصلها وجود نیست لازم آیذ که فاصلها از ارکان نباشد و الّا در تقسیم سبب بر خفیف وثقیل هیج فایده نبوذ وازین تقسیم تداخل ارکان لازم آیذ وامّا تقریر قول جمهور کی فواصل‌را از ارکان می نهند آنست که عروضیان مدار اوزان اشعار عذب در جمیع لغات بر متحرّکي وساکني ودو متحرّك وساکنی وسه متحرّك وساکني یافتند یك متحرّك وساکنی‌را سبب نام کردند ودو متحرّك وساکنی‌را وتد وسه متحرّك وساکنی‌را فاصله بعد از ان جون دیذند که در بعضی اشعار عرب جهار متحرّك وساکني اتّفاق می افتاذ بحکم آنك در عدد متحرّکات بر نسق فاصلهٔ اصلی بوذ آنرا هم فاصله خواندند وبسبب دوري آن در طبع وخروج آن در کثرت متحرّکات مترادف از اعتدال آنرا کبري نام نهاذند وفاصلهٔ اصلی‌را صغري ، بس جون فاصله دو قسم شذ و وتد خوذ هم بطبع وهم در استعمال دو نوع بوذ یکی مقرون ویکی مفروق خواستند کی سبب‌را نیز دو قسم نهند تا هرسه رکن در تقسیم مشارك باشند (f. 12[b]) ودر آن متساوي وجون بناء سبب بر متحرّکي وساکني بوذ دران نیز دو قسم بیش ممکن نبوذ یکی آنك حرف نخستین متحرّك باشد ودومین ساکن ویکی آنك هردو متحرّك

باشند و بسبب آنك مجموع این هر دو قسم در فاصله یافته مي شـذ واز فاصلها یکی در بیشتر طباع خفیف ومطبوع بوذ یکی ثقیل ومتکلّـف این قسم را ازین سبب ثقیل خواندند وسبب اصلی را خفیف نام کردند تا ابنیهٔ عروضي بر دو سبب ودو وتد ودو فاصله تمهیـد یافت ومساوات در تقسیم وتنوّع آن بدیذ آمذ وهرجه مدار جیزي بران باشد شاید کی آنرا رکن آن جیز خوانند اکرجه در بعضی از آن نوع ترکیبي تصوّر توان کرد ،

فصل

واماً علت آنك در ارکان عروضی ابتدا بسبب خفیف کردند انست کی اقلّ حروفي کی مردم بذان ناطق توان شذ دو حرفست نخستین آن متحرّك تا بذان ابتداء کلام کند ودومین را ساکن تا بران وقف کند وخاموش کردذ جي ابتداء کلام جز بحرفي متحرّك نتوان کرد و وقف جز بر حرفي ساکن ممکن نکردد از بهر آنك وقـف خاموش شذن است وخاموشي فناء صوت وسکون آلت نطق است وبهیج وجه فنـاء صوت وسکون آلت نطق حرکت نتواند بوذ واماً علّت آنك در ارکان عروضی از فاصله نکذشتند (f. 13[a]) وبر آن نیفزوذ آنست کی وزن از لوازم کلام منظومست [و] اعتدال میان متحرّکات وسواکن کلام منظوم از مقتضیات وزن است وجون بناء کلام بر ادراج واتّصال نهاذه اند زیراك مقصود از سخن تفهیم معانیٔ مختلف وتقریر حالات متفاوت بوذ واین معنی بوصـل حروف واتّصال کلمات بهتر دست می داذ وحرکت از امارات وصلست وسکون از علامات وقف ازین جهت لازم آمذه است که متحرّکات کلام بیش از سواکن باشد بس در صناعت شعر رعایت اعتدال درین

زیادتی نیز لازم تواند بوذ وجون شاعر در نظم سخن از سبب خفیف کی متحرّکی وساکنی است در کذشت و بوتد کی دو متحرّك و ساکنی است بیوست وازان نیز تدرّج کرد و بفاصله کي سه متحرّك وساکني است رسیذ در زیادتیٔ متحرّکات شعري بر سواکن آن بحدّ اعتدال تمام رسیذه باشد وهرجه بران زیادت کند تجاوز بوذ از اعتدال براي آنك حدّ اعتدال در افزونیٔ جیزي برجیزي بیش از آن نتواند بوذ که سه جندان شود وجون فاصلهٔ کبري از صغري بیك حرف بیش زیادت نبوذ ودر تجاوز بحدّ افراط نرسیذه بوذ طبع شعراء عرب از قبول ان نفرت کلّی ننموذ وآنرا در بعضی اشعار مستعمل داشتند وعروضیان بضرورت (f. 13[b]) استعمال عرب آنرا در ارکان عروض شمردند جنانك بیش ازین بیان کردیم امّا جون متحرّکات متوالی بنج شذ وتجاوز آن از حدّ اعتدال در کذشت ذوق شعری در ان مُختلّ کشت لاجرم طبع سلیم از قبول آن نبوتي تمام نموذ ودر هیج شعر متداول نشذ وآنج متکلّفی خاطر رنجانیده است وقریحت خراشیذه وبر بنج متحرّك متوالی کفته

(بیت)

شکرك ازان دولبكتو بجنم اکر تو یله کنی

از تَخَطْرُفَات شعراست آنرا اعتباري نباشد واحتجاج را نشایذ اینست علّت آنك ارکان عروض منحصرست در دو سبب ودو وتد ودو فاصله وجملهٔ آن درین کلمات جمع است : —

کر	دل	مرا	خسته	نکنی	بنروم
(سبب خفیف)	(سبب ثقیل)	(وتد مقرون)	(وتد مفروق)	(فاصلهٔ صغری)	(فاصلهٔ کبری)

ویکی از ثقلاء عروضیان عجم کفته است که اسباب سه اند خفیف وثقیل ومتوسّط واوتاد سه اند مقرون ومفروق ومجتمع وفواصل سه اند صغري وکبري وعظمي ومثال سبب متوسّط یك متحرّك ودو ساکن آورده جنانك کار ویار ومثال وتد مجتمع دو متحرّك ودو ساکن جنانك نکار وبهار ومثال فاصلهٔ عظمی بنج متحرّك وساکنی جنانك شکرك ما (f. 14[a]) بسرك ما واین شخص نه بر کیفیّت ترکیب افاعیل عروضی واقف بوذه است نه از دقایق علم تقطیع خبر داشته ومن در شرح تقطیع شعر از باب جهارم این قسم بیان کنم کی از التقاء ساکنَیْن وثلث سواکن کی در اشعار عجم افتد جکونه تفصّی کنند واز آنجا معلوم شوذ که بتکلّف تعدید متحرّکی ودو ساکن ودو متحرّك ودو ساکن در جملهٔ ارکان عروضي حاجت نیست ودر ان بر دو سبب و دو وتد و دو فاصله مزیدي نه وآنج در فاصلهٔ عظمی کفته است خوذ جهل محض ومکابرهٔ صریح است وبیش ازین علّت آنك در ارکان عروضی از فاصلهٔ کبري نکذشتند وبر آن نیفزوذ شرح داذه ایم باعادت حاجت نیست والله اعلم

باب دوم

در ذکر اجزا واوزانی که از ترکیب ارکان عروضی حاصل شوذ ، وبحکم آنك کلام منظوم بر هیج یك ازین ارکان سه کانه علی سبیل الانفراد خوش آینده نبوذ ومقبول طباع نمی آمذ نه بر اسباب مفرده جنانك کفته اند

(بيت)

تا کی مارا در غم داری ،   تا کی بر ما آری خواری

ونه بر اوتاد مفرده چنانکه کفته اند

(بيت)

جرا عجب نـدارم از نکار من ، کی بي کنه برون شد از کنار من ،

ونه بر فواصل مفرده جنانك كفته است

(بيت)

جکنم صنما جو دلم ستذي ، بكشم ز تو هرجه کنی زَبَذِي

(f. 14[b]) آنرا با یکدیکر ترکیب کردند تا از ان ترکیب اوزانی حاصل شد کی کلام منظوم [بدان] اوزان مقبول طباع ومستعذب نفوس آمذ واقسام عقلی درین ترکیب بیش از سه نبوذ ترکیب سبب [و] وتد وترکیب وتد وفاصله وترکیب سبب وفاصله وجون فاصـله بر وزن دو سبب است یکی ثقیل ویکی خفیف ترکیب سبب وفاصله مستحسن نداشتند از بهر آنـك ازین ترکیب جزوي حاصل می شذ مرکّـب از اسبـاب مفرده وقاعدهٔ رکنی با رکنی مُختلّ می شذ ، بس بجای آن دو سبب و وتـدي ترکیب کردند تا همان سه ترکیب حاصل آمذ وافاعیل عروضی سه نوع شذ سببي و وتدي ودو سبب و وتدي و وتدی وفاصله ی واز تقدیم و تأخیر ارکان در ترکیب ده جزو بر هشت وزن بیرون آمذ کی بناء جمله اشعـار عرب وعجم بر آنست وعروضیان آن اجزارا افاعیل عروض خوانند وخلیل رحمـه

الله که واضع این فنّ ومستخرج این میزان است آنرا فواصل سالمه خوانده است یعنی اجزای سالم از تغییراتي که در اوزان عروض افتد چنانك بعد ازین بیان کنیم

وازین افاعیل دو جزو از ترکیب سببی و وتدي خیزد اکر وتدرا بر سبب مقدّم داري فعولن آیذ بر وزن مخور غم واکر سببرا بر وتد تقدیم کنی فاعلن آیذ (f. 15[a]) بر وزن غم مخور وهر یك ازین دو وزن مرکّب است از بنج حرف سه متحرّك و دو ساکن ودر اصول افاعیل عروض هیج جزو کمتر از خماسی نیست

واز ترکیب دو سبب و وتدي شش جزو حاصل آیذ سه از ترکیب دو سبب و وتدي مقرون وسه از ترکیب دو سبب و وتدي مفروق

امّا سه اوّلین اکر وتد مقرون‌را بر هر دو سبب تقدیم کنی مفاعیلن آیذ بر وزن مخور غم رو واکر هردو سبب‌را بر وتد مقرون تقدیم کني مستفعلن آمذ بر وزن رو غم مخور واکر یك سبب بر وتد مقرون مقدّم داری و یکی مؤخّر فاعلاتن آیذ بر وزن غم مخور رو

وامّا آن سه جزو آخرین اکر هر دو سبب را بر وتد مفروق تقدیم کنی مفعولات آیذ بر وزن دل شد تازه کی هاء درین کلمه ملفوظ نیست واکر وتد مفروق‌را بر هر دو سبب تقدیم کنی فاع لاتن آیذ بر وزن تازه شد دل واکر یك سبب‌را بر وتد مفروق مقدّم داري و یکی را مؤخّر مس تفع لن آیذ بر وزن دل تازه شذ واین دو جزو اکرجه در وزن ولفظ موافق ومماثل آن دو جزو می آیند کی از ترکیب دو سبب ووتدي مجموع خیزد در ترکیب مخالف آنست و از مخالفت ترکیب مخالفت اجزایي کی ازان

متفرّع شوذ لازم آيذ (١) جنانك بعد ازين بيان كنيم وخليل رحمه الله بحكم آنك در تعديد فواصل سالمه بيان اوزان كرده است افاعيل را هشت آورده است از بهر آنك لفظ فاع لاتن ومس تفع لن در اوزان مختلف نشود ومن جون افاعيل تركيبي بر مي شمارم فواصل سالمه‌را ده مي آرم از بهر آنك اكرجه اوزان هشت است افاعيل مختلف تركيب ده است وهم ازين جهت امثله اسباب خفيفه كي خليل رحمه الله هشت آورده است من نه آورده ام از بهر آنك لادرين فاع لاتن سببي ديكرست واين شش فعل كي بر شمردم هريك مركّب است از هفت حرف جهار متحرّك وسه ساكن ، واز تركيب وتدي وفاصله‌ى دو جزو حاصل آيذ اكر وتدرا بر فاصله تقديم كنيِ مفاعلتن آيذ بر وزن بُتا جكنم واكر فاصله‌را بر وتد مقدّم داري متفاعلن آيذ بر وزن جكنم بُتا وهريك ازين دو جزو مركّبست (f. 16[b]) از هفت حرف بنج متحرّك ودو ساكن ودر اصول اوزان عروض هيج جزو زيادت از سباعي نيست وترتيب افاعيل ده كانه كي در اشعار عرب باشد اينست ، فعولن ، فاعلن ، مفاعيلن ، مستفعلن ، فاعلاتن ، مفاعلتن ، متفاعلن مفعولات ، فاع لاتن ، مس تفع لن ، وقاعده جنانست كي اركان دو جزورا كه مركّبست از دو سبب ووتدي مفروق كسسته نويسند تا بذان دو جزو كي مركّبست از دو سبب ووتدي مجموع مشتبه نشود وازين ده فعل آنج در اصول عروض بارسي معدودست هفت بيش نيست برين ترتيب ، مفاعيلن ،

---

(١) اينجا در اصل نسخه بيست وشش سطر گذشته يعني از (با ركني مختلّ) تا (لازم آيد) از غفلت كاتب مكرّر نوشته شده است بقسميكه يك صحيفه ونه سطر از اصل زائدست و از متن چاپي بر داشته شده است ،

فاعلاتن ، مستفعلن ، مفعولات ، فاع لاتن ، مس تفع لن ، فعولن ، وازين اصول بيست وشش جزو ديكر متفرّع شوذ بتغييراتي كى بـذان لاحق كردد جنانك بعد ازين بيان كنيم وتفصيل فروع اينست ، مَفَاعِيلُ ، مَفاعِيلْ ، فعولن ، فاعلن ، مفعولن ، مفعولُ ، مفاعلن ، فَاعْ ، فَعْ ، فاعلاتُ ، فَعِلاتن ، فَعِلاتُ ، فَعِلُنْ ، فَعْ لَنْ ، فاعلانْ ، فَعِلَانْ ، مفتعلن ، فعولان ، مفعولان ، فعولُ ، فعولْ ، فَعَلْ ، فَعْ لَانْ ، مفاعيلَانْ ، فاعليانْ ، وفعولن ازين جمله هم در اصول معدودست وهم در فروع از بهر آنك (f. 17[a]) اين جزو در متقارب اصلست ودر بحور ديكر فرع وجملهٔ افاعيـل عروضى كى بناء اشعار عذب بارسى برآنست سى وسه بيش نيست هفت اصول وبيست وشش فروع وآنج شعراء متقدّم در اشعار مستثقل خويش آورده اند جون فَعِلَتُنْ ومَفَاعِلُ ومُسْتَفْعِلُ ومُسْتَفْعِلَاتُنْ ومُتَفَاعِلُنْ ومانند آن در ان باب تقيّل شعراء عرب كرده اند وبراي اظهار مهارت خويش در علم عروض آن ازاحيف كران باشعار خويش در آورده آنرا از جملهٔ ازاحيف اشعار بارساي نبايذ شمرد والله اعلم ،

باب سوم

در ذكر تغييراتي كى باصول افاعيل عروض در آيذ با فروع مـذكور [كه] از آن منشعب شود ، بدانك هر تغيير كى باصول افاعيل عروضى در آيد آنرا زحاف خوانند ومعني زحف دوري است از اصل وتاخير از مقصد ومقصود وازين جهت سهم زاحف تيري را كويند كى از نشانه بيكسو افتد وبحكم آنك عامّهٔ شعرا هر تغيير كى در نفس كلام منظوم افتد از نقصان حرفى محتاج اليه يا زيادت حركتي يا حرفي مستغني عنه كى شعر

بذان منكسر كردذ ووزن مختلّ شوذ آنرا زحف مى خوانند وجون كسى
كويذ اين بيت زحفى دارذ يا مزحوفست همكنان بندارند كه ناموزونست
ودر نظم آن خللى هست عروضيان اصطلاح كرده اند كه تغييرات
جايزرا (f. 17b) كى در اصول بحور از لوازم تنوّع اشعارست واغلب آن
در شعر هيج كراني بديذ نيارذ بل كى شعررا در بعضى بحور مستثقل
الاصل مقبول ومستعذب كرداند زحاف خوانند بصيغت جمع ولفظ
زحف بصيغت واحد بران اطلاق نكنند وجمع زحاف ازاحيف آرند تا هم
درين تسميت معنى دوري از اصل حاصل باشد وهم لفظًا ميان تغييرات
جايز ونا جايز كى در اشعار افتد فرق ظاهر بوذ وكويند بيت مزاحف
درست است وبيت منزحف منكسر وجون اين مقدّمه معلوم شد حقيقت
زحاف اسكان متحرّكى است يا نقصان حرفى يا دو ياسه ودر ازاحيف
اشعار عجم تا بنج حرف ممكن است كه از جزوي ساقط شوذ وباشد كى
حرفي يا دو حرف بآخر فعلى در افزايند ودر اشعار عذب بارسى بيش
از يك حرف زايد در آخر ضروب مستعمل نيست الّا آنك بعضى
عروضيان متكلّف در بحرى مثمّن الاجزاء كى جزو ضرب آن بدو حرف
باز آمذه باشذ جون فَعْ يا بسه حرف باز آمذه باشد جون فَاعْ اين فَعْ
وفَاعْ را بر جزوي كه بيش از آنست مى افزايند وبيت مثمّن را مسدّس
مى كردانند جنانك بموضع خويش بيان كنيم، واين ازاحيف كى بيان كرديم
سه نوعست نوعي انك در شعر هيج كراني بديذ نيارذ وبيت مزاحف آن
با بيت سالم در عذوبت وقبول طبع برابر باشد جنانك در بحر رمل كه
بيت سالم آن اينست

بيت (f. 18[a])

باز در بوشيذ كيتي تازه ورنكين قبائى ،

عالمى را كرد مشكين بوى زلف آشنائى ،

وبيت مزاحف آن اينست بيت

جرم خرشيد جو از حوت در آيذ بحمل

اشهب روز كند ادهم شب را ارجل

وهر دو در عذوبت برابرند ، نوع دوم زحافي باشد كى از سالم خوشتر وبطبع نزديكتر بوذ بل كى بيت سالم بنسبت با مزاحف كران و نا مطبوع آيذ جنانك بحر مضارع كى بيت سالم آن اينست

(بيت)

نكارينا كار مارا جرا نيكو مى نسازي

بر وزن مفاعيلن فاع لاتن مفاعيلن فاع لاتن كى اصل افاعيل بحر مضارع در شعر بارسي اينست واين مصراع باسلامت اجزاء ثقيل ونامطبوع مى آيذ وجون بزحافي كى آنرا خرب خوانند ميم ونون از مفاعيلن بيندازي تا فاعيلُ بماند مفعولُ بجاي آن بنهي وزنى مقبول و شعري مطبوع شوذ جنانك

بيت

دلدار كار مارا نيكو همى نسازد

بر وزن مفعولُ فاع لاتن مفعولُ فاع لاتن ، نوع سوم زحافي باشد كه شعر بذان كران شود بس اكرجه جايز باشد ترك استعمال آن اولى بوذ جنانك در بحر متقارب كى بيت سالم آن انيست

بيت

نـكارا بعشوه دلمرا ربوذي

بر وزن فعولن فعولن فعولن كى اصل افاعيل اين بحرست
واكر بزحافي كه آنرا ثلم خوانند حرفي از اول ان بيندازي تا فعولن
عولن شوذ (f. 18b) فَعْ لَنْ بجاي آن بنهى وكوئى

(شعر)

يارا بعشوه دلم را ربوذي ،

بر وزن فع لن فعولن فعولن كران ونا مطبوع شود ، وفي الجملة
هر زحاف كى از استعمال آن بنج حرف متحرّك جمع آيذ بهمه وجوه
باطل باشد واستعمال آن در هيچ شعر جايز نباشد جنانك مس تفع لن
فاعلاتن از بحر مجتثّ كى جون از مس تفع لن نون بيندازي از فاعلاتن
كه بعد از آن است الف نتوان انداخت از بهر آنك اكر هر دو بيندازى
بنج متحرّك متوالى بهم آيذ وآن مستفعلُ فعلا باشد واستعمال بنج متحرّك
متوالى در هيچ شعر جايز نباشد جنانك بيش ازين كفته ايم وهر زحاف
كه از آن جهار متحرّك متوالى حاصل آيذ اكرجه در اشعار عرب
جايزست در اشعار بارسى نيايذ واكر بيارند قبح آن [در] اشعار عجم
بيش از آن باشد كى در اشعار عرب

فصل

بدانك جملهٔ ازاحيف اشعار عجم سى وبنج است بيست ودو از
ازاحيف اشعار عرب وسيزده از موضوعات عروضيان عجم وجنانك خليل
رحمه الله هريك را از ازاحيف اشعار عرب لقبى از اسماء مصادر ونعوتي

کی ازان مشتقّ باشد مناسب تصرّف آن در افاعیل نهاده است عجم نیز ازاحیف خویش‌را اسامي نهاذه اند و زحاف بیست ودوکانه اشعـار عرب کی در اشعار عجم مستعمل است اینست : — قبض ، وقصر ، وحذف [و] خبن ، (f. 19[a]) وکفّ ، وشکل ، وخرم ، وخرب ، وشـتر ، وقطع ، وتشعیث ، وطيّ ، ووقف ، وکشف ، وصلم ، و معاقبت ، وصدر ، وعجز ، وطرفان ، ومراقبت ، واسبـاغ ، واذاله ، وازاحیـف سیزده کانـه کی از موضوعات عروضیان عجم است اینست : — جدع ، وهتم ، وجحف ، وتخنیق ، وسلخ ، وطمس ، وجبّ ، وزلل ، و نحر ، ورفع ، وربع ، و بـتر ، وحَذَذ ، و بعضی متکلّفان سه زحاف دیکر در افزوده اند جنانك وجه فسـاد آن بجاي خویش کفته شود وآن اینست : — توسیع ، وتضفیت ، وتطویل ، وجون تفصیل ازاحیف بر سبیل اجمال معلوم شد اکنون زحاف هریك از اصول هفت‌کانه کی مـدار اشعار عجم بر آنست شرح دهیم ومعانيْ اشتقاق هریك بیان کنیم ، ازاحیف مفاعیلن جهـارده است : — قبض ، وکفّ ، وخرم ، وخرب ، وتخنیق ، وشتر ، وحذف ، وقصر ، وهتم ، وجبّ ، وزلل ، وبتر ، ومعاقبت ، ومراقبت ، قبض ، اسقاط حرف بنجم جزوست جون ساکن باشد وآن در مفاعیلن یاء بوذ وجون یا از مفاعیلن بیندازي مفاعلن بمانـد ومفاعلن جون از مفاعیلن منشعب باشـد آنرا مقبوض خوانند از بهر آنك حرفی از ان باز کرفته اند ، کفّ ، انداختن حرف هفتم باشد از جزوي کی رکن آخرین آن سببي (f. 19[b]) خفیف باشـد وجون از مفاعیلن نون بیندازی مفاعیلُ بماند بضم لام ومفاعیـلُ جون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا مکفوف خوانند یعنی حرفي از آن کم کرده اند وکفّـة القمیص نورد دامن جامه باشد کی دردوزند ، خرم ، انداختن میم مفاعیلن

باشد فاعیلن بماند مفعولن بجاي آن بنهند ومفعولن جون از مفاعیلن خیزد آنرا اخرم خوانند یعنی بریده [بیني] وخرم باره‌ی از دیوارك بیني بریذن باشد وبسبب آنك بذین تصرّف رکن وتد ناقص می شود آنرا ببریذن بعضي از بیني تشبیه کردند ، تخنیق هم خرم است الّا آنك در اشعار عرب این زحاف جز در اوّل بیت جایز نمی دارند وجون عجم در سایر اجزاء بیت نیز روا می دارند آنرا در غیر صدور نامی دیکر نهاذه اند وبکلو باز کرفتن تشبیه کرده ومفعولن جون در حشو بیت افتد واز مفاعیلن منشعب باشد آنرا مخنّق خوانند ، خرب انداختن میم ونون مفاعیلن است فاعیلُ بماند مفعولُ بضم لام بجاي آن بنهند ومفعولُ جون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا اخرب خوانند وخربت سوراخ بهن باشد همجنانك در کوش هندوان معتادست ودو حرف از دو طرف مفاعیلن انداختن را بذان تشبیه کرده اند وشایذ بوذ کی الف اخرب الف مبالغت وتفضیل باشد یعنی از هر دو طرف جزو خرابي بذان راه یافته است ، (f. 20[a]) شتر جمع است میان قبض وخرم وجون از مفاعیلن میم ویاء بیندازي فاعلن بماند وفاعلن جون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا اشتر خوانند وشتر عیب ونقصان باشد واشتر بلك جشم نوردیذه بوذ وبحکم آنك وتد وسبب این جزو بذین زحاف ناقص شد آنرا اشتر خواندند ، حذف انداختن سببي باشد از آخر جزو وجون از مفاعیلن لن بیندازي مفاعي بماند فعولن بجاي آن بنهند وفعولن جون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا محذوف خوانند یعنی دنبال بریذه ، قصر آنست که ساکن سببي کی در آخر جزو باشد بیندازي ومتحرّك آنرا ساکن کردانی تا جزو کوتاه شود و مفاعیلن بقصر مفاعیل شوذ بسکون لام وآنرا مقصور خوانند یعنی کوتاه

کرده ، هتم اجتماع حذف وقصر است در مفاعیلن یعنی یك سبب آنرا
بیندازند ودیکر سبب را قصر کنند مفاعْ بماند بسکون عین فعول بجاي آن
بنهند بسکون لام وفعول جون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا اهتم خوانند
یعنی دندان بیشین شکسته وجون بذین زحاف هر دو سبب این جزو
بخلل شد آنرا بدندان بیشین شکستن تعریف کردند ، جبّ انداختن هر
دو سبب مفاعیلن است (f. 20[b]) مفا بماند فَعَلْ بسکون لام بجاي آن بنهند
وفَعَلْ جون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا مجبوب خوانند یعنی خصی
کرده بسبب آنك هر دو سبب از آخر آن انداخته اند ، زلل اجتماع هتم
وخرمست در مفاعیلن فاعْ بماند بسکون عین وفاع جون از مفاعیلن خیزد
آنرا ازلّ خوانند ودر لغت عرب امراة زَلَّاء زني را کویند کی بر رانها
ونیمهٔ زیرین کوشت ندارذ ، بتر در زحاف عجم اجتماع جبّ وخرمست در
مفاعیلن فا بماند فَعْ بجاي آن بنهند وفع جون از مفاعیلن خیزد آنرا ابتر
خوانند یعنی دنبال بریده ، معاقبت ومراقبت در فصلی دیکر بکوئیم ان
شاء الله ، ازاحیف فاعلاتن کی مرکّب باشد از دو سبب ووتدي مقرون
جهارده است :— خبن ،وکفّ ، وشکل ، وقصر ، وحذف . وصلم ،
وتشعیث ،وربع ، و جحف ، واسباغ ، ومعاقبت ، وصدر ، وعجز ، وطرفان ،
خبن اسقاط ساکن سببي است کی در اوّل جزو باشد وجون از فا در
فاعلاتن الف بیندازند فعلاتن شوذ وفعلاتن جون از فاعلاتن منشعب باشذ
آنرا مخبون خوانند وخبن در شکستن کنار جامه باشد تا کوتاه شوذ ، کفّ
در فاعلاتن فاعلاتُ باشد وفاعلات جون از فاعلاتن خیزد آنرا مکفوف
خوانند ، شکل اجتماع خبن وکفّ است در فاعلاتن تا فَعِلَاتُ شود بضم
تا وفعلاتُ جون (f. 21[a]) از فاعلاتن خیزد آنرا مشکول خوانند یعني شکال

بر نهاذه وجون از دو طرف جزو دو ساکن ساقط شد آنرا بشکال کردن جهار باي تشبيه کردند ، قصر در فاعلاتن فاعلاتْ باشد بسکون تا فاعلان بجاي آن بنهند وفاعلان جون از فاعلاتن خيزد انرا مقصور خوانند ، حذف در فاعلاتن فاعلا باشد فاعلن بماند وفاعلن جون از فاعلاتن خيزد آنرا محذوف كويند ، صلم در فاعلاتن آنست کی سبب او بيندازي ووتدرا قطع کني وقطع در اوتاد همجنانست کی قصر در اسباب يعني ساکن آنرا بيندازند وما قبل ساکن‌را ساکن کردانند وبذان زحاف از فاعلاتن فاعلْ ماند بسکون لام فع لن بجاي ان بنهند وفع لن جون از فاعلاتن خيزد آنرا اصلم خوانند يعني کوش از بن بريذه وجون بذين زحاف سببي ازين جزو کم شذه است ووتد ناقص کشته آنرا بکوش از بن بريذن تشبيه کردند ، تشعيث آنست کی فاعلاتن‌را مفعولن کنند ودرين تغيير عروضيان‌را اختلافست بعضی کفته اند کی عين انداخته‌اند فالاتن مانده است مفعولن بجاي آن نهاذه اند و بعضی کفته اند لام انداخته اند فاعاتن مانده است مفعولن بجاي آن نهاذه اند و زجّاج کی يکی از ائمّهٔ نحو ولغت بوذه است می کويذ (f. 21[b]) انج بيش من بصواب نزد يکترست آنست کی کوئيم فاعلاتن را خبن کرده اند فَعِلَاتن بمانده است آنکه عين‌را ساکن کردانيده اند فع لاتن شذه است مفعولن بجاي آن نهاذه اند از بهر آنك مارا در بحر کامل تسکين متحرّك دومين از فاصله معهودست وهيج جايکاه خرم وتد در ميان جزوي نداريم ومفعولن جون از فاعلاتن خيزد آنرا مشعّث خوانند يعنی زوليذه وآشفته کردانيده ، جحف آنست کی فاعلاتن‌را خبن کنند تا فَعِلاتن بماند آنکه فاصله ازان بيندازند تن بماند فَعْ بجاي آن بنهند وفع جون از فاعلاتن خيزذ آنرا مجحوف خوانند وجحف

باكٔ ببردن وفرا رُفتن جیزي باشد از روي زمين و سيل جُحاف سيلی باشد کي بهرجه رسد ببرذ و جون بدین زحاف بیشتر حروف این جزو ساقط می شوذ آنرا جحف خوانند ، وبعضی عروضیان متکلّف بجای فع سببي بر فاعلاتن افزایند وآنرا توسیع خوانند جنانك فاعلاتن را فاعلیاتن کنند وآنرا موسّع خوانند والحقّ این تصرّفي فاسد واستاذئی جاهلانه است از بهر آنك بحر رمل در اصل دایرهٔ مثمّن الاجزاست وفاع وفع در بیشتر بحور مستعمل است جی حاجت بوذ که دو حرف وسه حرف زاید بر سبب آخر جزو افزایند وبیت مثمّن را (f. 22[a]) مسدّس کردانند ، اسباغ زیادت کردن حرفي ساکن است بر سببي کي بآخر جزو افتد وآن در فاعلاتن فاعلاتان باشد فاعلیان بجاي آن بنهند وآنرا مُسْبَغ کویند یعني تمام کرده جی فاعلاتن خوذ تمام بوذ جون بران حرفي ساکن زیادت کردند آنرا تمام کرده کفتند ، وبعضي انرا مسبّغ خوانند از تسبیغ تا مبالغت بیشتر باشد در تمام کردن ، وبعضي آنرا مُشْبَع خوانند از اشباع بشین معجمه وعین مهمله بمعنِي سیر کردن وجون جزو مجحوف را اسباغ کنند فاع کردد وفاع جون از فاعلاتن خیزد آنرا مجحوف مسبغ خوانند

وهمان عروضي متکلّف بجاي فاع متحرّکی ودو ساکن بر فاعلاتن افزوده است وآنرا فاعلیاتان کرده واین تغییررا تضفیت نام نهاذه واصل آن از ضفوست بضاد معجمه وکویند دِرْعٌ ضَافٍ یعني زِرهی تمام واین متکلّف ازین فعل بناء تفعیلی بکرده است وفاعلیاتان را ضرب مُضفّی خوانده یعني تمام کرده واین هم تصرّفي نا معلومست جنانك کفتیم کی جون فاع وفع بنفس خویش مستعمل است بتکلّف استعمال سه حرف زاید کی فعل را از نسق تفعیل بیرون می برد جه حاجت ،

ربع آنست کی فاعلاتن‌را صلم کننـد تا فاعِلْ بماند آنکه مخبون کردانـد فَعَلْ بماند وفَعَلْ جون از فاعلاتن خـیزد آنرا مربوع خوانند (f. 22[b]) وربع جهار یك مال ستذن باشد جنانك کویند رَبَعْتُ الْقَوْمَ یعنی جهـار یك مال ایشان بستدم وجون فَاعِلْ جهـار حرف بیش نیست ویك حرف ازوي بخبن کم مي کنند آنرا بجهار یك مال ستـذن تعریف کردند واین هم از ازاحیف سرد عروضیان عجم است، معاقبت وصدر وعجز وطرفان در فصلی دیکر بکوییم ، ازاحیف فاع لاتن کی مرکّب است از دو سبب ووتـدي مفروق بنج است کفّ وقصر وحذف وسلخ وطمس ، کفّ وقصر وحذف درین فاع لاتن همانست کی در آن فاعـلاتن کفتیم سلخ آنست کی هر دو سبب از آخر این فـاع لاتن بینداز‌ي وعین وتـد مفروق‌را ساکن کرداني فاع بماند بسکون عـین وفاع را ازین فاعلاتن مسلوخ خوانند یعنی بوست بیرون کشیذه و بعضی عروضیان این زحاف را مسخ خوانده اند وجزورا ممسوخ کفته واین اسم بـذین زحاف لایق‌تر است طمس آنست کی ازین فاع لاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عـین نیز ساقط کرداني فا بمانـد فع بجاي آن بنهی وفع جون ازین فاع لاتن خیزذ آنرا مطموس خوانند یعنی نا بدیذ کرده از بهر آنك بـذین زحاف ازین جزو بیش از اثری نمی ماند ، ازاحیف مستفعلن کی مرکّب باشد از دو سبب ووتـدي مقرون نه است (f. 23[a]) خبن وطیّ وقطع وتخلیع وخبل وحَذَذ ورفع واذالت وترفیل ، خبن در مستفعلن اسقاط سین باشـد متفعلن بمانـد مفاعلن بجاي آن بنهند ومفاعلن جون ازین مستفعلن خـیزد آنرا مخبون خوانند ، قطع در مستفعلن آنست کی نون بینداز‌ي ولام را ساکن کرداني مستفعلْ بماند بسکون لام مفعولن بجـاي آن بنهی ومفعولن

جون ازین مستفعلن خیزد آنرا مقطوع خوانند برای آنك هرجه از وتد کم کنند بقطع توان کرد وجون خبن وقطع در مستفعلن جمع شود متفعلْ بماند فعولن بجاي آن بنهند واین زحاف را تخلیع خوانند وفعولن جون از مستفعلن خیزد آنرا مخلّع خوانند یعني دست بُریده واین از ازاحیف اشعار عربست در شعر پارسی نیاید ، طیّ اسقاط حرف جهارم جزوست جون ساکن باشد وجون از مستفعلن فا بیندازي مستعلن بماند مفتعلن بجاي آن بنهند ومفتعلن جون از مستفعلن خیزد آنرا مطوی خوانند یعنی در نوردیده برای آنك حرفي از میان آن کم کرده اند جنانك از میان جامه پارهٔی در نوردند ، خبل اجتماع خبن وطیّ است در مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجاي آن بنهند واین فاصلهٔ کبری است جنانك در فصل ارکان عروض کفته ایم وخبل فساد عقل وتباهی عضو باشد (f. 23[b]) وجون هر دو سبب این جزو بدین زحاف ناقص می شود وآنکهْ بنفس خویش مستثقل می آید آنرا مخبول خواندند ، حذذ در اشعار عجم حذف وتد مستفعلن است مستف بماند فع لن بجاي آن بنهند وفع لن جون از مستفعلن خیزد آنرا اَحَذّ خوانند یعنی دنبال بریده ، رفع اسقاط سبب اوّلست از جزوي کی در اوّل آن دو سبب خفیف باشد وجون از مستفعلن سبب اوّل بیندازی تفعلن بماند فاعلن بجاي آن بنهند وفاعلن جون از مستفعلن خیزد آنرا مرفوع خوانند از بهر آنك سببي از اوّل آن بر داشته اند ، اذالت زیادت کردن ساکنی است بر وتد آخر جزو وآن در مستفعلن مستفعلان باشد وآنرا مذال خوانند یعني دامن فرو هشته وجون مخبون را اذالت کنند مفاعلان آید وآنرا مخبون مذال خوانند وبا طیّ واذالت مفتعلان باشد وآنرا مطوی مذال خوانند وبا خبل واذالت فعلتان آید وآنرا مخبول

مذال خوانند ، ترفیل زیادت کردن سببی است بر وتد مستفعلن تا مستفعلاتن شود وآنرا مرفَّل خوانند یعنی دامن دراز کرده وبا خبن مفاعلاتن شود وبا طیّ مفتعلاتن شوذ وترفیل در اشعار عرب خوش آینده‌تر بوذ اکرجه بعضی عروضیان عجم بر ترفیل حرفي زیادت کرده اند در شعر پارسی (f. 24[a]) وآنرا تطویل نام نهاذه ومستفعلاتن را مستفعلاتان کرده وآنرا ضرب مطوّل خوانده چنانك بجاي خویش کفته شوذ ، ازاحیف مس تفع لن کی مرکّب باشد از وتدی مفروق ودو سبب چهار است خبن وکفّ وقصر وشکل ، خبن درین مس تفع لن همانست کی در آن مستفعلن کفتیم وقصر وکفّ وشکل جز درین مس تفع لن نتواند بوذ از بهر آنك جزو آخرین این مس تفع لن سبب است وقصر وکفّ وشکل از ازاحیف اسباب است وازین مس تفع لن بعد از قصر مستفْعِلْ بماند بسکون لام مفعولن بجاي آن بنهند وآنرا مقصور خوانند وبعد از کفّ مستفْعِلُ بماند بضمّ لام وآنرا مکفوف کویند وبعد از شکل مُتَفْعِلُ بماند بضم لام مفاعِلُ بجاي آن بنهند وآنرا مشکول خوانند وشکل وکفّ در مس تفع لن از ازاحیف اشعار عربست در شعر پارسي نیایذ ، ازاحیف مفعولاتُ هشت است : — خبن وطيّ ووقف وکشف وصلم وجدع ونحر ورفع ، خبن در مفعولات معولاتُ باشد مفاعیلُ بضمّ لام بجاي آن بنهند ومفاعیل جون از مفعولات خیزذ آنرا مخبون خوانند ، طيّ در مفعولاتُ مَفْعُلَاتُ باشد فاعلاتُ بجاي آن بنهند وفاعلاتُ جون از مفعولاتُ خیزذ (f. 24[b]) آنرا مطویّ خوانند ، وقف اسکان تاء مفعولات باشد مفعولان بجاي آن بنهند وآنرا موقوف خوانند ، کشف اسقاط تاء مفعولات باشد مفعولن بجاي آن بنهند ومفعولن جون از مفعولات منشعب باشد آنرا

مکشوف خوانند و بعضی عروضیان این زحاف‌را کسف گویند بسین مهمله و کشف بشین معجمه برهنه کردن اندام باشد وبسین مهمله پیٔ پاشنه بریذن بوذ وحرفي از آخر مفعولات افکندن‌را بیکی ازین دو اسم تعریف کرده اند ، وجون خـبن و کشف بهم جمع شود معولا بماند فعولن بجاي آن بنهند و فعولن جون از مفعولات خیزذ آنرا مخبون مکشوف خوانـند وبا خبن وطيّ وکشف مَعُـلا بماند فَعِلنْ بجاي آن بنهند وفعلن جون از مفعولات خیزد آنرا مخبون مطویّ مکشوف خوانند وبا طيّ وکشف مَفْعُلَا باشد فاعلن بجاي آن بنهند وفاعلن جون از مفعولات خـیزذ آنرا مطویّ مکشوف خوانند وباخبن ووقـف معولان باشد فعولان بجاي آن بنهند وفعولان جون از مفعولات خیزذ آنرا مخبون موقوف خوانند وبا طیّ ووقف مفعلان باشد فاعلان بجاي آن بنهند وفـاعلان جون از مفعولات خـیزذ آنرا مطویّ موقوف خوانند ، صلم اسقاط وتـد مفعولاتُ است (f. 25[a]) مفعو بمانـد فَعْلن بجاي آن بنهنـد وفعلن جون از مفعولات خیزذ آنرا اصلم خوانند و بعضی عروضیـان این زحاف‌را حَذَذ خوانند از بهر آنك سقوط وتدست از آخر جزو همجنانـك در عروض تازی سقوط وتد متفاعلن‌را حَذَذ خوانند ودر عروض بارسی سقوط وتـد مستفعلن‌را حَذَذ خوانـند واین اسم بدین زحاف لایق‌تر است وصلم بقطع وتـد فاعلاتن لایق‌تر جنانك آنجا بیان کردیم ، جدع اسقـاط هر دو سبب مفعولات است وساکن کردانیـدن تاء لاتْ بماند بس فاعْ بسکون عـین بجاي [آن] بنهند وفاع جون از مفعولات خیزذ آنرا مجدوع خوانند یعنی بینی بریـذه واین اسم این زحاف‌را لایق نیفتاذه است ، نحر اجتماع جدع وکشف است در مفعولات لا بماند فع بجای آن بنهنـد وفع جون از

مفعولات خیزذ آنرا منحور خوانند یعنی کلو بریده واز بهر آنـك بذین زحاف ازین جزو کوئی رمقی بیش نمی مانـد آنرا نحر خواندنـد [رَفع اسقاط سبب اوّل است از جزوی که در اول ان دو سبب خفیف باشـد وچون از مَفْعُولَاتُ سبب اوّل بیندازی عولاتُ بمانـد مفعولُ بضمّ لام بجای آن بنهنـد] ، ازاحیف فعولن شش است : — قبض وقصر وحذف وثلم وثرم وبتر ، قبض در فعولن سقوط نون است فعولُ بماند بضمّ لام وآنرا مقبوض خوانند ، قصر در فعولن اسقاط نون وتسکین لام است فعولْ بماند وفعول بسکون لام جون از فعولن خیزذ آنرا مقصور خوانند ، حذف در فعولن فعو باشد فَعَـلْ بجای او بنهند وفَعَل جون از فعولن خـیزذ (f. 25[b]) آنرا محذوف خوانند ، ثلم اسقاط فاء فعولن است عولن بماند فع لن بجاي آن بنهند وفع لن جون از فعولن خیزذ آنرا اثلم خوانـند یعنی رخنه شـده ، ثرم اجتماع قبض وثلم است در فعولن عُولُ بماند فَعْـلُ بسکون عین وضمّ لام بجای آن بنهند وآنرا اثرم خوانند یعنی دندان بیشین شکسته وبحکم آنـك این جزو مرکّبست از وتدی وسببی وهر دو مختلْ شد آنرا بـثرم تشبیه کردند ، بتر در ازاحیف عرب اسقاط وتـد فعولن است لن بماند فع بجاي آن بنهند وآنرا ابتر خوانند وبعضی کفته‌اند کی بتر در فعولن اجتماع حذف وقطع است وهر دو یکی است وثلم وثرم وبتر در اشعار عجم نیایذ ،

وازین ازاحیف قصر وحذف وهتم وجبّ وزلل وبـتر وجدع ونحر وسلخ وطمس وجحف وحَذَذ واسباغ واذالت وترفیل مخصوص‌اند باعاریض وضروب وباقیٔ ازاحیـف در سایر اجزاء بیت جایزست . وبدانك اکرجه جملهٔ تغییرات عروضی‌را از روی آنك دوری است از اصـل شاید کی

زحاف خوانند امّا عروضیان تغییراتی کی باسباب ملحق شوذ آنرا زحاف خوانند وآنچ باوتاد تعلّق دارذ یا بضروب واعاریض مخصوص باشد آنرا زحاف نخوانند بل کی عِلَل علی الزحاف کویند وآنچ کفته انـد الزحاف لا یدخل الّا علی الاسباب مراد اسبابِ (f. 26[a]) حشو بیت است ،

وچون از تفصیل ازاحیف وشرح تصرّفات هریك فارغ شـذیم صواب آنست کی ذکر منشعبات هریك مکرّر کردانیم وبر سبیل تفسیر هریـك را لقبي کی از آن زحاف یافته است در زیر آن بنویسیم تا اکر مبتدی طلب جزوی از مفـترعات اصلی کند زوذ بسر آن رسد ،

ذکر منشعبات مفاعیلن وآن سیزده (١) است

مفاعلن	مفاعیلُ	مفاعیلْ	مفعولن
مقبوض	مکفوف	مقصور	اخرم

مفعولُ	فعولن	فعولْ	فَعَلْ	فاعلن	فاع
اخرب	محذوف	اهتم	مجبوب	اشتر	ازلّ

فَعْ	مفاعیلان
ابـتر	مسبّغ

ذکر منشعبات فاعلاتن

کی مرکّب باشد از دو سبب ووتدي مقرون وآن یازده است

فعلاتن	فاعلات	فعلاتُ	فاعلان	فَعْلان
مخبون	مکفوف	مشکول	مقصور	مخبون مقصور

(١) یا کلمهٔ سیزده غلط است و باید دوازده باشد یا یك وزن از منشعبات افتاده است و ظاهرًا سیزده غلط باشـد چه در کتب عروض دیکر هم غیر از این فروع مذکور نشـد چنانچه در معیار الاشعار نیز (ص ٨٦) دوازده می شمرد *

فاعلن	فَعِلن	فع لن	مفعولن	فَعْلان	فاعليان
محذوف	مخبون محذوف	اصلم	مشعّث	اصلم مسبّغ	مسبّغ

فَعِليان	فَعَلْ	فاعْ	فعْ
مخبون مسبّغ	مربوع	مجحوف مسبّغ	مجحوف

ذکر منشعبات فاع لاتن

کی مرکّب باشد از وتـدی مفروق ودو سبب (f. 26b) وآن بنج است

فاعِ لاتُ	فاع لان	فاع لن	فاع	فع
مکفوف	مقصور	محذوف	مسلوخ	مطموس

ذکر منشعبات مستفعلن

کی مرکّب باشد از دو سبب ووتدی مقرون وآن جهارده است

مفتعلن	مفاعلن	مفعولن	فعولن
مطوي	مخبون	مقطوع	مخلّع
فاعلن	فع لن	فَعِلَتن	مستفعلَانْ
مرفوع	اَحَذّ	مخبول	مذال

مفاعلانْ	مفتعلان	فَعِلَتَان	مستفعلاتُنْ	مفتعلاتن
مخبون مذال	مطوی مذال	مخبولَ مذال	مُرفّل	مطوی مرفّل

مفاعلاتن
مخبون مرفّل

ذکر منشعبات مُسْ تَفعِ لُنْ

کی مرکّب باشد از دو سبب ووتدی مفروق وآن بنج است

مفاعلن	مفاعلُ	مستفعلُ	مفعولن	فعولن
مخبون	مشکول	مکفوف	مقصور	مخبون مقصور

ذکر منشعبات مفعولاتُ وآن چهارده است

مفاعیلُ	فاعلاتُ	فَعِلاتُ	مفعولانْ	مفعولن
مخبون	مطوي	مخبون مطوي	موقوف	مکشوف

فعولن	فعولان	فَعْ لُنْ
مخبون مکشوف	مخبون موقوف	اَحَذّ

فاعلن	فاعلان	فَعِلن
مطويّ مکشوف	مطوي موقوف	مخبون مطويّ مکشوف

(f. 27[a])

مفعولُ	فاعْ	فَعْ
مرفوع	مجدوع	منحور

ذکر منشعبات فعولن وآن شش است

فعولُ	فعولْ	فَعْ لُنْ	فَعْلُ	فَعَلْ	فَعْ
مقبوض	مقصور	اثلم	اثرم	محذوف	ابتر

فصل

وچند لقب دیکر هست کی در فصول متقدّم ذکر وشرح آن نرفته است درین موضع بیان کنیم وآن شانزده است (۱) خزم ومعاقبت

---

(۱) اصحّ هفده است و موفور راکه بعد می شمرد انجا انداخته است *

وصدر وعجز وطرفان وبري ومراقبت وسالم وصحيح وتامّ [و موفور]
ووافی ومعتدل ومعرّى ومجزوء ومشطور ومنهوك ، خزم زیادت حرفي
است یا دو کی در اوّل مصراع متقدّمان شعراء عرب استعمال کرده اند
تمام معنیرا و از وزن و تقطیع ساقط داشته و بیشتر آن حروف عطف
بوذه است جون هل وبل وثم وواو وفا و بعضی از شعراء عجم درین باب
تقیّل بذیشان کرده اند ودریك دو بیت خزم آورده جنانك شاعر کفته
است

(بیت)

هرك با مرد مست جنك کند

ملامت آنرا رسذ کی هشیارست

ومیم ملامت خزمست و وزن وتقطیع این مصراع جنان باشد کی
لامت آنرا رسذ کی هشیارست واین زشت خزمی است جی در شعر
عرب اغلب خزوم حروف زواید (f. 27[b]) باشد جنانك کفتیم واین
شخص میم ملامترا کی اصل کلمه است خزم ساخته است وبهیج حال
محدثان شعراء عرب وعجمرا نشایذ کی خزم بکار دارند از بهر آنك
ذوق شعر خلل می کند وطبع ازان نفرت می کیرذ واین اسم از خزامهٔ
شتر کرفته‌اند وآن زیادت حلقه‌ی باشد بشمین کی در بینیٔ شتر کنند
تا مهار دروی بندند ، معاقبت آنست کی سقوط دو حرف از وزنی بر
سبیل منا وبت باشد اکر یکی بیفتد البتّه دیکری برقرار باشد وشاید کی
هیچ دو ساقط نشوند امّا نشایذ کی هر دو باهم بیفتند واین اسم از مناوبت

دو شریك كرفته‌اند كی در سفری یك مركوب دارند و بنوبت بر نشینند وآنرا در عربیّت معاقبت خوانند وجون حقیقت معاقبت معلوم شد بدانك معاقبت است میان یا و نون مفاعیلن در بحر هزج تا اكر یا بیفتذ نشایذ كه نون بیفتد واكر نون بیفتد نشایذ كه یا بیفتد وهمجنین معاقبت است میان نون فاعلاتن والف فاعلن وفاعلاتن دیكر كی از بس آن آیذ وجون حرفي بیفتد بمعاقبتِ حرفي كی بعد از آن باشد آنرا (١) صدر خوانند وجون حرفي [بیفتد] بمعاقبتِ حرفی كی بیش از آن باشد آنرا عجز خوانند واكر از دو طرف فاعلاتن الف ونون بیفتد بمعاقبتِ ما قبلْ وما بَعْد آن‌را طرفان خوانند واین تصرّفات جز بمثـالی روشن نشود ، بس كوئیم فاعلاتُ فاعلاتن صدرست از بهر آنك (f. 28[a]) از فاعلاتن اوّل نون افتاذه است بمعاقبتِ الفِ فاعلاتنِ آخر وفاعلاتن فَعِلاتن عجزست از بهر آنك از فاعلاتن آخر الف انداخته اند بمعاقبتِ نونِ فاعلاتنِ اوّل وفاعلاتن فَعِلاتُ فاعلاتن طرفان است از بهر آنك از فاعلاتن اوسط الف ونون انداخته‌اند بمعاقبتِ نونِ فاعلاتنِ اوّل والفِ فاعلاتنِ سوّم ، وبعضی عروضیـان در باب صدر وعجز حرف ثابت‌را اعتبار كنند نه حرف ساقـط‌را ومعاقبِ ما بعـدرا صدر خوانند ومعاقبِ ما قبل‌را عجز كوینـد واین بصواب نزدیكترست از بهر آنك در معاقبت راحله كی این اسم ازان كرفته اند معاقب آنكس باشذ كی بر نشیند نه آنـكس كی فرو آیـذ وهر جزو كی دران معاقبت قایم باشد وهیج حرف ساقط نكرداند واز معاقبت سـالم دارند آنرا بري خوانـد یعني باسلامت از معاقبت ، مراقبت آنست كی

(١) یعنی حرف ساقط‌را و باعتبار دیكر اصل این عمل‌را *

سقوط یکي از دو حرف با ثبوت دیکری متلازمان باشند یعنی دو حرف نه با هم ساقط شوند ونه با هم ثابت باشند واین اسم از مراقبت کواکب افقی کرفته اند کی جون بمغرب ستارهٔي فرو شذ رقیب او هرآینه از مشرق طالع باشد وجون این طالع شذ رقیب او هرآینه غارب باشد وجنانك هر دو بهم در برابر یکدیکر بیذا نمانند هر دو بهم نیز نا بدید نشونند ، وجون حقیقت مراقبت معلوم شد بدانك مراقبت قایمست میان یاء مفاعیلن ونون آن در نوع مسدّس از بحر هزج اخرب وخاصّ درین (f. 28[b]) نوع بعد از مفعول یا مفاعیلُ آیذ بسقوط نون یا مفاعلن آیذ بسقوط یا ودر مسدّس این نوع بهیج وجه بعد از مفعول مفاعیلن سالم نیایذ جنانك بجاي خویش بیان کنیم ، سالم جزوي باشد کی باسلامت بوذ از ازاحیفی کی بحشو تعلّق دارذ جون کفّ وطیّ وشکل ، [صحیح] ضربي باشد کی باسلامت بوذ از ازاحیفی کی تعلّق بضروب دارد جون قصر وحَذَذ وجبّ وزلل ومانند آن ، تامّ بیتی باشد کی اجزاء صدر آن بر اصل دایره باشد اکرجه بعضی ازاحیف کی بحشو تعلّق دارذ بعروض آن راه یافته باشد ، معتدل بیتی باشد کی عروض وضرب آن در وزن یکسان باشند یعنی اکر عروض مستفعلن باشد ضرب هم مستفعلن باشد واکر مفعولن باشد ضرب نیز مفعولن بوذ ، موفور جزوي باشد کی دران خرم جایز باشد وآنرا خرم نکنند و اخرم ضدّ موفور باشد ، وافي بیتی باشد کی تجزیت بذان راه نیافته باشد یعنی از آنج در اصل دایره باشد کم نکرده باشند ، معرّي ضربي باشذ کی هیچ بر اصل آن زیادت نکرده باشند جنانك باسباغ واذالت ترفیل کنند ، مجزوء بیتی باشد کی از اصل دایرهٔ آن جزوی از عروض وجزوي از ضرب کم کرده باشند ، مشطور بیتی باشد کی یك نیمه از

اجزاء اصلی آن کم کرده باشند چنانك مربّع هزج کی در اصل دایرهٔ عجم مثمّن است ، ودر اشعار عرب روا باشد کی چهار دانك از اجزاي بحری کم کنند چنانك از رجز و منسرح کی در اصل (f. 29[a]) دایرهٔ عرب مسدّس اند باشد کی بر دو جزو از هر یك شعر کویند وآنرا منهوك خوانند بسبب قلّت اجزا وضعف آن ودر لغت عرب کویند نهکته الحمّى یعنی تب اورا ضعیف و نزار کرد ، والله الموفّق والمعین

باب چهارم

در ذکر بحور قدیم وحدیث ونقش دوائر وتقطیع ابیات سالم ومزاحف آن ، وبحکم آنکه صناعت شعر در بَدْوِ اَمْر مُختَرَع طبع عرب ومبتدع خاطر ایشان بوذه است وعجم در کلّ ابواب آن تابع اند نه واضع ودر تسمیهٔ اجزا و ارکان وتقدیر بحور و اوزان وتقریر یجوز ولا یجوز آن ناقل اند نه مستقلّ لازم آمذ کی درین تألیف چنانك ابتدا بشرح اوضاع واصطلاحات ایشان کردیم در تقریر بحور وثبت دوایر ذکر اجناس شعر وتعدید اوزان ایشان مقدّم داریم تا آنچ عجم در اشعار خویش بر آن زیادت واز آن کم کرده اند خطا وصواب آن معلوم کردد وبذ ونیك آن روشن شوذ ، بدانك جملهٔ اشعار عرب آنچ در دواوین ایشان یافته شدست وراویان ایشان روایت کرده اند پانزده جنس است کی عروضیان هر جنس را از آن بحری خوانند وهر بحر را لایق اجزا وارکان یا موافق احوال عرب در انشا وانشاد آن در غنا وحدا ومدح

وهجا واصناف مذاکرات (f. 29[b]) ومفاخرات نامی نهاده اند وجملهٔ آنرا بنج قسم مختلف کرده وهر قسم در دایرهٔ مرتّب کردانیده وترتیب بحور اینست : — طویل ومدید وبسیط * وافر وکامل * هزج ورجز ورمل * سریع ومنسرح وخفیف ومضارع ومقتضب ومجتثّ * متقارب * بناء طویل ومدید وبسیط بر جزوي خماسي وجزوي سباعي [است] اجزاء طویل جهار بار فعولن مفاعیلن ، اجزاء مدیـد جهار بار فاعلاتن فاعلن ، اجزاء بسیـط [جهار بار] مستفعلن فاعلن ، وجون این سـه بحر در عدد متحرّکات وسواکن وترکیب اوتاد واسباب موافق ومتّفق بوذنـد آنرا دریك دایره نهادند وبحکم آنك اجزاء آن مختلف اند بعضی خماسی وبعضی سباعی نام دایرهٔ آن دایرهٔ مختلفه کردند واز بهر آنك بحور این دایره درازترین بحور شعر بوذ آنرا بر جملهٔ دوایر مقدّم داشتند برای آنك طول ابیات وکثرت اجزاء آن بنزدیك عرب بسندیذه ترست جي معانی مختلف بکثرت اجزاء مستوفی‌تر دست دهذ وبذین سبب نام این بحور طویل و مدید و بسیط نهاذند همه نامهـای در کثرت اجزا وطول شعر متقارب المعني تا از یکدیکر ممتاز باشند واز بهر آن طویل‌را در دایرهٔ خویش بر آن دو بحر دیکر تقدیم کردنـد کی اوتاد بحر طویل مقدّم بوذ بر اسباب و[در] مدید وبسیط اسباب مقـدّمست بر اوتاد (f. 30[a]) وابتداء کلام باوتاد قوی تر آید که باسباب جنانك بیش ازین کفتـه‌ایم کی بنـاء کلام بر ادراج واتّصال است وازین جهت می باید کی متحرّکات کلامی بیش از سواکن آن باشد ووتـد دو متحرّك وساکنی است وسبب یك متحرّك وساکنی بس وصل وادراج در اوتاد بیش ازان باشد کی در اسباب وهمجنین مدیدرا بر بسیط ازان تقدیم کردند کی وتد آن بصدر نزدیکتر

از وتد بسیطست ، وبنـاء وافر وکامل بر سبـاعیّات است مرکّب از بنج متحرّك ودو ساکن ، اجزاء وافر شش بار مُفَاعَلَتُنْ واجزاء کامـل شش بار مُتَفَاعِلُنْ وجون افاعیل این دو بحر در عدد متحرّکات وسواکن وترکیب ارکان مُتَّفِق ومُؤتلف بوذند آنرا در یك دایره نهاذنـد ونام آن دایرهٔ مؤتلفه کردند وجون این دو بحر در کثرت متحرّکات وتوفّر ابیات مناسب بحور دایرهٔ مختلفه بوذند آنرا ردیف دایره طویل کردند وهم ازین جهت نام دو بحر وافر وکامل نهادند جی همجنانك بحور دایرهٔ مختلفهرا اجزاء بیشتر از دیکر بحورست این دو بحررا ابیات بیشـتر از دیکر بحورست ووافررا بر کامل از آن تقدیم کردند کی وتد آن بر فاصله مقدّم بوذ ووتد در کثرت متحرّکات شعری معتدل‌تر از فاصله است از بهر آنك متحرّك وتد ضعف متحرّك سبب است ونسبتِ ضِعف معتدل‌ترین نسبتهاست ، وبناء هزج ورجز ورمل (f. 30b) بر سباعیات طویل ومدید وبسیـط است ، اجزاء [هزج شش بار مفاعیلن و اجزاء رجز] شش بار مستفعلن واجزاء رمـل شش بار فاعلاتن وجون افاعیل این بحور در ترکیب ارکان متّفق بوذنـد آنرا دریك دایره نهاذند وبسبب آنك افاعیـل این بحور کوئی مستخرج ومجتلب است از اجزاء بحور دایرهٔ مختلفه مفاعیلن از طویـل ومستفعلن از بسیط وفاعلاتن از مدید نام آن دایرهٔ مجتلبه کردند واجتلاب جیزي از جائی بجائی بردن است ، وسبب تقدیم هزج بر رجز تقـدیم اوتاد اوست جنانك کفتیم ، وسبب تقدیم رجز بر رمـل آنست کی رجز از جزو دوم هزج منفكّ می شود واجزاء رمل از جزو سوم آن ، بس رمل‌را بدرجه سوم بردند ورجزرا در درجه دوم بنهاذ تا نسبت فكّ اجزا مرعي باشـد جنانـك بجاي خویش بیان کنیم ، وسبب تقدیم دایره هزج بر دایره

سریع آنست که اوتاد هزج واخوات آن مقرونه است واوتاد بحور دایره سریع بعضی مقرونه است و بعضی مفروقه واوتاد مجموعه از بهر ترادف متحرّکات آن قوی‌ترست از اوتاد مفروقـه کی متحرّکات آن از هم جداست ، وبحر هزج‌را از بهر آن هزج نام کردند کی اغلب نشیـدات واغانیٔ عرب برین بحرست ودر غنا وحدا از ترغید (۱) وتحسین آواز جاره بناشد وهزج کردانیدن آوازست در غنـا وحدا ورجزرا از بهر آن رجز (f. 31[a]) خواندند کـه عرب غالبا این بحر در حالات حفیظت حروب وشرح مفاخر اسـلاف وصفت رجولیّت خویش وقوم خویش کوینـد ودرین اوقات آواز مضطرب وحرکات سریع تواند بوذ ورجز در اصل لغت اضطراب وسرعت است ورمل‌را از بهر آن رمل خوانند کی کوئی ارکان آن در هم بافته است وتدي در میان دو سبب ودو سبب در میان دو وتد ورمل حصیر بافتن است کویند رَمَل الرَّمَّالُ بَیْتًا یعنی مرد حصیری یك خانه حصیر بافت ، وبناء بحور دایره سریع بر سباعیاتی است مختلـف ترکیب در هر بحر از ان بحور جهار وتد مقرون ودو وتـد مفروق است وجون همه درین ترکیب متّفق وموافق اند همه‌را در یك دایره نهاذنـد وبسبب آنك بعضی از افاعیل این بحور مشـابه بعضی است در وزن ومخالف در ترکـیب نام دایره آن دایرهٔ مشتبهه کردنـد ، اجزاء سریع دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولات ، و اجزاء منسرح دو بار مستفعلن مفعولات مستفعلن ، و اجزاء خفیف دو بار فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن ، و اجزاء

---

(۱) اشتقاق قیاسی است از عیش رَغد یعنی نیکو و فراوان و در لغت باب تفعیل از آن نیامده است *

مضـارع دو بار مفاعيلن فاع لاتن مفاعيلن ، واجزاء مقتضب دو بار مفعولات مستفعلن مستفعلن ، واجزاء مجتثّ دو بـار مس تفع لن (f. 31[b]) فاعلاتن فاعلاتن ، وسبب تقـديم سريع بر اخوات آن در دايره آنست كي وتد مفروق او از صدر دور ترست واوتاد مفروقه چنانك كفتـه ايم ضعيف‌تر از اوتاد مقرونـه است بسبب تواتر متحرّكات آن وترادف متحرّكات اين و اوايل ابيات بايذ كي بقوّت‌تر باشد از بهر آنك ابتداء كلامست واواخر ابيات اكر سست باشد روا بوذ از بهر آنك محلّ وقف وموضع انقضاء صوت است ، وسريع‌را از بهر آن سريع خوانـند كي بناء آن بر دو سبب ووتدي است وانشـاد اسباب مفرده على الخصوص كي با اوتاد مفروقه باشد اقتضاء سرعت كند وسبك در لفظ آيـذ ، وچون منسرح در تركيب وترتيب اركان با سريع موافق بوذ آنرا نيز در دايره رديف او كردانيدند و بر خفيف ومضارع مقدّم داشت وهم بذين سبب آنرا منسرح خوانند كي از راه تقدّم اسباب سبك وآسان در لفظ آيذ وسراح در لغت عرب آساني وروانى باشد وكويند فَعَلْتُ هَذَا فِي سَراحٍ ورواحٍ اين كار بكردم بسهولت وآساني وبعضي كفته‌انـد اين بحررا از بهر آن منسرح خوانند كه در نقصان اجزاء بحدّى مى رسـد كه كويي از صورت شعر بيرون ميرود براي آنـكه در تجزيت بـدو كلمه باز مى آيذ كي امثال آن در محاورات عوامّ بسيار افتـد وكس آنرا شعر نشمرذ چنانك مَنْ يَشْـتَرِي اَلْبَاذَنْجَان بر وزن مستفعلن مفعولان ودر پارسى كه مى خرد باذنجان بر وزن مفاعلن مفعولان واين قدر ازين بحر در اشعار عرب بيتى دُرُست است (f. 32[a]) ومنسرح كسى‌را كوينـد كي ازلباس خويش بيرون آيذ ، وخفيف‌را از بهر آن خفيف خوانند كي

حركات اوتاد مفروقـهٔ آن متّصل است بحركات (١) اسباب خفيفه از طرفَين يعنى از هر دو جانب تَفْعِ دو سبب خفيـف است متوالى واوّل تَفْـعِ هم وزن سببى خفيف است بس كويى اجتماع اسباب مفرده است وان اقتضاء سرعت وخفّت كند در لفظ ، وبعضى كفته‌اند اين بحر سبك ترين بحور شعرست براى آنـك بيشتر اسامى مطوّل كى انتظـام آن در ديكر بحور دشوار باشد جون ابن عبد الرحمن وابن عبد الحميد و مانند آن درين بحر بآسانى نظم توان كرد جنانك

(شعر)

اِبْنُ عَبْدِ ٱلرَّحْمنِ عَاشَ جَمِيلًا
وَٱبْنُ عَبْدِ ٱلْحَمِيدِ صَارَ نَبِيلًا

ودر بارسى جنانك

(شعر)

خواجه عبد الرحمنِ ما در كتابت
همجو عبد الحميد وابن العميدست

وجون ايراد جيزي در بحرى آسان باشـد ودر ديكرى دشوار دور

---

(١) مصنّف سهوى جزئى كرده است جه از طرف آخر صحيح است ولى از طرف اوّل بساكن سبب خفيف متّصل است نه بمتحرّك وبهتر آن بود كه لفظ « حركات » را نمى آورد جنانكه در شرح معيار الاشعار (ص ١٧٤) است •

نباشد اکر آنرا خفیف خوانند ، وسبب تقدیم خفیف بر مضارع آنست که
وتد مفروق خفیف از صدر دور ترست جنانك کفتیم ، ومضارع را از
بهر آن مضارع خوانند کی در تربیع وتقدیم اوتاد بهزج مانند است
ومضارعت مشابهت ومقابلت است وهزج ومضارع اکرجه در دایره
مسدّس (f. 33[b]) می آیند در استعمال مربّع اند ، ومقتضب‌را از بهر آن
مقتضب خوانند کی ازجزو سوم سریع مفکوك است وهیچ بحر از جزو
سوم دیکری مفکوك نیست الّا مقتضب واقتضاب باز بریدن جیزی از
جیزي است وجوب تازیانه‌را از بهر آن قضیب خوانند کی شاخی است از
اصلی باز بریده ، ومجتثّ‌را از بهر آن مجتثّ خوانند کی از جزو دوم خفیف
مفکوك است واجتثاث از بیخ بر کندن است ونهال خرمارا کی از جاي
بر آرند وبجاي دیکر بنشانند جَثِیث خوانند واسم مقتضب ومجتثّ در
معنی بهم نزدیك اند واخلاف لفظ براي تمییزست ، ومضارع ومقتضب‌را
از بهر آن قرین یکدیکر ساختند کی عرب‌را درین دو بحر شعر سخت
اندك است وزجاج می کوید نمی شناسم کس‌را از اصحاب لغت وارباب
روایت کی درین دو بحر یك قصیدهٔ عربي روایت کند ، ومجتثّ‌را از
بهر آن باز بس جملهٔ بحور داشتند کی وتد مفروق آن بصدر نزدیکتر از
جملهٔ بحورست ، ودایرهٔ سریع‌را از بهر آن بر دایرهٔ متقارب تقدیم کردند
کی درین دایره شش بحر سباعی الأجزا است ودر دایرهٔ متقارب یك
بحر خماسی الاجزا بیش نیست کراهیت داشتند کي یك بحر خماسی‌را بر
شش بحر سباعي تقدیم (f. 33[a]) کنند ، وبناء بحر متقارب بر سه متحرّك
ودو ساکن است واجزاء ان هشت بار فعولن است وخلیل رحمة الله علیه
ازین جزو هیچ بحر دیکر تخریج نکرده است و ازوی برسیدند کی

جرا سبب فعولن بر وتد تقدیم نکردند و بحری بر وزن فاعلن بیرون نیاوردند جواب داذ کی از بهر آن کی ابتدا بایذ کی قوي‌تر از انتها باشد وجون ارکان این بحر وتدی وسببی بیش نیست کراهیت داشتند کی ابتدارا ضعیف کردانند و بحری بر عکس ترکیب متقارب تخریج کند کی آنکه سبب مُفْردرا بر وتد مفرد تقدیم کرده باشند ، ولکن بعضی متأخّران این تصرّف کرده اند و بر عکس بناء متقارب بحری بیرون آورده اند اجزاي آن هشت بار فاعِلُنْ ونام آن بحر متدارك نهاذه ، ودایره متقارب‌را دایرهٔ متّفقه خوانند از بهر آنك اجزای آن در ترکیب وترتیب متّفق اند ومتقارب‌را از بهر آن متقارب خوانند کی اوتاد واسباب آن بهم نزدیك اند هر وتدي بر عقب سببی وهر سببي بر عقب وتدي وهم ازین معنی آن بحر مستحدث‌را متدارك نام کردند کي اسباب آن اوتاد آنرا در یافته است و بعضی آنرا بحر متّسق خوانند و بعضی بحر متدانی واین همه (f. 33b) نامهای است متقارب المعنی ،

فصل

واما سبب آنك هر جنس را از اجناس شعر بحری خوانند آنست کی هریك در اشتمال بر اوزان مختلف وانواع متفاوت سعتی وکثرتی دارد جي تحت هریك بواسطه ازاحیفی کی باجزاء آن لاحق می کردد انواع شعرست ، واصل بحر در لغت عرب شکافتن است ودریارا از آن جهت

بحر خوانند کی شکافی است فراخ در زمین مشتمل بر آب بسیار وانواع مکوّنات آبي وکویند فلان کس بحریست در علم وبحری است در کرم ومروّت یعنی توسّعی دارذ در فنون علوم ومخصوص است بانواع مکارم عادات بس هر جنس از اجناس شعر طرفیست از کلام منظوم مشتمل بر انواع اوزان ، واما علّت آنك جملهٔ بحوررا بر بنج دایرهٔ مختلف نهاذند آنست کی ازین بحور بعضی بوذ [کی] اجزاء آن بتقدیم وتأخیر ارکان از جند بحر دیکر بیرون می آمذ وبعضی بوذ کی اجزاء آن از یك بحر بیش بیرون نمی آمد وبعضی بوذ کی ترکیب اجزاء آن با ترکیب اجزاء دیکر بحور مناسبتی نداشت و ازین جهت اجزاء آن از هیج بحر دیکر مخرّج نمی شد ، بس طویل ومدید وبسیطرا کی در اختلاف اجزا وترکیب ارکان متّفق وموافق بوذند وبذین سبب اجزاء هر یك از دیکری بیرون می آمذ در دایرهٔی نهاذند ، ووافر وکاملرا کی ترکیب هر دو از وتدی (f. 34ª) وفاصلهٔی بوذ قسمي دیکر ساختند ودر دایرهٔی دیکر نهاذ ، وهزج ورجز ورملرا کی ترکیب هر سه از دو سبب ووتدي مقرون بوذ قسمي دیکر ساختند ودر دایرهٔی نهاذ ، وسریع و اخواتشرا کی ترکیب هریك از دوازده سبب خفیف وجهار وتد مقرون ودو وتد مفروق بوذ در دایرهٔ دیکر نهاذ ، ومتقاربرا جون اجزاء آن موافق اجزاء هیج یك از بحور متقدّم نبوذ قسم خامس کردانیدند ودر دایرهٔی علی حدة نهاذ ، واما فایدهٔ آنك دایرهرا از میان دیکر اشکال هندسي بر کزیدند وموضع بحور کردانیذ آنست کی فكّ اجزاء بحور از یك دیکر در دایره آسان تر از آن دست دهذ کی در دیکر اشکال وفكّ آنست کی اجزاء بحر طویلرا

مثلا از وزن بحر مدید بیرون آري واجزاء مدیدرا از وزن بحر طویل بیرون آري واین معنی صورت نبندذ الّا بنقل جُزوی یا رکنی از اوّل یك وزن بآخر آن یا ردّ جیزی از آخر باوّل آن ، وشکل دایره خطّي است متشابه الاجزا هر نقطه کی از آن فرض کنی آنرا هم سر دایره توان کفت وهم پایان دایره شایذ دانست وازین جهت جون بیتی بر محیط آن نویسي در خواندن آن از هر حرف کی آغاز کنی بدور بهمان حرف باز توان رسیذ بي نقل چیزي از اوّل آن بآخر یا ردّ چیزي (f. 34[b]) از آخر آن باوّل ، وفایدهٔ فكّ بحور از یکدیکر آنست کي مبتدي را معلوم کردذ کي این بحر از همان ارکان مرکّبست کي أُخْت او ، واکر سایلی کویذ جون مقصود از وضع بحور در دوایر آنست کی اجزاء بحری از بحری کی اخت او باشد مفکوك شوذ ومتقارب‌را در دایره هیج اخت نیست کی از آن مفکوك تواند شد بس جرا اورا در دایره‌ی علی حدة نهاذند کوئیم اکرجه بحر متقارب در اصل اشعار عرب اختی ندارذ لکن از ترکیب وتدي وسببي بطبع جنسي دیکر برعکس این ترتیب ممکن است بس آنرا در دایره جذاکانه نهاذند تا مبتدي‌را محقّق شوذ کی ازین ترکیب جنسی دیکر تخریج می توان کرد اکرجه عرب‌را بر آن وزن شعری نیافته اند ،

فصل

وجون این مقدّمات معلوم شذ بدانك عجم را بر بنج بحر ازین بحور بانزده‌کانه شعر عذب نیست وآن طویل است ومدید وبسیط ووافر

وكامل وما بيتی جند از اشعار قدما کی در نظم آن تقیّـل بشعراء عرب کرده اند و براي اظهار مهارت خويش در علم عروض کفته بياريم تا ثقل آن معلوم کردذ و دوري ان از طبع سليم روشن شوذ ،

ابيات طويل بيت مقبوضْ عروض سالمْ ضرب کی درين بحر تمامترين اشعار عربَست * (f. 35^a)

بکاري جرا کوشي کزان کا ر مرترا

فعولن مفاعيلن فعولن مفاعلن

همي عا قبت خواهذ رسيذن بشيانی

فعولن مفاعيلن فعولن مفاعيلن

بيت مقبوض ضرب وعروض

بذين عا شقي هر کو دهذ بند مر مرا

فعولن مفاعيلن فعولن مفاعلن

همي کَوْ ز بر کنبد فشاند بابلهی

فعولن مفاعيلن فعولن مفاعلن

بيت مقبوض محذوف

نکاری کجا همتا بخوبي ندانمش

فعولن مفاعيلن فعولن مفاعلن

جکويي کرا باشد بعشقش صبوری

فعولن مفاعيلن فعولن فعولن (١)

ابيات مديد

بيت مسدّس سالم کی اتمّ اشعار عربست درين بحر

غاليـه زلفی سمن عارضيني　　سرو بالائی وزنجـير موئی

فاعلاتن فاعلن فاعـلاتن　　فاعلاتن فاعلن فاعـلاتن

بيت محذوف عروض مقصور ضرب

زندکانی طلخ (٢) کردي مرا　　زندکانی بي تو نايـد بکار

فـاعلاتن فاعلن فـاعلن　　فاعـلاتن فاعلن فاعـلان

بيت مخبون

جون زمن سير شدي جکنم من　　باسخم جون نکـنی بزنم تن

فاعـلاتن فعلن فعـلاتن　　فاعـلاتن فعلن فعـلاتن

بيت مشکول (f. 35[b])

طمع از وفاء او نبريم　　تا غم جفاء او نخوريم

فعلاتُ فاعلن فعلَان　　فاعلاتُ فاعلن فعلان

---

(١) اصل نسخه عوض (فعولن) (مفـا) يعنی (مفاعيلن) دارد ولی غلطی است واضح جنانجه از شرح معيار الاشعار ص ٩٤ معلوم ميشود *

(٢) هکذا في الاصل يعنی (تلخ) *

ابيات بسيط

بيت مخبون واين اتمّ اشعار عرب است درين بحر

روزم سياه جرا کر تو سياه خطی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
اشکم عقيق جرا کر تو عقيق لبی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

بيت مجزوء

از مردمان دل مخواه اي سعتري
مستفعلن فــاعلن مستفعلن
جون دل ببُردی مکن اين داوري
مستفعلن فــاعلن مستفعلن

بيت مخبول [مخبون]

جه بوفا بسري جه بسزا صنمي
فعلــتن فعلن فعلــتن فعلن
کی بزبان نا وري که تو جرا بنغمي
فعلتن فاعلن فعلتن فعلن

ابيات وافر

بيت مقطوف واين اتمّ اشعار عرب است درين بحر

جو بر کذري (۱) همی نکري برویم
مفاعلتن مفاعلتن فعولن
جرا نکني یکی نکرش بکارم
مفاعلتن مفاعلتن فعولن

وقطف [اسقاط سبب خفیف است از آخر و اسکان ما قبل آن و جون از مفاعلتن سبب آخر بیندازی و ما قبل آن‌را ساکن کردانی مُفَاعَلْ بماند فعولن بجاي آن بنهند و فعولن جون از مفاعلتن خیزد آن‌را مقطوف خوانند یعنی قطع کرده و بُریده و قطف جیذن و بُریذن از درخت باشد ،

بیت معصوب مقطوف

نکارینا بکن نکرش بکارم
مفاعیلن مفاعلتن فعولن
جو میدانی که من زغمت فکارم
مفاعیلن مفاعلتن فعولن

و عصب] (۲) آنست کی لام مفاعلتن‌را ساکن کردانند ومفاعیلن بجاي آن بنهند ومفاعیلن جون از مفاعلتن منشعب (f. 36a) باشد آنرا

---

(۱) در اصل نسخه (جو بکذری) که مخالف وزن است • رجوع کنید بشرح معیار الاشعار ص ۱۰۹ •

(۲) این کلمات از [اسقاط.. تا ..عصب] از اصل نسخه ساقط شده است و در حذف این جمله هیچ جای شکّ نیست و برای سند آن رجوع کنید بشرح معیار الاشعار ص ۱۷۷,۱۰۹,۷۸ • ونقطة الدائره ص ۱۷۸ — ۱۸۱ • ومعراج العروض ص ۳۱ •

معصوب خوانند وعصب بستن باشد وعِصابه سر بند ورگ بند بوذ و بسبب آنك لام مفاعلـتن‌را بذین زحاف [ساكن كنند آن‌را بیستن سر یا رگ تشبیه كرده اند ،

ابیات كامل

بیت سالم و این اتمّ اشعار عرب است درین بحر

نكنم بیار كسان طمع كه خطـا بوذ

متفـاعلن متفـاعلن متفـاعلن

نه روا بوذ ٠كه جنین كنم نـه روا بوذ

متفـاعلن متفـاعلن متفـاعلن

بیت مقطوع

جكنم كـه جز بمراد خود نرود دل

متفـاعلن متفـاعلن فعـلاتن

جكنم كه جز بتو دل همی نكرایذ

متفـاعلن متفـاعلن فعلاتن

و قطع در متفاعلن همان است كه در مستفعلن كفته شد یعنی نون‌را بیندازی ولام‌را ساكن كردانی متفاعِلْ بماند بسكونِ لام فَعِلاتن بجاي آن بنهند وفعلاتن جون از متفاعلن خیزذ آن‌را مقطوع خوانـنـد] (١)

بیت مضمر

---

(١) در سقوط این جمله از نسخهٔ اصل هیج شكّی نیست و برای سندِ آن رجوع كنید بشرح معیار الاشعار ص ١١٤ و نقطة الدائرة ص ١٧٩ *

اي مهتري كز مهتران خوذ بهتري

مستفعلن مستفعلن مستفعلــن

وز بهتري همه كس بيابذ مهــتري

مستفعلن متفــاعلن مستفعلن

واضمار آنست كى دوم فاصله‌را ساكن كردانند مُتْفــاعلن شوذ بسكون تاء مستفعلن بجاي آن بنهند

[بيت مضمر موقوص

روزى بوذ كه عشق تو بسر آيــذى

مستفعلــن مفــاعلن متفــاعلن

يا آن دلت بمهر من بكرايــذي

مستفعلــن مفــاعلن متفــاعلن

و وقص آن است كه متفــاعلن‌را نخست اضمار بس از آن خبن كنى مُتَفْعلن شود مفاعلن بجاي آن بنهند و مفاعلن جون از متفاعلن خيزذ آن‌را موقوص خوانند و وَقص كوتاهئ كردن باشد وجون بــدين زحاف يك حرف از جزؤ اوّل ركن ساقط ميشود آن‌را بكوتاهي كردن تشبيــه كردند] (١)

بيت مجزوء مُرَفَّل

سمري شذم بجهار در زفراق آن سفرى نكارم

متفاعلن متفــاعلن متفاعلن متفاعلاتن

---

(١) در سقوط اين جمله نيز جاى هيج شبهه نيست و از براى سَنَدِ آن رجوع كنيــد بمعيار ألاشعآر ص ١١٤ و ص ٧٨ و معراج العروض ص ٢٠ و لسان العرب در و ق ص *

وآن بیت کی بر بنج متحرّك وساکنی کفته‌اند و بندارم عنصری کفته است از این بحرست و قایل آن ساکن فاصله‌را حذف کرده است یعنی اسقاط حرف جهارم‌را در متفاعلن (١) طيّ خوانده وخطا کرده است از بهر آنك طيّ از زحاف اسباب است نه از زحاف فواصل

شکرك ازان دو لبك تو بجنم اکر تو يله کنی
مُتَفَعِلُنْ مُتَفَعِلُنْ مُتَفَعِلُنْ مُتَفَعِلُن

بسرك تو کي بزنمت ببذر اکر تو کله کنی
مُتَفَعِلُنْ مُتَفَعِلُنْ مُتَفَعِلُنْ مُتَفَعِلُنْ

وامّا سبب ثقل طویل ومدید وبسیط در اشعار عجم آنست کی اجزاء آن مختلفست ونظم اسباب آن [نا] متناسب (f. 36b) براي آنك بناء هريك ازين بحور بر جزوي خماسي وجزوی سباعی است نظم طویل بر وتدی وسببي ووتدي ودو سبب ونظم مدید بر سببي ووتدي [و دو سبب و وتدي و نظم بسیط بر دو سبب و وتدي و سببي و وتدي] وعدد وترتیب اسباب هیچ یك متناسب نیست ودر اشعار بارسي تناسب اجزا وارکان از لوازم عذوبت اشعارست تا اکر مثلا شاعري در بحر هزج کویذ

نکار من اکر با من بسازذی نکو بوذي

بر وزن

(١) اصل نسخه عوض (متفاعلن) (مستفعلن) دارد و آن غلط است •

مفاعلن مفاعیلن مفاعلن مفاعیلن

جزوی سداسی وجزوی سباعی یا در بحر رجز کو یذ

دلدار من اکر مرا در هجر خوذ رها کند ،

بر وزن

مستفعلن مفاعلن مستفعلن مفاعلن

جزوي سالم سباعی وجزوي مخبون سداسی جون اجزاي آن مختلفست البتّه ذوق شعر ندهذ وطبع قبول نکند واکر در هزج کو یذ

مرا غم تو اي دوست زخان ومان بر اورد

بر وزن

مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل

هر دو جزو سداسی یکی مقبوض ویکی مکفوف یا مقصور ودر بحر رجز کو یذ

بر من خسته اي صنم جند کنی جنین ستم

بر وزن

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

جزوی مطویّ وجزوی مخبون جون اجزاي آن موافق یکدیکرند مقبول طباع آیذ وهم ازین جهتست کی (f. 37[a]) بر سوالم هیچ یك از بحور دایره مشتبهه در شعر بارسی البتّه خوش نیایذ جی [هم در] ترکیب اجزاء مختلف‌اند وهم در نظم ارکان نا متناسب ، بس اکر سایلی کو یذ جه کوئی در هزج اخرب جنانك

کر یار نکارینم در من نکران استی ،

بر وزن

مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن

ودر مضارع اخرب جنانك

دی کفت دلبر من کز دام من بجستی ،

بر وزن

مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

که هریك با اختلاف اجزاء خماسی وسباعی وزنی مقبول وشعري مطبوعست ، جواب کوئیم کی اکرجه هریك ازین دو وزن در تجزیت مختلف است لکن در نظم ارکان متناسب است براي آنك نظم هزج بر دو سبب وفاصلهٔ ودو سبب است ونظم مضارع بر دو سبب و دو وتد و سببی است وتناسب نظم بر همه اوزان موجب عذوبت وعلّت قبول طبعست و تفاوت نظم با عدم تناسب اجزا سبب کرانی شعر وموجب نَبْوَت ذوقست تا اکر درین دو وزن کی کفتیم اکر بجاي خرب خرم استعمال کنند ودر هزج کویند

کر روزي نکارینم در حالم نکه کردی

بر وزن

مفعولن مفاعیلن مفعولن مفاعیلن

ودر مضارع کویند

کر کویذ دلبر من کز دامم جون بجَسْتی

بر وزن

مفعولن فاع‌لاتن مفعولن فاع‌لاتن

با آنك (f. 37b) سداسی بسباعی نزدیکتر از خماسي است جون نظم ارکان آن نا متناسب می بوذ ناخوش وثقیل می آیذ جی نظم هزج اخرم بر سه سبب ووتدي ودو سبب می شوذ و نظم مضارع بر جهار سبب ووتدي وسببی می شوذ وتفاوت نظم ارکان وترادف اسباب موجب اختلال شعر باشد ، وامّا ثقل وافر وکامل از آن جهت است کی ترکیب آن بر وتدی وفاصله‌ي است ومتحرّکات این ترکیب بر سواکن آن زابدست زیادتی خارج از اعتدال براي آنك بناء آن بر بنج متحرّك است ودو ساکن ومیان بنج ودو نسبت ضعفست وزیادت نصفی یعنی بنج دو بار ونیم جند دو است وغایت آنج اشعار بارسي از زیادتي متحرّکات بر سواکن احتمال کنند نسبت ضعفست کی صحیح‌ترین نسب است وآنرا در علم موسیقي الذي بالکل خوانند ومضاعف ثنوی نیز کویند ونسبت بنج ودو کی نسبت ضعف وزیادت نصفی است آنرا المضاعف الثنوی والزاید جزأ خوانند وآن درست از تالیف اعداد در موسیقی ..... (۱) جنانك در بحر رمل کویند مصراع

نه توکفتی ار بکفتی من ازین خبر ندارم ،

بر وزن

(۱) از اینجا ظاهرًا جیزی افتاده است ولی معلوم نیست جه بوده .

فعلاتُ فاعلاتن فعلات فاعلاتن

ودر بحر مجتثّ کویند

اکر مرا غم عشقت بکام دل برساند ،

بر وزن

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

کی هر دو وزن مرکّبست از هشت متحرّك (f. 38[a]) وجهار ساکن ونسبت هشت وجهار نسبت ضعف است لاجرم اوزان مطبوع و اشعار مستعذب است بس بسَیْر و امتحان معلوم شود کی اختلاف اجزا وعدم تناسب نظم ارکان وافزونی متحرّکات اوزان بر سواکن آن زیادتي خارج از اعتدال موجب [کرانی و ثقل شعر است] و در جمیع صور اوزان اتّفاق اجزا و تناسب نظم ارکان وتعادل متحرّکات وسواکن آن علّت عذوبت شعرست ، امّا علّت آنك این اختلافات در اشعار تازي متحمّل است وموجب کراني شعر نمي شود ودر اشعار بارسی متحمّل نیست وسبب کراني شعر می کردذ عالم السرّ والخفیّات داند وهمانا هیج آفریذهرا بر سرّ آن وقوف نتواند بوذ والله اعلم بالصواب ،

فصل

وجون این قواعد معلوم شد بدانك در آن ده بحر کی مدار اشعار عجم بر آنست مدّعیان عروض از جنس تسمّیات بارد وتقسیمات باطل واستخراج

بحور مستبدع مستثقل واوزان مستقبح مستهجن نجندان خلط وخبط کرده
اند کی شرح توان داد ومن درین تالیف از هر یـك طرفي بکویم وآنج
صوابست در تقریر بحور وثبت دوائر بیان کنم انشاء الله ، اوّل آنـك
هزج‌را سه بحر نهاذه اند بحر سالم وبحر مکفوف وبحر اخرب ورجزرا دو بحر
نهاذه اند بحر سالم وبحر مطوی ورمل‌را دو بحر کرده اند سالم ومخبون وسوالم
هرسه بحررا (f. 38b) در دایره‌ي نهاذه‌اند ونام آن دایره مؤتلفه کرده
ومزاحفات آنرا در دایره‌ي دیکر نهاذه ونام آن دایره مجتلبه کرده والحقّ این
استاذئی سخت جاهلانه است وتصرّفي نیك فاسدانه براي آنـك بحر اسم
جنسی است از کلام منظوم کی تحت آن انواع اوزانست وهر نوع‌را
بصفتی معرّف کردانیده‌اند تا بذان وصف از یك دیکر ممتاز باشند جون
هزج مکفوف وهزج اخرب ورجز مطوي ورمل مخبون ومضارع اخرب
ومجتثّ مخبون ومانند آن ، بس هر نوع‌را که از جنس منبعث و برآن متفرّع
باشـد اسم جنس نهاذن ودر دائره علی حده آوردن وجهی نـدارذ وآن
جماعت جون دیذه اند کی مزاحفـات بحور از سوالم مفکوك نمی شوذ
بنداشته اند کی همجنانك سوالم بحوررا دوایر لازمست مزاحفات‌را نیز
دوایر بایـذ ودرین هم غلط کرده اند از بهر آنـك هزج مکفوف وهزج
اخرب‌را دریك دایره جمع کرده اند وهمانا ندانسته اند کی همجنانـك
سوالم از مزاحفات بیرون نیایـذ مزاحفات نیز جون در ترحیف بیکدیکر
نسبت ندارنـد از یکدیکر مفکوك نشود ، بس هزج مکفوف کی اجزاي
آن مفاعیل مفاعیل باشـد از هزج اخرب کی اجزاء آن مفعول مفاعیلن
باشـد جکونه بیرون آیـذ بلی اکر متحرّ کی‌را ساکن کرداني وساکنی‌را
حرکت دهی وحرفي از جزوي بدیکر نقل کني فكّ ممکن باشد جنانك در

فكّ (f. 39[a]) اخرب از مکفوف کوئی فاعیلُ مفاعیلُمْ تا مفعولُ مفاعیلُنْ
بجاي آن بنهی ودر فكّ مکفوف از اخرب کوئي مفاعیلُ نمفعول تا مفاعیلُ
مفاعیل بجاي آن بنهی وآنکهْ نه تخریج جزوي از جزوي باشد بل کی
تغییر ارکان عروض بوذ وفكّ در عروض آنست کی اجزاي بحري از
اجزاي بحری بیرون آري جنانك هیچ تغییر باسباب واوتاد وفواصل
هیچ یکیراه نیابذ اعنی متحرّکات وسواکن آن از اصل خویش [متحوّل]
ومتبدّل نشود جنانك در فصل فكّ بیان کرده آیذ واین کس مکر فكّ
بحري از بحري هم ندانسته است ، دیکر آنك جون از بحور دایره مشتبهه
در اشعار عجم بعضی مثمّن الاجزا می آیذ وبعضی مسدّس الاجزا وازین
جهت آنرا. دو دایره لازم بوذ ایشان درین نیز مبالغ خبط کردهاند اوّل
آنك منسرحرا دو بحر نهاذه اند مثمّن آنرا منسرح کبیر خواندهاند
ومسدّس آنرا منسرح صغیر وخفیفرا دو بحر نهاذه اند مثمّن آنرا خفیف
صغیر خواندهاند ومسدّسرا خفیف کبیر برعکس تسمیت منسرح وعذر
خواسته کی خفیف در دایرهٔ مثمّن مربّع می آیذ ودر دایرهٔ مسدّس تمام
مستعمل است ومربّع بنسبت با مسدّس صغیر باشد وندانستهاند کی جون
بحري در اصل دایره مثمّن الاجزا باشد مسدّس آنرا مجزوء خوانند
ومربّع آنرا مشطور وجون از بحر خفیف علی الحالات کلّها بیت مثمّن
خوش آینده ومستعمل نیست آنرا خود در دایرهٔ مسدّس بایذ (f. 39[b])
نهاذ ومربّع آنرا مجزوء آن شمرذ وهر بحر کی مثمّن آن خوش آینده
ومستعملست در دایرهٔ مثمّنات بایذ آورد ومسدّس آنرا مجزوء آن دانست تا
بذین تطویلات خنك وتکلّفات ناخوش احتیاج نیفتد وامّا آنج مقتضبرا
در دایرهٔ مثمّنات آورده اند واوزان جز مربّع مستعمل نیست آنرا وجهي

می توان نهاذ براي آنك مقتضب از جزو دوم منسرح مفکوکست واکر در تَثمین آن سجع نکاه دارند از روي مشابهت بتربیع جندان مستثقـل نیایذ ونیز جون برین بحر هم در تازي وهم در بارسي شعر بسیـار نیست وآنچ نقل کرده‌اند نیك نادر واندکست بذان التفاتي نکردند وآنرا بموضع فكّ خویش ملحق کردانیـذ ، و دیکر آنك بحر مضارع‌را در تَثْمـین وتسدیس دو بحر ساخته انـد ومثمّن اخرب ومکفوف دریك دایره نهاذه ومسـدّس اخرب ومکفوف در دیکري وما کفتیم کی اخرب ومکفوف از یکدیکر مفکوكـ نکردنـد بي آنك تغییـیر بمتحرّکات وسواکن ارکان هریك راه یابذ واکر شایستی کی دو نوع شعررا در دایرهٔی نهنـد کی هیـچ یك از قرین خویش مفکوكـ نکردذ بس در وجود دایره هیـچ فائده نبوذي ،

فصل

وبحکم آنك بحور دایرهٔ مشتبهه مختلفـة الافاعیل است ودر هر بحر جهار وتد مجموع ودو وتـد (f. 40[a]) مفروق است از تصریـف ارکان آن اجناس بسیار تخریج می توان کرد واکرجه خلیل رحمه الله اغلب آن بر شمرده است وبهر یك اشارت کرده وبعلّتي واضح وجه اهمال آن باز نموذه جماعتي متأخّران بخیال مهارتي کی خوذرا در علم عروض تصوّر کرده انـد درآن سعیهـاي باطل نموذه اند وبحرهـائي تخریج کرده کي تا این غایت هیـچ صاحب طبع برآن اوزان شعر نکفته است وبعد ازین نیز نخواهد

کفت و بیشتر آن از بحور قـدیم بیرون مي توان آورد لکن بسبب کثرت ازاحیف ودوري آن از طبع مُهْمَل مانده است وآن جماعت در تقطیع آن غلط کرده اند وآنرا بحری مستبدع بنداشته ومتقدّمان شعراء عجم درین باب مبالغت زیادت نموذه اند واستخراج بحور ثقیل بیشـتر کرده لاجرم سی و اند بحر ازین دایره بیرون آورده اند وهر یك‌را بر سبیل عمیاء او کخابطٍ خَبْطَ عَشْوَاء نامي نهاذه جون بحر اصمّ وبحر اخرس و بحر ابکم وبحر صریم وبحر سلیم وآنرا در جهار دایره آورده نام یکی منغلطـه ویکی منقلبه ویکی منعکسه ویکی منعلقه وبحقیقت کمال جهل ایشان بیش از آنك اشعار ناخوش این بحور شنوند از تسمّیـات بحور ودوایر تفرّس می توان کرد وهمانا بنداشته‌اند کی هر ترکیب کی از افاعیل عروضی ممکن کردد شعر باشد یا جنـان دانسته اند که خلیل‌را (f. 40b) رحمـه الله در تسمیت طویل ومدید ورجز ورمـل ومنسرح و خفیف ودر تلقیب دوایر جون مختلفه ومؤتلفه ومشتبهه جز تعریف مجرّد هیـج مقصود نبوذه است وهیـج معنی مناسب درین تسمیّات تصوّر نکرده واکرنه هیـج عاقـل وزن شعررا ابکم واخرس نام ننهد ودوایر آنرا منغلطه ومنعلقه نخواند ومن جون از اصول دوایر وبحور قدیم فارغ شوم اجناس انجاس یك دایره ازین دوایر شرح دهم تا اهـل خبرت از سخافت عقـل ورکاکت طبع ایشان عبرت کیرنـد واز جهل مرکّب وبندار دانش بخذا بناهنـد وانج حال‌را درین موضع بیان خواهم کرد سه بحرست کی آنرا از جملهٔ بحور دایرهٔ سریع می نهند یکی مستخرج از سبب دومِ آن بر تفعلن مس تفعلن مفعولات مس تا فاعلاتن فاعـلاتن مس تفع لن بیرون آمذ وآنرا بحر غریب وجدید نام کردند ودیکري از وتد همین جزو بر علن مستـف علن

مفعولات مستف تخریج کردند تا مفاعیلن مفاعیلن فاع لاتن بیرون آمذ وآنرا بحر قریب خواندند ودیکري از وتد مفروق مفعولات تخریج کردند بر لات مستفعلن مستفعلن مفعو تا فاع لاتن مفاعیلن مفاعیلن بیرون آمذ وآنرا بحر اخیر وبحر مشاکل نام نهاذند وبحر قریب از جزو سوم بحر مضارع مفکوك می شوذ وبحر مشاکل از جزو (f. 41[a]) دوم آن ،

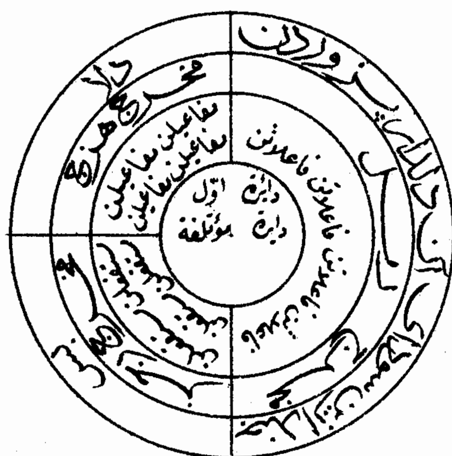
فصل

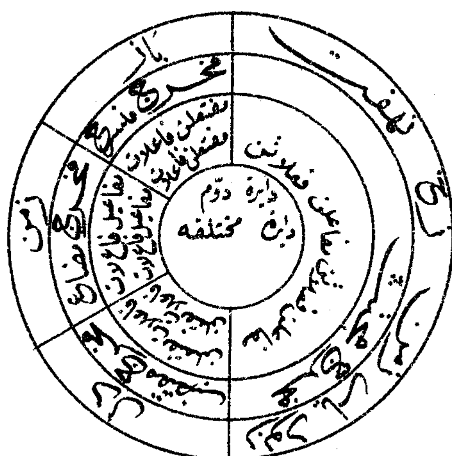
وجون بذین مقدّمات بر بعضی از تصرّفات فاسد این جماعت در تقریر بحور وثبت دوایر وقوف افتاذ وتفصیل خبط وغلط ایشان درین فنّ معلوم شد صواب آنست کی درین ابواب بتقسیمات باطل وتطویلات بي حاصل ایشان التفات ننمائیم وجمله بحور اشعار عجم را در جهار دایره نهیم هزج ورجز ورمل دریك دایره و جملکی مفترعات ومنشعبات هریك باصول آن ملحق کردانیم ، وجون بعلّت بي انتظامی ارکان بحور دایرهٔ مشتبهه جنانك بیش ازین تقریر رفته است در هیج یك از آن بحور بر اجزاء سالمه شعري مستعذب نیست از هریك وزني خوش کی اوزان دیکر بحور بي اختلال ارکان از آن مفکوك شوذ اصل دایره سازیم ومنسرح مطوي ومضارع مکفوف ومقتضب مطوي ومجتثّ مخبون را بسبب تثمین اجزا در دایره‌ي نهیم ومسدّسات ومزاحفات هریك باصول آن ملحق داریم وسریع مطويّ وغریب مخبون وقریب مکفوف وخفیف مخبون ومشاکل مکفوف را بعلّت تسدیس اجزا در دایره دیکر آریم ، ومتقارب ومتدارك را

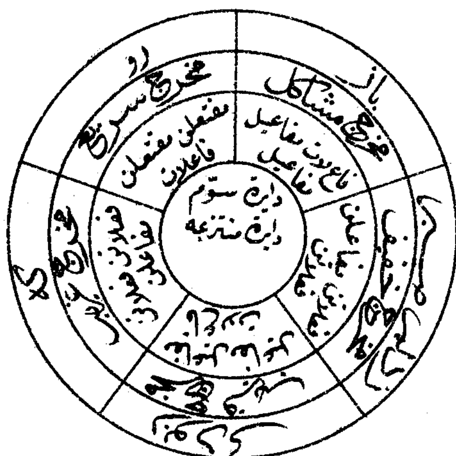
در دایرهٔ ، [و دایرهٔ] هزج‌را بسبب ایتلاف اجزا در ترتیب وترکیب دایرهٔ مؤتلفه [نامیم] ، ودایره‌ي منسرح‌را بجهت اختلاف ارکان (f. 41[b]) دایرهٔ مختلفه ودایرهٔ سریع‌را بحکم آنك بحور آن از دایرهٔ منسرح انتزاع کرده اند دایرهٔ منتزعه ، ودایرهٔ متقارب‌را بر قرار دوایر عرب دایرهٔ متّفقه وترتیب بحور برین نسق [است]

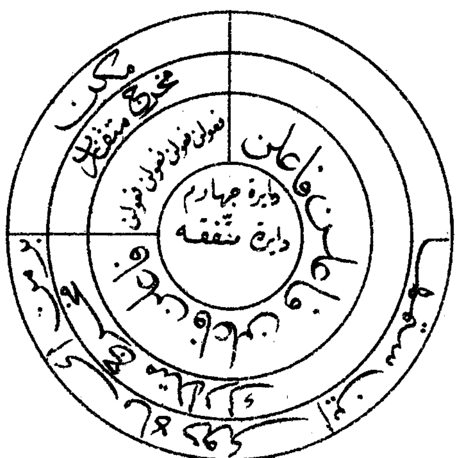
هزج ، ورجز ، ورمل ،
منسرح ، ومضارع ، ومقتضب ، ومجتث ،
سریع ، وغریب ، وقریب ، وخفیف ، ومشاکل ،
متقارب ، ومتدارك ،

وصورت دوایر برین مثال است




دایرهٔ دوم
دایرهٔ مختلفه


دایرهٔ سوم
دایرهٔ منتزعه
بحر مشاکل


دایرهٔ چهارم
دایرهٔ متفقه
بحر متقارب
فعولن فعولن فعولن فعولن

فصل

جون از تعدیـد بحور ونقش دوایر بر نهج صواب وطریق مستقیم فارغ شذیم فصلی در ذکر تقطیع شعر و دقایق کی در این باب رعایت باید کرد بنویسیم ، بدانك تقطیع شعر آنست کی بیت را از هم فرو کشایند و بر اسباب واوتاد و فواصل قسمت کنند تا هر جزوي در وزن برابر جزوي شوذ از افاعیلِ بحري کی این بیت از آن منبعث باشد جنانك اسباب این در مقابل اسباب آن افتد واوتاد در مقابل اوتاد وفواصل در مقابل فواصل ودرین باب اعتبار ملفوظ شعررا باشد نه مکتوب آنرا اعني هر حرف کی در لفظ نیایذ اکرجه در کتابت باشد در تقطیع آنرا اعتباري ننهند وهرجه در لفظ آیذ اکرجه در کتابت نباشد در تقطیع بحرفی محسوب بوذ جون الف آهن وآهو وآتش وآسمان ومانند آن کی درین کلمات اکرجه یك الف بیش ننویسند جون بحکم اشباع همزه الفی در لفـظ ظاهر مي شود آنرا بحرفي ساکن محسوب دارنـد وهمجنین تشدید بحرفي محسوب باشـد جنانك ،

ای بهمّت بر شذه تا آسمان هفتمین ،

واّما آنج در کتابت باشـد ودر لفظ نیایـذ هفت حرفست واو وهاء وياء ونون وتاء وباء ودال ، امّا واو غیر ملفوظ سه نوعست واو عطف و واو بیان ضمّه (f. 43[a]) و واو اشمام ضمّه ، امّـا واو عطف جنانـك دلدارودل

ونيك‌وبد ودشمن‌و دوست کی این واوات در لفظ نيارند وفتحـهٔ آنرا بضمّه بدل کنند وبنا قبل آن دهند مکر جايي کی بتحقيق آن احتياج افتد چنانك

رفتی وا کر باز نيائي جکنم ،

وچنانك رودکی کفته است :—

سبيذ برف بر آمذ بکوهسار سيـاه
وچون درونشد آن سرو بوستان آراي
وآن کجا بکواريذ نا کوار شـدست
وآن کجا نکزا يست کشت زوذ کزاي

وتصريح آن برين وجه مهجور الاستعمال است نزديـك متأَخّران شعراء واّما واو بيان ضمّـه چون واو تو ودو کی در صحيح لغت دري ملفوظ نيست چنانك :—مرا تو مرد دو شهري ، بر وزن مفاعلن فعـلاتن مکر کي ضرورت وقف‌را در آخر شعر بحرفي ساکن محسوب دارند چنانك :

همـه سرها بر آستانهٔ تو

بر وزن فعلاتن مفاعلن فعلن کی واو تو درين شعر بجـاي نون فعلن باشذ وهمچنين واو چو وهمچو اکرچه در کتابت باشد چون از لفـظ ساقط بوذ در تقطيع نيايذ چنانك :

اي قدّ تو همچو تير وقدّم چو کمان ،

واّما واو اشمام ضمّه چون واو خوار وخواسته وخواب وخواجه ومانند آن کي کوئي حرکت ما قبل اين واوات فتحه بوذه است وبسبب واو آنرا

بوئي از ضمّه داده‌اند وبسبب آنك ملفوظ [نيست] از تقطيع ساقط دارند ، (f. 43[b]) وامّا هاء غير ملفوظ جون خنده وكريه وآهسته وپيوسته ونامه وجامه ومانند آن حكم آن همانست كی در واوات كفتيم ، وهم جنين يا آت غير ملفوظ جون نی وكی وجی اكر بيا نويسند حكم آن همانست كی در ها آت كفتيم ، وامّا نون غير ملفوظ هر نون كی ما قبل آن ساكن باشد ودر شعر بتحقيق آن احتياج نبوذ در تقطيع ساقط آيد جنانك :

جون نكارين روي او در شهر نيست ،

كی نون جون ونكارين از تقطيع ساقطند وامّا تا هر تا كی ما قبل آن ساكن باشد جون مست ودست وباخت وتاخت اكر در ميان شعر افتد هر آينه بحرفی متحرّك محسوب باشد جنانك :

من بمهرت دست بردم ،

بر وزن فاعلاتن فاعلاتن كی تاء دست درين وزن بجاي عينِ عِلَا مي افتد وآن متحرّكست ، واكر در آخر بيت افتد وبر وزن فعل زايد نباشد هر آينه بحرفي ساكن محسوب باشد جنانك :

اي نركس بر خمار تو مست ،

بر وزن مفعول مفاعلن مفاعيل واكر بر وزن افاعيل اصلی زايد باشد لكن باسباغ يا باذالت آنرا بر وزن زيادت توان كرد هم ساقط نشوذ جنانك :

او بجشم امير سخت عزيزست ،

بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعليّان كه اكرجه حرف تا درين شعر بر

اصل فعلاتن زیادتست امّا جون باسباغ ($f. 44^a$) ساکنی برین رکن زیادت می توان کرد از تقطیع ساقط نیست واکر بروزن فعل جیزي زیادت نتوان کرد البتّه در تقطیع ساقط باشد جنانك:

از سر مهر تو دلم برخاست ،

بر وزن فاعلاتن مفاعلن فع لان کی حرف تا درین شعر بر وزن فع لان زیادت است وفع لان خود مُسَبَّغ وبر اسباغ جیزي زیادت نتوان کرد لاجرم بهمه حال از تقطیع ساقطست ، وتاء ساکن کی بیش ازان دو ساکن دیکر باشد اکر در میان بیت افتد ودر لفظ توان آورد البتّه با ما قبل خویش در تقدیر حرکت باشد وبدو حرف متحرّك محسوب جنانك :

باخت دل با تو مهر ،

بروزن مفتعلن فاعلان کی خا و تا درین شعر بجاي تا وعین مفتعلن است وبذین سبب آنرا حرکتی مختلس دهند واکر در لفظ نتوان آورد جنانك :

(بیت)

نیکوست رخت جفا نه نیکوست مکن
وان لایق دشمن است با دوست مکن

جون تاء نیکوست ودوست درین شعر از لفظ ساقطند در تقطیع نیاید ، واکر بآخر بیت افتد و بر وزن فعل زیادت نباشد جنانك :

مرا تا غم عشق دلبر بخاست ،

بروزن فعولن فعولن فعول البتّه ما قبل تارا حرکت باید داذ که

سين درين شعر (f. 44[b]) بجاي لام فعولن است واكر بر وزن افاعيل زيادت باشد هر آينه ساقط تواند بوذ جنانك كفتيم از بهر آنك التقاء ساكنَيْن در آخر اشعار ممكن است والتقاء ثلث سواكن محال ، وامّا باء ودال غير ملفوظ حكم آن همانست كى در تاء باخت وساخت كفتيم جنانك:

كارد بر داشت كار او بكزارد ،

وجنانك :

جو كشتاسب را داذ لهراسب تخت ،

كى دال وباء از كارد وكزارد وكشتاسب ولهراسب درين اشعار از تقطيع ساقطند ودر لفظ نيز مختلس مي بايذ آورد تا وزن درست آيذ وهمجنين بيرون ازين حروف كى بر شمرديم هر حرف كى در خلال شعر يا در آخر آن در لفظ نتوان آورد از تقطيع ساقط باشد جنانك كفته‌اند :

مشتاب جندين اي بري زاذ ، بر كشتن عاشق ببيداذ ،

بر وزن مستفعلن مستفعلاتن كى حرف ذال درين شعر بر مستفعلاتن زيادت است ويكى از متكلّفان بر ترفيل ساكنى زيادت كرده است وآنرا تطويل نام نهاذه وتقطيع اين بيت بر مستفعلن مستفعلاتان آورده است واين تكلّفى بارد است . وبراي تصحيح شعري نا درست ونظمى بى ذوق كى متعنّتى كفته باشد قواعد عروض بر انداختن واز مقاييس (f. 45[a]) مطرّد آن عدول كردن وجهي ندارد وغرض ازين اطناب آن بوذ تا معلوم كردد كى در اصول اركان عروضى بسبب متوسّط ووتد مجتمع حاجت نيست وآنج آن عروضى نادان كفته است اسباب سه است واوتاذ سه

وفواصل سه بطـلان آن محقّق شود، وچون شرح تقطيع كرده شد ومبتدي را بر قوانين آن وقوف داده آمذ در تقرير بحور و ايراد ابيات سالم ومزاحف وعذب وثقيل وقديم وحديث آن خوض كنيم،

دائرهٔ اوّل كی آنرا دايرهٔ مؤتلفه خوانند بحور آن سـه است هزج ورجز ورمل،

بحر هزج

اجزاء آن جهار بار مفاعيلن مفاعيلن است وازاحيفى كى درين بحر افتد يازده است قبض وكفّ وخرم وتخنيـق وخرب وحذف وقصر وشتر وهتم وجبّ وزلل وبتر واسباغ ومعاقبت ومراقبت، و اجزائي كي بـدين ازاحيف از افاعيل آن منشعب شود دوازده است

مفاعلن	مفاعيلُ	مفاعيلْ	فاعلن
مقبوض	مكفوف	مقصور	اشتر

مفعولن	مفاعيلان	فعولن	فعولْ	مفعولُ
اخرم ومخنّق	مُسْبَغ	محذوف	اهتم	اخرب (١)

فَعَلْ	فاعْ	فع
مجبوب	ازلّ	ابتر

ابيات سوالم آن، بيت مثمّن سالم (f. 45[b])

---

(١) اصل نسخه (مخنّق مقصور) دارد و آن غلط است •

نكارينا بصحرا شوكى بستان حلّه مي بوشـد
بشاذي ارغوان باكل شراب وصل مى نوشد

تقطيعش

نكارينا . بصحرا شو . كبستا حل . لى بوشد
مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن
بشاذى ار . غوا باكل . شرابى وص . لى بوشد
مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن

بيت مسدّس سالم

نكارينا جرا بامن نمى سازي بحسن خوذ جرا جندين همى نازي
مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفـاعيلن

بيت مربّع سالم

دكر كردى روا باشد دلم غمكين جرا باشد
مفاعيلن مفـاعيلن مفاعيلن مفـاعيلن

مثمّن مقصور

نكارينا اكر بامن نداري در دل آزار
مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلْ
بقول دشمنـان از من جه كردى خيره بيزار
مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلْ

مسدّس مقصور

اكر در حيّز كيتى كمالست زآثار كمال الدّينِ خالست
مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلْ مفاعيلن مفـاعيلن مفاعيلْ

[مسدّس محذوف]

صبا وَابر مروارید کستر   تو بنداري کی نقّاشند و زرکر

مفاعیلن مفـاعیلن فعولن   مفاعیلن مفـاعیلن فعولن

واین وزن خسرو وشیرین نظامی و ویس ورامـین فخری کرکانی است جنانکه بیش ازین در بحر وافر کفته ایم (۱) (f. 46a) وخوشـترین اوزان فهلویّاتست کی ملحونات آنرا اورامنان خوانند جنانك :

جمن جشمی کِنی خواوش بکیتی   جمن دل کدْبَری لَاوُش بکیتی

مفاعیلن مفـاعیلن فعولن   مفاعیلن مفـاعیلن فعولن

چو بنداری هران مهری کشان کشت

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلْ

بمن واریجـهست ا آوش بکـیتی

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

وبحري دیکر مستحدث هست بر فاع لاتن مفاعیلن مفاعیلن کی آنرا بحر مشاکل خوانند جنانـك بموضع خویش آورده شود وبر نوع محذوف این بحر نیز فهلویّات کفته اند جنانك :

ار کری مون خواري اج که ترسی   ورکشی مون ساری (۲) اج که ترسی

فاع لاتن مفاعیلن فعولن   فاع لاتن مفاعیلن فعولن

---

(۱) معلوم نیست در بحر وافر جه کفته است جون هانجا مخصوصاً افتـاده بود و ما بقدر ضرورت در حاشیه افتاده‌را نوشتیم ولی زاید بر آن معلوم نشد جه بوده است * مـ *

(۲) احتمال دارد « بزاری » باشد بقرینـهٔ رباعیّات بابا طاهر مطبوع « کشی مون ار بزاری از که ترسی » *

از ینیمه دلی نترسم اج کیح　　ای کهان دل ته داری اج که ترسی
فاع لاتن مفاعیلن فعولن　　فاع لاتن مفاعیلن فعولن

واهل همذان وزنکان‌را در نظم این نوع از شعر دو غلط صریح افتاده است یکی آنك این هر دو بحررا درهم می آمیزند ودر فهلویّات مصراعي بر مفاعیلن مفاعیلن فعولن کی محذوف بحر هزجست ومصراعي بر فاع لاتن مفاعیلن فعولن کی محذوف بحر مشاکلست (f. 46[b]) بهم می کویند جنانك در بحر مشاکل بیان کنیم وبسبب آنك هر دو بحر در دو جزو آخر موافق ومتّفق اند واختلاف ساکن ومتحرّك آن در آغاز جزو افتاذه است بر اختلاف اجزا آن شعور نمی یابند ودیکر آنك جون این غلط در خاطر ایشان متمکّن شد وطبع ایشان با تبدیل وتد مجموع مفاعیلن بوتد مفروق فاع لاتن انس کرفت ساکني بر وتد مفروق بیفزوذند وفاع لاتن‌را فاعي لاتن کردند یا مفاعیلن‌را مافاعیلن کردند ومفعولاتن بجاي آن بنهاذند ومصراعی ازین نوع بر مفاعیلن مفاعیلن [فعولن] می کویند ومصراعي بر مفعولاتن مفاعیلن فعولن جنانك کفته اند ،

دل در دیتم اي شوشا اواکر　　اي روحم دست کیر وبا اواکر
مفاعیلن مفاعیلن فعولن　　مفعولاتن مفاعیلن فعولن

راهي کم بذبته کوهین اویران　　انا دو می مکر اوآ اواکر
مفعولاتن مفاعیلن فعولن　　مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بختم باهیذه تانم دور آ جونی　　مکر مکرّد بختم را اواکر
مفعولاتن مفاعیلن فعولن (f. 47[a])　　مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ازین کین بخت کوري و ینشي ده   ورین کی خته وریّا اوا کر

مفاعیلُن مفـاعیلن فعولــن   مفاعیلن مفاعیلن فعولن

شرودوري ته یبرد بکردم   بو ینشتی امن وزنا اوا کر

وباشذ کی مفاعیلن وفاع لاتن ومفعولاتن بهم جمع کنند جنانك : —

دل بکیان کندنی هر شود کتی   تومي او کننده شی بدرود کتی

فاع لاتن مفاعیلن فعولــن   فاع لاتن مفاعیلن فعولن

دواي درد اهرو واسری شذ

مفاعیلن مفاعیلن فعولــن

کان کس توبستهه نبود کتی

مفعولاتن مفاعیلن فعولــن

واین خطا فاحش تر از آن اوّلین است از بهرآنك هر جنـد فاع لاتن بجاي مفاعیلن نهاذن وجهی ندارد امـّا آخر فاع لاتن بنفس خویش در افاعیل عروضی اصلي است علی حده ومفعولاتن در هیـج عروض نـه در اصول افاعیل ونه در فروع آن باول هیـج وزن مستعمل نیست واکر کسی خواهذ کی بجهد وتکلُّف این وزن را تصحیح کند بیش از آن ممکن نیست کی آنرا بر مفعولن فاعلاتن فاعلاتن تقطیع کند وآنـکه مسدَّس رمل مشعَّث باشد وتشعیث آنست کی از وتد فاعلاتن متحرَّك کم کنند ومفعولن بجاي آن بنهند واین وزن بهزار فرسنك (f. 47b) از مفاعیلن مفاعیلن فعولن دورست والعجب کی بعضی از ارباب هنر واصحاب طبع کی قصاید غرّا ورُباعیّات لطیف می کویند ودر اشعار خویش زحافی کی جمله متقـدّمان

ومتأخّران جايز شمرده اند روا نمی دارند تا حدّي كی يكی از شعرآء عراق بر سبيل دق بر انوري می كفت كی او كفته است

تو آن كريمي كا فراط اصطناع كفت
بذان كشيد كی كان همجو بحر ناله كند

بر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ودر مصراع اوّل مفعولن بجاي فعلاتن آورده است وهمچنين در قصيده‌ي ديكر كی بنــاء آن بر مفعولُ فاع لاتن مفعولُ فاع لاتن نهاذه است جنانك

اي خنجر مظفّر تو پُشت ملك عالم
وي كوهر مطهّر توروي نسل آدم

بيتی بر مفعول فاعلات مفاعيل فاعلاتن آورده است جنانك می كويذ

در ازدهاي رايتِ تو باذ حملهٔ تو
روح الله است كويي در آستين مريم

وكفت من باری اين نيارم كرد وهر كزاين زحف بشعر خويش نبسندم ودر فهلويّات زحفی بذان ناخوشی وتصرّفی بذان دوري می بسندند والله المرشد ،

ابيات مزاحف ، مثمّن مكفوف مقصور

زهی حُسْن و زهی روي زهي نور و زهي نار
مفاعيلُ مفاعيلْ مفاعيلُ مفاعيلْ
زهی خطّ وزهی زلف زهي مور و زهي مار
مفاعيلُ مفاعيلْ مفاعيلُ مفاعيلْ

(f. 48[a]) مثمّن مكفوف محذوف

مرا عشق دوتا كرد بهنكام جوانى
مفاعيلُ مفاعيلُ مفاعيلُ فعولن

جرا باز بنرسى تو زحالم جو ندانى
مفاعيلُ مفاعيلُ مفاعيلُ فعولن

مثمّن مقبوض مكفوف مقصور

مراغم تواي دوست زخان ومان بر آورد
مفاعلن مفاعيلْ مفاعلن مفاعيل

مرا فراقت اى ماه زمال وجان بر آورد
مفاعلن مفاعيلْ مفاعلن مفاعيل

مسدّس مكفوف مقصور

بُتا خيز و بيار آن مى خوش بوي كى همرنك بوذ با كل خود روي
مفاعيلُ مفاعيلُ مفاعيلْ مفاعيلُ مفاعيلُ مفاعيلْ

مسدّس مكفوف محذوف

سيه جشم و سيه زلف غلامى تبه كرد دلم را بسلاى
مفاعيلُ مفاعيلُ فعولن مفاعيلُ مفاعيلُ فعولن

مربّع محذوف مكفوف

جرا باز نيائى عذابم جه نمائى
مفاعيلُ فعولن مفاعيلُ فعولن

مثمّن اخرب

کر یار نکارنیم درمن نکرا نستی
مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن

بار غم عشق او بر من نه کرانستی
مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن

مثمّن اخرب مکفوف سالم عروض وضرب

کوئی کی جنان کوذکِ من کس بجهان بیند
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلن

هم جابك وهم زیركِ وهم نیکو وهم بخرد
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلن (f. 48b)

مثمّن اخرب مکفوف مقصور

اي ملك مهین رکن ترا کلك وزیرست
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلْ

کلکي کی فلك قدرت وایّام مسیرست
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلْ

مثمّن اخرب مکفوف محذوف

اي ملك ترا عرصهٔ عالم سر کوئی
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن

وزملك توتا ملك سلیمان سر موئی
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن

مسدّس اخرب مقبوض صحیح عروض وضرب

دلدار زحال من نمی پرسد   از آه سحر مکر نمی ترسد

مفعولُ مفاعلن مفاعیلن   مفعول مفاعلن مفاعیلن

مسدّس اخرم اشتر صحیح ضرب وعروض

دلدارم حال من نمي داند   وزرویم قصّه بر نمي خواند

مفعولن فاعلن مفاعیلن   مفعولن فاعلن مفاعیلن

مسدّس اخرب مقبوض محذوف

اي جانو جهان‌من کجائی   وي راحت جان‌من کجائی

مفعولُ مفاعلن فعولن   مفعولُ مفاعلن فعولن

مسدّس اخرب مکفوف محذوف

سروست برو ماه منقّش   ماهست برو مشـك معقّد

مفعولُ مفاعیلُ فعولن   مفعولُ مفاعیلُ فعولن

مسدّس اخرب مقبوض مسبّغ (f. 49[a])

نرکس ز نشاط ماه فروردین   بر دست نهاذ ساغر زرّین

مفعولُ مفاعلن مفاعیلان   مفعولُ مفاعلن مفاعیلان

مربّع اخرب

اي شمع همه لشکر   شاذست بتو جاکر

مفعولُ مفاعیلن   مفعولُ مفاعیلن

مربّع مقصور

من بی تو جنین زار   تو ازدور همي خند
مفعولُ مفاعیلْ   مفاعیلُ مفاعیلْ

مربّع محذوف

بیا جانا کجایي   جرا زي ما نیایي
مفاعیلن فعولن   مفاعیلن فعولن

ودر بحر هزج معاقبتست میان یا ونون مفاعیلن والبتّه نشایذ کی یا ونون هر دو بیفکنند از بهر آنك مفاعل بمانـد بضم لام وبعد ازو مَفَا مي آیذ جهار متحرّك متوالی بدیذ آیذ وبیش ازین کفته ایم کی فاصلهٔ کبری جز از مستفعلن نخیزذ وهمجنین معاقبتست میان نون مفاعیلن ومیم مفاعیلن کی از بس آن ایذ از بهر آنك اکر از مفاعیلن اول نون بیفتد واز مفاعیلن دوم میم بیفتد مفاعیلُ فاعیلن بماند وآن بحر طویل باشـد بر وزن فعولن مفاعیلن وبیش ازین کفته ایم در بحر طویل شعر بارسی خوش نیایذ، ودر مسدّس اخرب این بحر مراقبتست میان یا ونون مفاعیلن وبعـد از مفعولُ مفاعلن آیذ (f. 49[b]) بسقوط یا ویا مفاعیلُ بسقوط نون ومفاعیلن صحیـح بعد از مفعولُ نیا بذ الّا کی بعد از جزو صحیـح اخر بی دیکر آیذ جنانك مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن واین نتوانـد بوذ الّا مثمّن یا مربّع، وهمجنـین مراقبتست میان نون مفاعیلن اوّل ومیم مفاعیلن کی از بس آن آیـذ در هزج اخرم وبهیـج حال بعد از مفعولن باثبات نون مفاعیلن نیایذ باثبات میم وبعد از جزو اخرم یا جزوي اخرم آید یا جزوي اخرب یا جزوي اشتر،

وضروب هزج متبدّل نشود مکر فعولن کی بجاي مفعولن شایذ کی هر دو
از قوافي متواترند و در وزن دو بیتی فعول بجاي فاع شاید کی هر دو از
قوافي مترادفند

فصل

ویکی از متقدّمان شعراء عجم وبندارم روذکي والله اعلم از نوع
اخرم واخربِ این بحر وزنی تخریج کرده است کی آنرا وزن رباعي خوانند
والحقّ وزنی مقبول وشعري مستلذّ ومطبوعست وازین جهت اغلب نفوس
نفیس را بذان رغبتست و بیشتر طباع سلیم را بذان میل وکویند سبب
استخراج این وزن آن بوذه است کی روزي از ایّام اعیاد بر سبیل تماشا در
بعض از متنزّهات غزنین بر می کشت وبهر نوع از اجناس مردم بر
میکذشت وطایفهٔي اهل (f. 50ᵃ) طبع را دید کرد ملعبهٔ جمعی کوذکان
ایستاذه ودیده بنظارهٔ کوز بازی کوذ کی نهاذه از انجا کی شطارت
جوانان شاعر وبطالت شاعران شاطر باشد قدم در نهاذ وسر بمیان ایشان
بر آورد کوذکي دید ده یازده ساله بازلف وعارضی جون سنبل بیرامن
لاله

بقدّ جو سرو بلند وبرخ جو بدر منیر
بخَلق روح مجسّم بخُلْق مشك وعبیر

منظري دلکشاي ومخبري جان فزاي کفتاري ملیح و زباني

فصیح طبعي موزون وحرکاتي مطبوع مردم در جمال وکمالش حیران مانده
واو بلطف طبع آن نقش باز خوانده بهر کرشمه صد دل می خست
وبهر نکته ده بذله در می نشانـد بشیوه کري جان شکری مي کرد ودر
کوز بازي اسجاع متوازن ومتوازي می کفت در آمذ [و] شذ تمایلي می کرد
ودر کفت [و] شنوذ شمایلي می نموذ کردکانی جند از کف بکوي می
انداخت ودر خفض ورفع خوذ را از اشارات مردم غافل می ساخت شاعر
در آن لباقت خلق وذلاقت نطق حیران مانده وانکشت تعجب در دندان
کرفته بر آن تناسب اعضا آفرین وتحسین می کرد وبر آن صورت زیبا
معوّذتین ویسیٓن می خواند تا یکبـاري در انداختن کردکانی از کو کوز
بیرون افتاذ وبقهقري هم بجایکاه باز غلطید کوذك از سر ذکای (f. 50b)
طبع وصفاي قریحت کفت

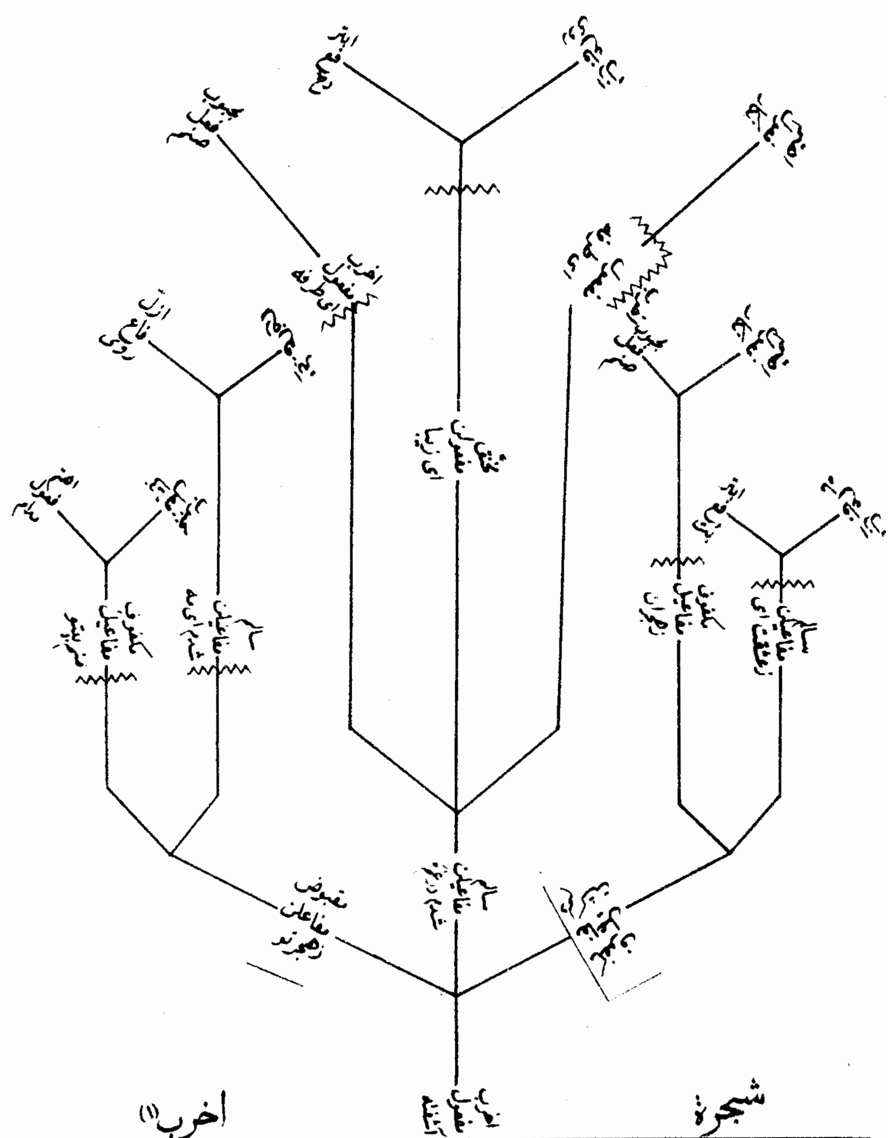
غلتان غلتـان همی روذ تا بنُ ِ کو

شاعر را این کلمات وزنی مقبول ونظمي مطبوع آمذ بقوانین عروض
مراجعت کرد و آنرا از مفـترعات بحر هزج بیرون آورد و بواسطـه آن
کوذك برین شعر شعور یافت واز عظم محلّ ولطف موقع آن بنزدیك
او در نظم هر قطعـه بر دو بیت اقتصار کرد بیتی مصرّع وبیـتی مقفّی
وبحکم آنك مُنشـد ومُنشي وبادي وبانئ آن وزن کوذکی بوذ نیـك
موزون ودلبر وجواني سخت تازه وتر آنرا ترانه نام نهاذ ومایه فتنهٔي بزرك را
سر بجهان در داذ وهما نا طالع ابداع این وزن بُرج مـیزان بوذه است ماه
وزُهره وعطـارد در وسط السما آفتـاب ومشتري از تثلیث ناظر
زُحل ومرّیخ از تسدیس متّصـل کی خاصّ وعامّ مفتون این نوع شذهاند

عالم وعامي مشعوف اين شعر كشته زاهـد وفاسق‌را در آن نصيب
صالح وطالح را بذان رغبت كثر طبعانی كی نظم از نثر نشناسنـد واز
وزن وضرب خبر ندارند ببهـانهٔ ترانهٔ در رقص آينـد مُرده دلاني كه
ميان لحن موسيقـار و نهيق حمار فرق نكننند واز لذّت بانك جنـك
بهزار فرسنك دور باشند بر دو بيتی جان بدهنـد بسا دختر خانه كي
(f. 51[a]) بر هوس ترانه در وديوار خانهٔ عصمت خوذ درهم شكست بسا ستّي
كي بر عشق دو بيتي تار و بوذ بيراهن عفّت خويش بر هم كسست
وبحقيقت هيـج وزن از اوزان مبتدَع واشعار مخترَع كي بعد از خليـل
احداث كرده اند بدل نزديكتر ودر طبع آويزنده‌تر ازين نيست وبحكم
آنك ارباب صناعت موسيقی برين وزن الحان شريف ساخته اند وطرق
لطيف تاليف كرده وعادت جنان رفته است كی هرجـه از آن جنس بر
ابيات تازي سازند آنرا قَوْل خوانند وهرجه بر مقطّعات بارسی باشد آنرا
غزل خوانند اهل دانش ملحونات اين وزن‌را ترانه نام كردند وشعر مجرَّد
آنرا دو بيتی خواندند براي آنك بناء آن بر دو بيت بيش نيست ومستعربه
آنرا رباعي خوانند از بهر آنك بحر هزج در اشعار عرب مربّع الاجزا آمده
است بس هر بيت ازين وزنْ دو بيت عربی باشد لكن بحكم آنك زحافی
كی درين وزن مستعمل است در اشعار عرب نبوذه است در قـديم
برين وزن شعر تازي نكفته اند واكنون محدثان ارباب طبع بر آن اقبالي
تمام كرده اند ورباعيّات تازي در همه بلاد عرب شايع و (f. 51[b]) متـداول
كشته است ، وجون اين مقدّمات معلوم شد بدانك ابتداء مصـاريع دو
بيتی يا مفعولُ باشد كي آنرا اخرب خوانند يا مفعولن باشـد كي آنرا اخرم
كويند وجون جزو صدر مفعولُ بوذ جزو دوم مفاعيلن سالم آيذ يا مفاعلن

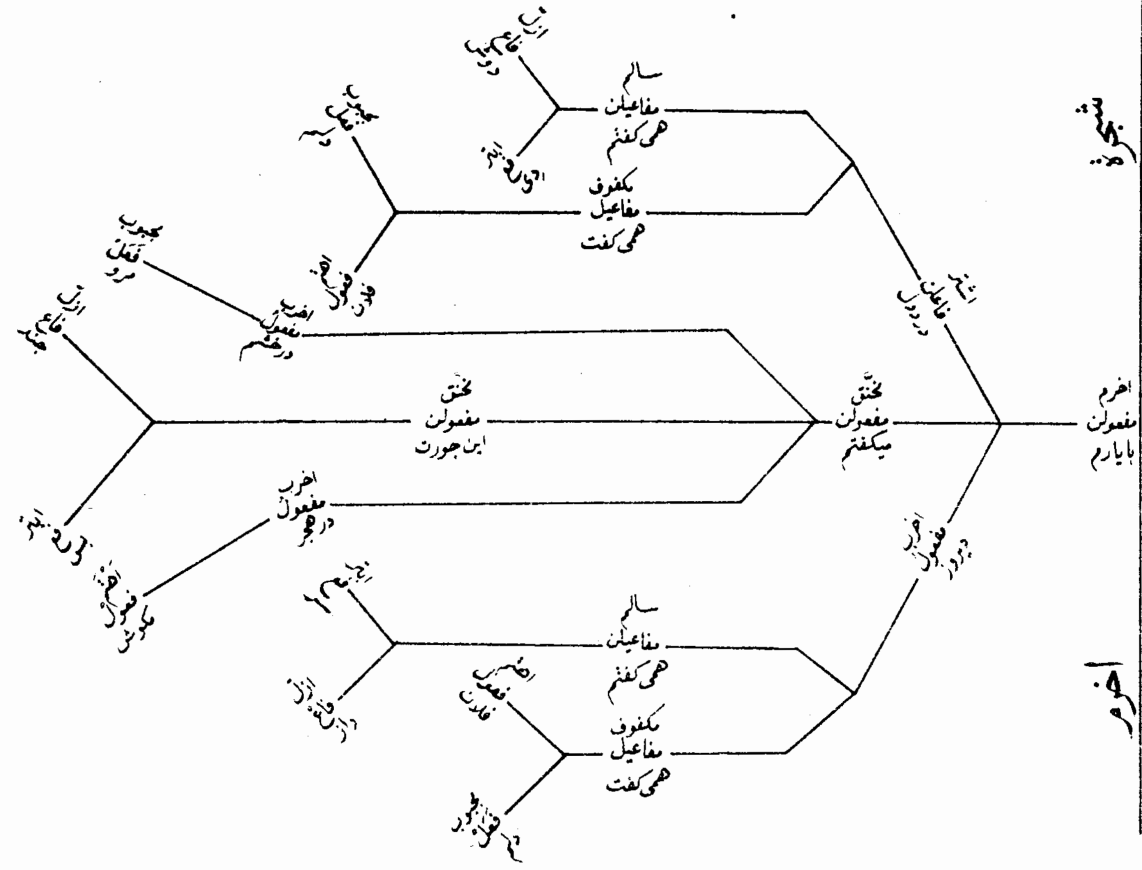
مقبوض یا مفاعیلُ مکفوف وچون جزو صدر مفعولن باشد جزو دوم مفعولن آیذ یا مفعولُ یا فاعلن کي آنرا اشتر خوانند وچون جزو دوم مفـاعیلن آیذ یا مفعولن باشد جزو سوم مفعولن آیذ یا مفعولُ وچون جزو دوم مفاعلن یا فاعلن یا مفعولُ آیذ جزو سوم مفـاعیلن آیذ یا مفاعیلُ وقافیت مفـاعیلن ومفعولن فَعْ آیذ کی آنرا ابتر خوانند یا فَاعْ آیذ کي آنرا ازلّ کویند وقافیتِ مفاعیلُ ومفعولُ فعولْ آیذ کي آنرا اهتم خوانند یا فَعَلْ کی آنرا مجبوب کویند ، بس ازاحیفي کی خاصّ بذین وزن تعلّق دارذ جهارست هتم وزلل وجبّ وبتر ، وبرین دو صدر وجهار قافیتْ اوزان دو بیتی بیست وجهار نوع شوذ دوازده بر صدر اخرب و دوازده بر صـدر اخرم وخواجه امام حسن قطّان کی یکي از ایمّـهٔ خراسان بوذه است مختصری در علم عروض ساخته است واوزان دو بیتيرا بر (f. 52[a]) دو شجره نهـاذه من درین تألیف همان صورت نقش کردم وبر هر نوع مصراعي شعر نوشت وازاحیف هریك باز نموذ تا بفهم نزدیکتر باشد ومبتدي بر کیفیت انشعاب آن زوذتر واقف شود ان شا الله العزیز

وصورت آن دو شجره اینست



شجرهٔ اخرب[1]

(۱) باید این خط متموّج (^^^^^^) در اصل نسخه بود و پائین آن بواسطهٔ صحّافی بریده شده بود لهذا از کتب مختلفهٔ عروض بخصوص عروض وحید تبریزی (Harl. 500 در کتبخانهٔ بریتش میوزیوم) استخراج شده اصل شجره بدون تغییر رسم شد ولی شعرش ناچار عوض شد


اخرم
مفعولن
بایارم
اشتر
فاعلن
دردول
اخرب
مفعول
دردور
مخنق
مفعولن
میکفتم
سالم
مفاعیلن
همی کفتم
مکفوف
مفاعیل
همی کفت
مخنق
مفعولن
این جورت
اخرب
مفعول
درهجر
سالم
مفاعیلن
همی کفتم
مکفوف
مفاعیل
همی کفت

وازین اوزان هرجه متناسب تر واسباب واوتاد متعادل تر خوش آینده تر وهرجه اسباب ان بیشتر ثقیل تر وفي الجمله اوزان شجره خرب مطبوع تر از اوزان شجرهٔ خرم است برای آنك در شجرهٔ خرب اوتاد متعادل ترست وثقیل ترین اوزان شجرهٔ خرب مفعول مفاعیلن مفعولن فع است از بهر آنك درین وزن شش سبب متوالی است وثقیل ترین اوزان شجرهٔ خرم مفعولن مفعولن مفعولن فع است وهر آینه در خلط این اجزا از دقیقهٔ تناسب ارکان غافل نباید بوذ و وزنی خفیف را با وزنی ثقیل نباید آمیخت تا ناخوش آینده نبوذ جنانك کفته اند

کفتم کی دهان نداری ای مسکینك

مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

کفتا دارم کفتم کو کفت اینك

مفعولن مفعولن مفعولن فَعْ

وخفیف ترین اوزان شجرهٔ خرب را با ثقیل ترین اوزان شجرهٔ خرم جمع کرده وجون لازمست کی بیت نخستین این وزن مصرّع باشد نشایذ کی سه قافیت متغیّر شود یعنی فَعَلْ بجای فَعُولْ نشایذ وفاعْ بجاي فَعْ نشایذ ولکن فَاعْ بجاي فَعُولْ باشد از بهر آنك هر دو از قوافي مترادفست وفَعْ وفَعَلْ اکرجه یکي متواتر [ودیکری] متدارکست بهم شاید ودر مصراع سوم کي آنرا خَصِيّ (١) می خوانند اکر تصریع نکاه ندارند فاعْ بجاي فَعْ وفَعَلْ بجاي فَعُولْ شایذ (f. 54[a]) وبعضی شعرا برین وزن مقطّعات کفته اند جنانك ابو طاهر خاتوني کفته است ،

---

(١) بر وزن وَصِيّ چه آن در اصل بمعنی خصیه دور کرده باشد وچون این هم بسبب نبودن قافیه کَویا عضو آخرش بریده است لهذا آنرا خَصِیّ نامند (شرح معیار الاشعار ص ١٣٤) •

استاذ مبر کمان کی دل ریش نیم — واز فعل تو و از تو بذ اندیش نیم
در کیش تو آیین نکو کاري نیست — ایزذ دانـد کی من بر ان کیش نیم
باهمجو خوذي بوذ مرا خویشی وبس — بیکانهٔ طبع خویش را خویش نیم
در نیکی ودر بـذي نیم همسر تو — بي خـار نیم ولیك با نیش نیم
کفتی کی جرا دواني وباز بسي — زان باز بسم کي جون تو در بیش نیم

وفرّخي قصیده‌ي کفته است بر وزن دو بیتي وجند جایـکاه تصریع نکاه داشته جنانك جند رباعی ازان بر می تو ان داشت واوّل آن انیست

سرْوی کر سرْو مـاه دارذ بر سر — ماهي کر ماه مشك دارذ و عنبر
ماهت با مشك سیم دارذ هم بر — سرْوت همه‌را زلالـه دارذ زیور
شکّر داری جنانـك داری لؤلؤ — روزي بر من ببوسـه باري شکّر
یکجند زداغ عشق زاری دیـذم — زاری دیذم جنانك خواری بي مر

واماًّ ابیات ثقیل کی درین بحر قدما کفته اند : —

مثمّن اشتر مقبوض

جرا همي نکارینم همیشـه نزد من نایـذ

مفاعلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

تا مرا نبایـذ زار نالیـذن بـدرد دل

فاعلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مثمّن اخرم

مر مارا نـکارا داذ خواهی درد و بیماری

مفعولن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

هم اكنون كرد مان بايذ زكار عشق بيزاري

مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن

(f. 54b) مثمّن مقبوض محذوف حشو

فروغ جام باذه بدولت نور داذه

مفاعلن فعولن مفاعلن فعولن

يلان شاه زاذه ترا جو بر ده دارا

مفاعلن فعولن مفاعلن فعولن

مثمّن اخرب اشتر محذوف

اي آنك بدو عارض جون ماه سمائي

مفعول مفاعيلن مفعول فعولن

بنـده را نوازش كن كربار خدائى

فاعلن مفاعيلن مفعول فعولن

مثمّن مقبوض مكفوف مقصور عروض محذوف ضرب

هميشه شاذمان باش [و] بكام دو ستان باش

مفاعلن مفاعيلُ مفاعلن مفاعيلْ

تو جاوذان جوان باش عدوت خاكسارا

مفاعلن مفاعيلُ مفاعلن فعولن

مثمّن اخرم الصّدْرَين

بَرْ فردوس رضوان كر نه رخسارت دليلستى

مفعولن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن

مردم را سوي نادیذه دیذن کي سبیلستی

مفعولن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مثمّن اخرب مقبوض مکفوف سالم عروض وضرب

آن سرْو سهی که‌بار خرشید روان دارد

مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ مفاعیلن

همواره ستاره از دو جشم من روان دارذ

مفعول مفاعلن مفاعیلن مفاعیلن

(f. 55[a]) بحر رجز

اجزاي آن جهار بار مستفعلن مستفعلن است وزحافی که درین بحر افتد بنج است

خبن، وطیّ، وقطع، واذالت، وترفیل،

واجزائي کی ازین ازاحیف خیزد هفت است

مفاعلن	مفتعلن	مفعولن	مستفعلانْ
مخبون	مطويّ	مقطوع	مُذال
مفتعلانْ	مفاعلان	مستفعلاتن	
مطوّی مُذال	مخبون مُذال	مُرفّل	

ابیات سوالم آن، بیت مثمّن

اي سار بان منزل مکن جز بر دیار یار من

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

تایك زمان زاري کنم بر ربع واطلال ودمن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بیت مسدّس کی آنرا مجزوّ خوانند

دل بر کرفت از من بتم یکبـار کی

مستفعلن مستفعلن مستفعلن

جاوید ما ندم من درین بیجار کي

مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بیت مربّع کی آنرا مشطور خوانند

ای بهتراز هر داوري بکشای کارم را دری

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مسدّس مقطوع

عاشق شـدم بر دلبری عیّاري

مستفعلن مستفعلن مفعولن

شکّر لبي سیمین بري خون خواري

مستفعلن مستفعلن مفعولن

مزاحفات آن، بیت مثمّن مطویّ

دست کسی بر نرسد بشاخ هویّت تو

مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

تا زكـ انیّت او زبیـخ وبُن بر نکنی

مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

بيت مثمّن مخبون (f. 55[b])

بيام كردست بمن بُلهوسى طنطنني
مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

كى تو بمدح ملكان نه از قياس جومني
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

مثمّن مطويّ مخبون

برشوم از نشاطِ دل وقت سحر بمنظره
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بُشت بسوى دركنم روى بسوى بنجره
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

وبايذ كى در خبن وطيّ تناسب اجزا رعايت كنند تا مصاريع مختلف نيايذ وذوق شعر مختلّ نكردد جنانك كفته اند

بس جوتوئى نكار من وز دو جهان بيزارم
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن

بكار من كن نظري وكرنه دل بر دارم
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفعولن

مسدّس مطويّ مقطوع

اين دل من هست بدرد ارزاني تا نكنـــد بار دكر ناداني
مفتعلن مفتعلن مفعولن مفاعلن مفتعلن مفعولن

مسدّس مخبون

کنون کي کردذ از بهار خوش هوا   فزون شود بهر دل اندرون هوی

مفاعلن مفاعلن مفاعلن   مفاعلن مفاعلن مفاعلن

مطويّ مخبون

بر من خسته جان مکن [جنين] ستم   کين دلم از پيِ تو شد جنين بغم

مفتعلن مفاعلن مفاعلن   مفتعلن مفاعلن مفاعلن

مربّع مطويّ [مقطوع]

غاليه زلفيّ وبرخ   سرختر از کلناري

مفتعلن مفتعلن   مفتعلن مفعولن

(f. 56ª) وضروب رجز اکر مستفعلن باشد يا مفعولن متبدّل نشوذ امّا مفاعلن بجاي مفتعلن شايذ وهمجنين در اعاريض مستفعلن متبدّل نشوذ

واز ابيات قُدما ، مسدّس مقطوع ضرب

دلبر بتی شکّر لبی سيمين بري   عمدًا همی خواهذ دلم بربوذن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن   مستفعلن مستفعلن مفعولن

مسدّس مُذال

هجران او جانم بتير غم بخست   بر من درِ آرامش وشاذی ببست

مستفعلن مستفعلن مستفعلانْ   مستفعلن مستفعلن مستفعلانْ

مسدّس مطويّ مُذال

تا غمت اندر دل من کشت بديذ   کسی مرا باالب بر خنده نديذ

مفتعلن مفتعلن مفتعلانْ   مفاعلن مفتعلن مفتعلانْ

مخبون مذال

هر چند بر من زغمت قیامتست   عاشق شذن جز بتو بر غرامتست
مستفعلن مفتعلن مفاعلان   مستفعلن مفتعلن مفاعلان

مخبون مُذال عروض

زمین مُبعّد نبوذ از آسمان   چنانك بخل توزتو مبعّدا
مفاعلن مفتعلن مفاعلان   مفاعلن مفتعلن مفاعلن

وشایذ کی نون‌را از لفظ ساقط کردانند وعروض‌را مخبون غیر مُذال دانند

مسدّس مرفّل

اي لعبتی کز لعبتان مختار کشتی   باز زخوبي فتنهٔ بازار کشتی
مستفعلن مستفعلن مستفعلاتن   مفتعلن مستفعلن مستفعلاتن

(f. 56[b]) مربّع مرفّل

بی تومرا زنده نبینذ   من ذرّه ام تو آفتابی
مستفعلن مستفعلاتن   مستفعلن مستفعلاتن

وبیش ازین کفته ایم که بعضی عروضیان کران جان بر ترفیل ساکنی زیادت کرده اند وآنرا تطویل نام نهاذه وآن ضرب را مطوّل خوانند چنانك کفته اند

مشتاب چندین ای پری زاذ   بر کشتنِ عاشق ببیداذ
مستفعلن مستفعلاتان   مستفعلن مستفعلاتان

واین بیت مسدّس است وضرب وعروضش احذّ مقصورست یعني

وتد مستفعلن انداخته اند آنکهْ سبب را قصر کرده مُستْ بمانده فاعْ بجاي آن بنهاذند وتقطیع این بیت جنین است

[مستفعلن مستفعلن فاعْ   مستفعلن مستفعلن فاعْ]

بحر رمل

اجزا آن جهار بار فاعلاتن فاعلاتن است وزحافی کی درین بحر افتد جهارده است کفّ ، وخَبن ، وشَکل ، وقَصْر ، وحذف ، وصَلم ، وتشعیث ، وجَحف ، واسباغ ، ورَبع ، ومعاقبت ، وصدر ، وعجز ، وطَرَفان واجزاء منشعبهٔ ان سیزده است

فاعلاتُ فَعِلاتن فَعِلاتُ   فاعلانْ فاعلن فَعِلُن

مکفوف مخبون مشکول   مقصور محذوف مخبون محذوف

فَعْ لُنْ فَعْ لانْ فَعِلَانْ   فَعَلْ فَعْ فـاعْ مفعولن

اصلم اصلم مُسبغ مخبون مقصور   مربوع مجحوف [مجحوف مُسْبَغ] مشعّث

ابیات سالم ان ، بیت مثمن صحیح ضرب وعروض (f. 57[a])

باز در بو شیذ کیتی   تازه ورنکین قبایي

فاعلاتن فاعلاتن   فاعلاتن فاعلاتن

عالمی را کرد مشکین   بوی زلف آشنایي

فاعلاتن فاعلاتن   فاعلاتن فاعلاتن

بیت مسدّس

ای نکارین روی دلبر زان مایي   رخ مکن بنهان جو اندر جان مایي

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن   فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بیت مربّع

من همیشه مستمندم وزغم عشقت نژندم
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بیت مثمّن مقصور

ای باستحقاق شاه شرع را قایم مقام
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
وز قدیم الدهر دنیا بیشوای خاص وعام
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بیت مثمّن محذوف

حبّذا بزمی کز وهر دم دکر کون زیوری
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
آسمان بر عالمی بندذ زمین بر کشوری
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مسدّس مقصور

ای بکوهر تا بآدم باذشاه در بناهِ اعتقادت ملك شاه
فاعلاتن فاعلاتن فاعلان فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

مزاحفات آن، مثمن مخبون محذوف اصلم ضرب

جرم خرشید جو از حوت در آیذ بحمل
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

(f. 57[b]) وقوافي رمل آنج فاعلاتن وفاعلن باشد متبدّل نشوذ وفَعِلُنْ وفَعْ لُنْ بهم شايد و در اعاريض فاعلن وفاعلان بهم شايـذ ومعاقبتست درين بحر ميان نون فاعلاتن والف فاعلاتن کی بيش از و باشذ

بيت مشکول

دل من ببُرد تُرکی کی دلي جو سنك دارذ
فعلاتُ فاعلاتن فعلاتُ فاعلاتن

زغمش جو ناي نالم جو بجنك جنك دارذ
فعلاتُ فاعلاتن فعلاتُ فاعلاتن

درين بيت صدرست وطرفان از بهر آنك از فاعـلاتن اول نون انداخته است بمعاقبتِ الف فاعلاتن دوم و از دو طرف فاعلاتن سوم وهفتم الف ونون انداخته است بمعاقبت نون ما قبل والف ما بعد آن

بيت مسدَّس مخبون اصلم

دلم ای دوست تو داري داني جان ببر نـيز نمی نتوانی
فعلاتن فعلاتن فع لن فاعلاتن فعلاتن فع لن

ودرين بيت عجزست از بهر آنك از فاعلاتن دوم وبنجم الف انداخته است بمعاقبت نون فاعلاتن اوّل وجهـارم وحذف الف فاعـلاتن اوّل بی معاقبتست بر اي انك از بيش هيج نيست کی معاقب آن باشد

بيت مسدّس مخبون مقصور

اي بسردل بنـه و بوسه بيار اين همه جنك ودرشتي بجه کار
فاعلاتن فعلاتن فعلان فاعلاتن فعلاتن فعلان

(f. 58[a]) مسدّس مخبون اصلم مُسبغ عروض مقصور ضرب

ای بشاهي زهمه شاهـان فرد مشتري طلعت [و] مرّیخ نبرد

فاعلاتن فعلاتن فع لان فاعلاتن فعلاتن فعلان

بیت مربّع مخبون

دلم آواره تو کردي خرذم باك تو بردي

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

ابيات قديم ثقيـل ، بيت مثمّن مشعّث مجحوف ، مسعود سعد راست

راست کن طارم وآراستـه کن کاشن

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

تازه کن جانهـا جانا بمی روشن

فاعلاتن مفعولن فعلاتن فع

وبيش ازين كفته ايم كي همچنانك در اشعار عرب سببی خفيف بر وتد افزايند وآنرا ترفيل خوانند بعضی عروضيـان عجم سببی بر سبب آخر جزو افزوده اند وآنرا توسيع نام نهاذه وبـذين سبب اين بيت را كـي مثمن آورده ايم ايشان مسدّس دانند وتقطيع ان برين وجه كنند

راست کن طارم وآراسته کن کاشن تازه کن جانها جانا بمی روشن

فاعلاتن فعلاتن فعلیاتن فاعلاتن مفعولن فعلیاتن

واين ضرب را موسّع خوانند

بیت مثمَّن مجحوف مُسبغ

زینهار اي دل برنده تُرکك مّن زوذ

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاع

باذه بیش آورکي غم را باذه دانم سوذ

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاع

وهمچنین متحرکي ودو ساکن بر سبب فاعلاتن افزوده‌انـد وآنرا تضفیت نام نهاذه واین بیت‌را مسدّس نهند وتقطیع آن جنین کنند (f.58b)

زینهار اي دل برنده ترکك مّن زوذ

فاعلاتن فاعلاتن فاعلیاتان

باذه بیش آورکی غم را باذه دانم سوذ

فاعـلاتن فاعلاتن فاعلییاتان

واین ضرب [را] مُضَفَّی خوانند واصل ان ضفو است بمعنی تمام شذن ودرعٌ ضافٍ زرهی تمام دامن باشد وایشان ازین اصل تفعیلی بـیرون آورده اند وبرین زحاف ناخوش نهاذه

مسدّس مجحوف

من ترا اي بت خریذارم کر توما را نا خریذاري

فاعـلاتن فاعلاتن فع فاعلاتن فاعلاتن فع

واین بیت را مربَّع نهند بر فاعلیاتن وآنرا ضرب موسّع کویند جنانك کفتیم

بيت مثّمن مشعّث اصلم مُسبغ

سروست آن يا بالا ماهست آن يا روي

مفعولن مفعولن مفعولن فَعْ لان

زلفست آن يا جوكان خالست آن يا كوي

مفعولن مفعولن مفعولن فَعْلان

مثمن مخبون مَرْبوع

بُت من كر بسزا حرمت من داندي

فعلاتن فعــلاتن فعلاتن فَعَلْ

نه مرا كَهْ كندي خوار وكهي راندي

فعلاتن فعــلاتن فعلاتن فَعَلْ

ومثله مقصور العروض

خرذش بايذ ازين بيش كى بس بي خرذست

فعلاتن فعلاتن فعــلاتن فعلان

نكشد عاشق اكرهيـج خرذ داردي

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعل (f. 59[a])

مسدّس مكفوف مشعّث

تبري جوبـين وميخ آهنـين عاشق مّسكين جون بشكنذ اين

فعلاتن فاعلاتُ فاعلان فاعلاتن مفعولن فعلان

مسدّس مشكول مُسبغ

اي صنم نـيز زمانكي وفـادار مكذر تيز جنين بر اسب رهوار

فاعلاتن فعلاتُ فاعليان فعلاتن فعلات فاعليان

مسدّس مخبون محذوف عروض

بسرا کر تو بخواهی شغل ما — می بسازیش همیذون بزمانی

فعلاتن فعلاتن فاعلن — فاعلاتن فعلاتن فعلاتن

وبسبب اختلاف اجزا از ابیات متقدّم ثقیل‌ترست اکر کفتی شغل مارا بر وزن فاعلاتن آمدي وهم ناخوش بوذي بسبب عدم انتظام ارکان ،

دایرهٔ دوم مختلفه

وبحور آن چهار است منسرح ومضارع ومقتضب ومجتثّ

بحر منسرح

اجزاء آن از اصل مستفعلن مفعولات چهار بار مفتعلن فاعلات انـد وازاحیفی کي درین بحر افتـد یازده است طيّ ، وخبن ، وکفّ ، ووقف ، وقطع ، وکَشف ، وحَذَذ ، ورَفع ، وجَدع ، ونحْر ، واسباغ ، واجزاء منشعبه آن از اصل مستفعلن هفت است

مفتعلن	مفاعلن	مفعولن	فَعْ لن	فَعْ لانْ	فاعلن
مطويّ	مخبون	مقطوع	احذّ	احذّ مُسبَغ	مَرفوع

مفعولان
مقطوع مُسبغ

(f. 59[b]) واز اصل مفعولاتُ نُه است :

مفاعیلُ فعولانْ فعولن فاعلاتُ فاعلن فاعلانْ

مخبون مخبون موقوف مخبون مکشوف مطويّ مطويّ مکشوف مطويّ موقوف

مفعولُ فاعْ فعْ

مرفوع مجدوع منحور

ابیات آن ، مثمّن مطويّ موقوف

حیدر شرع وکرم بازو واحسان تست

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

کین در روزي گشاد وان در خیبر شکست

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

مثمّن مطويّ مخبون موقوف

بشنو ونیکوشنو نغمت خنیا گران

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

ببهلواني سماع بخسروانی طریق

مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلان

مثمّن مطويّ مکشوف

اي بسر آخر بساز چاره ودرمان من

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن

رحم کن اي دل رباي بردل وبر جان من

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن

مثمّن مطويّ مخبون مكشوف (f. 60[a])

کیست کي بیغام من بشهر شروان برذ
مفتعلن فاعلن مفاعلن فاعلن
یك سخن از من بذان مرد سخن دان برذ
مفتعلن فاعلان (١) مفتعلن فاعلن

وبعضی شاعران این شعررا مطويّ بسیط بندارند ونجنانست از بهر آنك فاعلان (١) در بسیط نباشد (٢)

بیت مطويّ موقوف عروض مکشوف ضرب

اي صنم خوب روي صابري از من مجوي
مفتعلن فاعلان (١) مفتعلن فاعلان
باغم هجران یار کس نکند صابري
مفتعلن فاعلان (١) مفتعلن فاعلن

مثمّن (٣) مجدوع

ملك مصونست وحصن مُلك حصینست
مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع
منّت وافر خذایرا کی جنینست
مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع

---

(١) وفي الاصل فاعلات في المواضع و هو سهوٌ ظاهرٌ •

(٢) گویا حقّ با آنکس است که این شعر و امثالِ آن‌را از مطویّ بسیط می شمرد و اعتراضِ مصنّف غیر وارد است چه نون «بذانْ» در تقطیع ساقط است کما تقدّم نظیره • پس بر فاعلن تقطیع میشود نه بر فاعلان •

(٣) حاجت بذکر مطویّ بودن نیست چه طیّ اصل است درین بحر و همه ارکان مطویّ مستعمل است مگر نادرًا (شرح معیار الاشعار ص ١٥٣) •

وبیش ازین کفته ایم کي بعضی عروضیان جزو مجدوع را بر وتد ما قبل افزوذه اند وآنرا تطویل نام کرده و ازین جهت این شعر را مسدّس نهند وتقطیع آن بر مفتعلن فاعلاتُ مفتعلاتان کنند

مثمَّن منحور، معروفي کفته است (f. 60[b])

این دل مسکـین من اسیر هوا شـذ
بیش هزاران هزار کونـه بلا شـذ

جادوکي بند کرد وحیلت بر مـا
بندش بر ما برفت وحیلـه روا شـذ

حکم قضـا بوذ وین قضا بـدلم بر
محکم از ان شذ کي یار یار قضا شذ

هرجـه بکویم زمن نکر کي نکیري
عقل جذا شد زمن کي یار جذا شذ

ومثله مع القطع

جو زا را کَز بکن ببانـك مغنّی
مفعولن فاعلاتُ مفتعلن فع

بروین را رنك ده بباذهٔ روشن
مفعولن فاعلاتُ مفتعلن فع

وشایذ کي جزو منحور را بر وتد ما قبل افزایند تا مُرفَّل شود وبیت را مسدَّس نهند وتقطیعش مفعولن فاعلاتُ مفتعلاتن کنند

مثمَّن منحور مجدوع

خوب تر از روي تو کمان نبرذ خلق
مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع

زار تر از من کسی نبرد کمانی
مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع

(f. 61[a]) مثمّن مقطوع اجزا موقوف عروض مکشوف ضرب

اورا از نیکویی قارون کردست باز
مفعولن فاعلن مفعولن فاعلان

مارا خواهد همی کز غم قارون کند
مفعولن فاعلن مفعولن فاعلن

مسدّس مطوي

عشق بمحنت صبور دیذ مرا رفت وبر آتش بخوابنیذ مرا
مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن

مسدّس مقطوع

تازه تر از تازه برك نسرینی دو ستر از دیذه ودل ودینی
مفتعلن فاعلاتُ مفعولن مفتعلن فاعلاتُ مفعولن

مسدّس مطوي مقطوع

دل بربوذي زمن کنون جکنم سوذ ندارذ مرا بشیانی
مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن مفتعلن فاعلاتُ مفعولن

مربّع مطويّ موقوف

خیز [و] بیار اي نکار باذهٔ انده کسار
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

(f. 61[b]) مربّع مخبون موقوف

دلبر من کجا رفت وز بر من جرا رفت
مفتعلن فعولان مفتعلن فعولان

ابیات قدیم ثقیل ، بیت مثمّن مختلف اجزا

آن روشنائي کی بوذ کشته نهان در زمین
مستفعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

آنک بمشرق رسید وز طرف او بر دمیذ
مستفعلن فاعلان مستفعلن فاعلان

مربّع مطوي مکشوف [مقطوع] بو الحسن اوزمزدي کويذ

کفتم نایَت نیز هرکز بیرامنا
مفعولن (١) فاعلان مفتعلن فاعلن

بیهذه کفتم من این بیهذه کو یامنا
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن

مارا کفتی میاي بیش بذین معدنا
مفعولن فاعلان مفتعلن فاعلن

مارا دل سوختست عشق وترا دامنا
مفعولن فاعلان مفتعلن فاعلن

مسدّس مختلف اجزا

اي دلبرِ جان فزاي تُندی مکن با عاشقانْ خوش سراي تُندی مکن
مستفعلن فاعلان مستفعلن مستفعلن فاعلان مستفعلن (f. 62[a])

---

(١) اصل نسخه مفتعلن دارد واین غلط است *

مربَّع مختلف الاجزاء

آن روي آن   ترك بين   كوئى كه ماه   سماست
مستفعلن   فاعلان   مستفعلن   فاعلان

مسدّس احذّ مُسَبَّغ

بيرون شذاز   احتراق   بهرام   وآورد زي   شاه ماه   بيغام
مستفعلن   فاعلاتُ   فع لان   مستفعلن   فاعلاتُ   فع لان

مسدّس مرفوع

رنج بي   مرهمي   برد دلِ من   نيست جز   غم زيار   حاصلِ من
فاعلن   فاعلاتُ   مفتعلن   فاعلن   فاعلاتُ   مفتعلن

واين بيت از خفيف مخبون بيرون آيذ بر فاعلاتن مفاعلن فعلن ،

مسدّس مقطوع

از دل با   من نمانـد   جز رسمي   وزجان با   من نمانـد   جز بوئى
مفعولن   فاعلاتُ   مفعولن   مفعولن   فاعلات   مفعولن

مقطوع مُسَبَّغ

نبيني از   منْ رهي   بجز خدمت   ندارم از   توطمـع   بجز ديذار
مفاعلن   فاعلاتُ   مفعولن   مفاعلن   فاعلاتُ   مفعولان

مطويّ مخبون احذّ

روي مكردان زمن   حبيبي   كى دردِ جانِ مرا   طبيبي
مفتعلن فاعلاتُ   فع لن   مفاعلن   فاعلات   فع لن

مسدَّس مقطوع احذّ مُسْبَغ (f.62b)

دورشد از من قرارو آرامم تاشدم از بيش آن صنم دور
مفتعلن فاعلات مفعولن مفتعلن فاعلات فعلان

مسدّس مرفوع حشو

دارد قدم مانند تاري قصب از فرقتش آن ترك ديبا سلب
مستفعلن مفعول مستفعلن مستفعلن مفعول مستفعلن

واين بيت از سريع مطويّ مكشوفست بر مستفعلن مستفعلن فاعلن ،

بيت مخبون اجزا

جرا همى نكارا تو جفا كنى وفا كن ار نه ياري تو جفا مكن
مفاعلن مفاعيلُ مفاعلن مفاعلن مفاعيلُ مفاعلن

واين وزن از هزج مسدّس مقبوض مكفوف است

مربَّع مخبون مطويّ مكشوف

حلقه شدست بشتم همجو دو زلفكانت
مفتعلن (۱) فعولن مفتعلن (۱) فعولن

وقوافي منسرح متبدّل نشود ودر اعاريض آن فاعلن وفاعلان بهم شايذ وفعولن وفعولان بهم آيذ و بيش ازين كفته ايم كى خرشيذي بيتي

---

(۱) اصل نسخه مستفعلن دارد واين غلط است بجهت اينكه اكرچه تقطيع به مستفعلن نيز ميتوان كرد ولى درين صورت كلمهٔ مطوىّ لغو خواهد بود *



كفته است وقطع وطيّ در مصراع اوَّل بكار داشتــه است وطي تنها در مصراع دوم وضرب وعروض‌را منحور كردا نيذه (f. 63[a]) تا مصراع اوّاين آن بر وزن دو بيتى آمذه است جنانك

تاكى كرئي زعشق و تاكى نالي سوذ ندارد كريستن جه سكالي

مفعولن فاعلات مفعولن فع مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

وجون تاء فاعلات با مفعولن بيوندي وكوئي مفعولن فاعلا تُمفعولن فع بر وَزْن مفعولن فاعلن مفاعيلن فَعْ وزن دو بيتى باشد وديكري يـك بيت كفته است كه بر هر دو بحر تقطيع مى توان كرد

دلبر اكنون عتاب دارد با من عنبر بارذ ززلف خرمن خرمن

مفعولن فاعلاتُ مفعولن فع مفعولن فاعلات مفعولن فع

واكـر بر مفعولن فاعلن مفاعيلن فع تقطيع كـنى وزن دو بيتى باشد ومسعودِ سعد سه بيت كفته است كه دو بيت از ان بر هر دو بحر تقطيع مى توان كرد جنانك

عهدي كردم كى تابِ ّتو ّنايم بوسى نَدْهم بران عقيقين شكّر

مفعولن فاعلات مفعولن فع مفعولن فاعلات مفعولن فع

نه ّبنيوشم زروذ سازان نغمت نه ّبستانم زمى كساران ساغر

مفعولن فاعلات مفعولن فع مفعولن فاعلات مفعولن فع

حرمـت روى ّترا نبينم لاله حشمت بوي ّترا نبويم عنبر

مفتعلن فاعلات مفعولن فع مفتعلن فاعلات مفعولن فع

دو بیت نخستین‌را اگر بر مفعولن فاعلن مفاعیلن فع (f. 63b) تقطیع کنی از بحر هزج باشد و بیت سوم جز بر منسرح تقطیع نتوان کرد لاجرم مغلطه ایست کی مردم‌را بدان امتحان کنند و کسی که در عروض ماهر نباشد بنداردْ کی این بیت نه از ان بحرست، وفع در منسرح منحور باشد ودر هزج ابتر

بحر مضارع

اجزاء آن از اصل مفاعیلن فاع لاتن چهار بار مفاعیـل فاعلات (۱) آیـد وزحاف این بحر یازده است کفّ وخرم وخرب وقصر وحذف وسلخ وطمس وقبض و بتر واسباغ ومراقبت واجزاء منشعبهٔ آن از اصـل مفاعیلن هفت است

مفعولُ	مفعولن	مفاعیلُ
اخرب	اخرم	مکفوف

فَعْ	مفاعلن	فعولن	مفعولْ
ابتر	مقبوض	محذوف	مخنّق مقصور

(۱) در اصل نسخه در تقطیعات این بحر هرجا فاع لاتن سالم است منفصل نوشته وهرجا فاع لاتُ مکفوف یا فاع لانْ مقصور یا فاع لن محذوف یا فاع لیان مسبغ است متّصل نوشتـه وصواب در آن مطلقا انفصال است تا بفاعلاتن مرکّب از وتدی مقرون بین سببین خفیفـین مشتبه نشود چنانکه رسم غالب کتب عروض است ولی ما متابعت اصل نسخـه‌را نموده آن‌را تغییر ندادیم *

واز اصل فاع لاتن شش است

فاع لاتُ	فاع لان	فاعلن	فاعليان	فاع	فَعْ
[مكفوف]	مقصور	محذوف	مُسْبَغ	مسلوخ	مطموس

وابيات مكفوف آن ، بيت مثمّن مقصور

صبا دوش اوريذ بمن بوي زلف يار

مفاعيل فاعلات مفاعيل فاعلان

جهان كشت مشك بوي ز زلفين آن نكار

مفاعيل فاعلاتُ مفاعيلُ فاعلان (f. 64a)

مثمّن مكفوف مقصور محذوف

بيامذ بحجره مست نكارين و در بزد

مفاعيل فاعلات مفاعيل فاعلن

لطـافت نمود دوش سمن بر برون....

مفاعيل فاعلات مفاعيل فاعلن

مسدّس مكفوف مقصور

بنا مـيزد اي نكار بري روي شكر لفظ لاله جهر سمن بوي

مفاعيل فاعلات مفاعيل مفاعيل فاعلات مفاعيل

مسدّس محذوف

خراميذن تو باذ خجسته دل دشـمنان جاه تو خسته

مفاعيل فاعلات فعولن مفاعيل فاعلات فعولن

ابيات اخرب ، مثمّن اخرب

اي رايت رفيعت بنيـاذ نظم عالم
مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن
وي كوهر شريفت مقصود نسل آدم
مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

مثمّن مكفوف اخرب

اي خنجر مظفّر توبشت ملك عالم
مفعول فاعلات مفاعيل فاع لاتن
وي كوهر مطهّر تو روي نسل آدم
مفعول فاعلات مفاعيل فاع لاتن (۱)

مثمّن اخرب مقصور

اي عيد دين ودولت عيدت خجسته باذ
مفعول فاع لاتن مفعول فاعلان
ايّـامت از حوادث ايّـام رستـه باذ
مفعول فاعلات مفاعيل فاعلان (f. 64^b)

مثمّن اخرب مكفوف محذوف

اي باركاه صاحب عادل خوداين منم
مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

---

(۱) اين تقطيع مخالف است با آنچه مصنّف در (f.41 b) كفته است كه بنـاء اين قصيده بر مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن است مكر يك (بيت) كه در آنجا مذكور است •

کز قربت تولاف زمین بوس می زنم
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مثمّن اخرب محذوف

مست شبانه بوذم افتاذه بي خـبز
مفعول فاع لاتن مفعول فاعلن

دي در اتاغ خویش کی دلبر بکوفت در
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مثمّن اخرب مُسْبغ

آرایش مه دَي سرما و برف و باران
مفعول فاع لاتن مفعول فاعلیان

خاصه بشهر غزنین واطراف کابلستان
مفعول فاعلیان مفعول فاعلیان

اخرب مُسْبغ حشو

اي ماه خند خندان اي سرو ناز نازان (۱)
مفعول فاعلیان مفعول فاعلیان

با روي تن درستان با جشم دردمندان
مفعول فاعلیان مفعول فاعلیان

مسدّس اخرب مکفوف

اي کرده کرد ماه زشب خرمن کریان زحسرت تو جوباران من
مفعول فاعلات مفاعیلن مفعول فاعلات مفاعیلن (f. 65[a])

(۱) اصل نسخه یاز یازان دارد *

اخرب مکفوف محذوف

تا جند از ین مجادله کردن   اي خون من کرفته بکردن

مفعول فاعلات فعولن   مفعول فاعلات فعولن

ابیات قدیم ثقیل ، مثمّن اخرب مکفوف مسلوخ

عاشـق شذم بران بت ناساز کار

مفعول فاعلات مفاعیل فاع

صـبرم دهاذ در غم اوکرد کار

مفعول فاعلات مفاعیل فاع

مثمّن مطموس

آن خوب روي دلبر بیداذکر   کندر غمانْش سوخته کشتم جکر

مفعول فاع‌لات مفاعیل فع   مفعول فاعلات مفاعیل فع

ودرین وزن اکـر بجاي خرب خرم استعمال کنی بر وزن دو بیتی باشد جنانك

ان دلبر از بلا نمی برهـیزد   هر روزم فتنه‌ی همی انـکیزد

مفعولن فاعلات مفعولن فع   مفعولن فاعلات مفعولن فع

اکر این وزن‌را بر مفعولن فاعلن مفـاعیلن فع تقطیع کنی از بحر هزج باشذ وفَعْ درین بحر مطموس است از فاع لاتن ودر هزج ابـتر ست از مفاعیلن

مسدّس مخنّق ، دختر کعب کفته است

ترك از درم در آمذ خندانك   آن خوب روي جابك مهمانك

مفعول فاع لاتن مفعولن   مفعول فاع لاتن مفعولن (f. 65[b])

و روذ کی کفته است مسدَّس مُسَبغ

بدنا خوریم باده کی مستانیم وزدست نیکو ان می بستانیم
مفعول فاعلات مفاعیلان مفعول فاعلاتن مفعولان

دیوانکان بیهش مان خوانند دیوانکان نه ایم کی مستانیم
مفعول فاع لاتن مفعولان مفعول فاعلات مفاعیلان

ودرین بحر مراقبتست میان نون فاعلاتن ومیم مفاعیلن کی بعد از آن آیذ وبهمه حال یکي ازین هردو ساقط بایذ ویکي ثابت ونشایذ کی هر دو بهم جمع شوند یاهر دو بیفتند

بیت مسدّس مکفوف مطموس

دل ازیار بي وفابکش بوذ یار بي وفا نخوش
مفاعیل فاعلات فع مفاعیل فاعلات فع

مسدّس مخنّق مقصور

ترکانه (١) زَفْر (٢) نیکو دیذار جابك سوار شیرین رفتار
مفعول فاع لاتن مفعول مفعول فاع لاتن مفعول

مربّع مکفوف مقصور

مراکُشت بي حدیـد سیه جشم بو سعیـد
مفاعیل فاعلان مفاعیل فاعلان

---

(١) وفي الاصل ترکان *

(٢) زَفْر یعنی دهان *

مسدّس مقبوض

همی کنم مهربانی بجاي تو جفا مکن کرتواني بجای من

مفاعلن فاع لاتن مفاعلن مفاعلن فاع لاتن مفاعلن (f. 66a)

واین وزن اکر مثمّن کویند متناسب‌تر آید جنانك شرف شفروه اصفهاني کفته است

بجشمت اي روشنايي کی بي توبس بي قرارم

مفاعلن فاع لاتن مفـاعلن فاع لاتن

بجانت ای زندکاني کی بي توجان می سپارم

مفاعلن فاع لاتن مفاعلن فاع لاتن

وبعضی از متقدّمان بر اجزاء اصلی این بحر ابیات کفته اند وبسبب عدم تناسب ارکان بي ذوق است

بیت مثمّن سالم

بسنبل جون مر سمن‌را بپوشیـدی تو نکوئی

مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن

بیفزوذي اي مشعوذ زکه آمیختی نکوئي (۱)

مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن

---

(۱) کذا في الاصل وعلاوه بر اضطراب معنی قافیهٔ این بیت صحیح نیست *

بیت مسدّس سالم

بکیتی در از مسلمان واز کافر

مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن

نبیند کس جون سلیمان بِنْ ناصر

مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن

مربّع سالم

دلم برد آن کُلْستانش ززلفین دلستانش

مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن

بحر مقتضب (f. 66[b])

اجزاء آن از اصل مفعولات مستفعلن دو بار فاعلات مفتعلن آیذ وازاحیق که درین بحر افتد جهارست طیّ وخبن وقطع ورفع واجزاء منشعبهٔ ان از اصل مفعولات سه است

فاعلات مفاعیل مفعول

مطوي مخبون مرفوع

واز اصل مستفعلن دو است

مفتعلن مفعولن

مطوي مقطوع

بيت مستعمل درين بحر مربّع است

ترك خوب روي مرا كو جرا نه خوش منشي

فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

مربّع مطوي مقطوع

از وفاجه بر كردي جون مرا سمر كردي

فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

مربّع مخبون

همي دل زمن ببرد يكى كوذك سفري

مفاعيل مفتعلن مفاعيل مفتعلن

مربّع مطوي سالم ضرب وعروض

دست باز دار از دلم ورنه جان زتن بكسلم

فاعلات مستفعلن فاعلات مستفعلن

بيت مثمّن مطوي

اي نشسته غافل وبر كف نهاذه رطل زري

فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

هيج انده وغم آن روز باز بس نخوري

فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

مسدّس مطوي (f. 67[a])

آن بزرگوار ملك فضل كرد دركذاشت آنج زمن ديده بود

فاعلات مفتعلن فاعلان فاعلات مفتعلن فاعلان

مسدّس مرفوع بر ترتیب دایرهٔ عرب

ای سعتری بیهده تاکی مرا داری همی از جفا اندر عنا

مفعول مستفعلن مستفعلن مفعول مستفعلن مستفعلن

بحر مجتثّ

اجزاء آن از اصل مستفع لن فاعلاتن جهار بار مفاعلن فعلاتن آید وزحاف این بحر نُه است خبن وشکل وقصر وحذف ورفع وجحف واسباغ وتشعیث وصلم واجزاء منشعبه ان از اصل مستفع لن سه است

مفاع لن فاع لن مفاع لُ

مخبون مرفوع مشکول

واز اصل فاعلاتن نُه است

فَعِلاتن فَعِلاتُ فَعِلانْ فَعِلن فع لن فع لان

مخبون مشکول مخبونِ مقصور محذوف مخبون اصلم اصلم مُسْبَغ

مفعولن فع فاع

مشعّث مجحوف مجحوف مُسْبَغ

ابیات عذب آن ، بیت مثمّن مقصور

اگر محوّل حال جّهانیان نه قضاست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

جرا مجاری احوال بر خلاف هواست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مثمّن محذوف

سپهر رفعت وکوه وقار وابر سخا
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
علاءدین کی سپهریست از علا وسنا
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن(f. 67b)

مثمّن اصلم [عروض] محذوف ضرب

شبی کذاشته ام دوش درغم دلـبر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن
بران صفت کی نه صبحش بدیذ بذ نه سحر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مثمّن مشعّث محذوف

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت
مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلن
بذان کشـیذ کی کان همجو بحر ناله کند
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ومخبون اصلم ضرب وعروض

زهی زعدل تو خلق خذاي آسوذه
[مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن]
زخسروان جو توئي در زمانه نابوذه
[مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن]

مثمّن مشعّث اصلم مُسَبَّغ عروض مقصور ضرب

بر من آمد خورشید نیکوان شبکیر
مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان

بقد جو سرو بلند وبرخ جو بدر منیر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مربَّع مخبون (f. 68[a])

جفا مکن کی نباید رهی مکش کی نشاید
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

مربّع مقصور

دلم بتو هَّست شاذ ترا زمن نیست یاذ
مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلان

ابیات قدیم ثقیل ، بیت مسدّس مخبون

بهار بوذ بجشمم خزان ودي کی شاذ بوذ برویم نکار من
مفاعلن فعلاتن مفاعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

وسبب ثقل مسدّس درین بحر آنست کی ارکان ان در مثمَّن منتظم بوذ وبر دو وتد وفاصلهی وسببي ودو وتد وفاصلهي وسببي ودر مسدّس فاصله وسبب از آن ساقط شد ونظم آن بر دو وتد وفاصلهی وسببي ودو وتد قرار کرفت وتناسب از ان زایل کشت واکر سببي بر آن افزایند [یا] وتدی مفروق موقوف سبك‌تر نمایذ از بهر تناسب اسباب جنانك درین بیت مجحوف است

اسیر محنت آن روي جون نکارم
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع

بکرد فرقت او طاخ (۱) روز کارم
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع

وجنانك درين بيت مُسْبغ است

بکاست صابري وآب دیـذه بفزوذ
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فاع

دل از نشاط تهی کشت وتن بفرسوذ
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فاع (f. 68b)

و بیش ازین کفتـه ایم کی بعضی عروضیان فع را بر ما قبـل آن می افزایند وآنرا توسیع می خوانند وتقطیع بیت اوّل بر مفاعلن فعلاتن مفاعلاتن می کنند وآنرا ضرب موسَّع می خوانند وهمجنین فاع را بر ما قبل می افزایند وآنرا تضفیت می خوانند وتقطیع بیت مُسْبَغْ بر مفاعلن فعلاتن مفاعلاتان می کنند وآنرا ضرب مضفًّى می خوانند

بیت مشعّث مجحوف

سیـاه جشما این دل جکونـه بردي
مفاعلن مفعولن مفاعلن فع

(۱) درین نسخه همه جا عوض تلخ طاخ نوشته شده است و جون یقین شد که کاتب قصدًا وعمدًا اینطور نوشته آنرا تغییر ندادیم *

کنون کی بردی باری بذوجه کردی
مفاعلن مفعولن مفاعلن فع

بیت مشکول

ترا دل من نکارا بهیج نمی کرایذ
مفاعلُ فاعلاتن مفاعلُ فاعلاتن
ازان جهتست یارا کی درد دلم فزایذ
مفاعلُ فاعلاتن مفاعلُ فاعلاتن

واین بیت با آنك شکل در مستفعلن از ازاحیف ثقیل اشعار عربست بسبب انتظام آن بر وتدي وفاصلهٔ ووتدي وسببي سبك تر از ابیات متقدّمست واین ترکیب وزن وافر مربّع مقطوفست بر مفاعَلَتُنْ فعولن مفاعلتن فعولن ودقیقی غزلی مشکول کفته است و بعلّت بي انتظامي ارکان واختلاف اجزا در قبول طبع بدین بیت نسبتی ندارذ

وغزل اینست

شب سیاه بذان زلفکان تو ماند
مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن
سبیذ روز بپاکی رخان تو ماند
مفاعلن فعلاتن مفاعل فعلن (f. 69[a])
عقیق را جوبسایند نیك سوده کران
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
که آبدار بود با لبان تو ماند
مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلان

ببوستان ملوکان هزار کشتم بیش

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

کل شکفته برخسارکان تو ماند

مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

دو جشم آهو ودو نّرکس شّکفته ببار

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

درست وراست بذان جشمکان تو ماند

مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

کمان بابلیان دیذم وطّرازی تیر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

کی بُر کشیذه شوذ بأبروان تو ماند

مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

ترا بسروین بالا قیاس نتوان کرد

مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان

کی سرورا قد و بالا بذان تو ماند

مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

واکر میم ماند مشدّد در لفظ آرند جزو مشکولْ مخبون باشد جنانك

شب سیاه بذان زلفکان تو مّاند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

سبیذ روز بیا کی رخان تو مانّد
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن

وهمانا او جنین کفته باشد اکرجه هردو ناخوش است و با ناخوشي وزن بیشتر قوافي آن شایکـان است وجون صاحب طبعی خواستـه است کی برین شعر راهی سازذ این زحاف ازان بـیرون برده است تا برین نسق مي خوانند

شب سیاه توکوئی بزلفکان تو ماند
سبیـذ روز بیا کي بذان رخان تو مانـد
عقیق‌را جو بسایند نیك سوذه کران
جو نیك سوده شوذ هم بذان لبان تو ماند (f. 69[b])
کمان بابلیان دیـذم وطرازي تیر
کی بُر کشیذه شوذ هم بابروان تو مانـد

بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ،

بیت مرفوع بر ترتیب اشعـار عرب

ای بسر می بیار وبّاز بربط مرغ مسمّن بیار وبّاز بربط
فاعلن فاعلاتن فاعلاتن مفتعلن فاعلاتن فاعلاتن

و بیتی بر اصل دایره عربی کفته اند

اي لعبتی سرو قـدّ سیم ساعد شایذ اکر با رهي باشي مساعد
مستفع‌لن فاعلاتن فاعلاتن مستفع‌لن فاعلاتن فاعلاتن

دايرهٔ سوم منتزَعه

و بعضی آنرا مجتلَبه خوانند وهر دو در معنی بهم نزدیك است وبحور این دایره بنج است سریع وغریب وقریب وخفیف ومشاکل

بحر سریع

اجزاء آن از اصـل مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار مفتعلن مفتعلن فاعلات آیـد وزحاف این بحر بنج است خبن وطیّ ووقف وکشف وحذذ واجزاء منشعبهٔ آن از اصل مستفعلن جهارست

مفتعلن	مفاعلن	مفعولن	فعلتن
مطوي	مخبون	مقطوع	مخبول

واز اصل مفعولات جهار ست

فاعلن	فاعلان	فعلن	فع لن
مطوي مکشوف	مطوي موقوف	مخبون مطوي مکشوف	احذّ

وابیات عذب آن ، بیت مطوي موقوف

نقش طبیعی سترد روزکار نقش الهي نتواند سترد

مفتعلن مفتعلن فاعلان مفتعلن مفتعلن فاعلان(f. 70[a])

بیت مطوي مقطوع مکشوف عروض موقوف ضرب

هرکه تواندکه فرشته شود خیره جرا باشد دیو وستور

مفتعلن مفتعلن فاعلن مفتعلن مفعولن فاعلان

بيت مقطوع حشو

سيم بسنك اندر بنهان بوذ يار مرا سنك بسيم اندرست
مفتعلن مفعولن فاعلن مفتعلن مفتعلن فاعلان

ابيات ثقيل ، بيت مخبون مكشوف

دو غمزه جون دو ناجخ لشكري همي كني بهر دوان دلبري
مفاعلن مفاعلن فاعلن مفاعلن مفاعلن فاعلن

بيت احذّ

جند خورم از تو بُتا ضربت جند زني بردل من حربت
مفتعلن مفتعان فع‌لن مفتعلن مفتعلن فع‌لن

بيت مخبول مطوي مكشوف

بزنمت ببرمت جان من بكزمت بزمت هر دو لب
فعلتن فعلتن فاعلن فعلتن فعلتن فاعلن

بيت مخبون مطوي مكشوف

از عشق او من در جهان سمرم مي سوزذ از هجران او جكرم
مستفعلن مستفعلن فعلن مستفعلن مستفعلن فعلن

بحر غريب

ار جملهٔ بحور مستحدثست وآنرا بحر جديد نيز خوانند واجزاء آن (f. 70b)
برعكس اجزاء مجتثّ است ودرين دايره از اصل فاعلاتن فاعلاتن

مستفعلن دو بار فعلاتن فعلاتن مفاعلن ایذ و بیت دایرهٔ آن

مسدّس مخبون

ملکا تیغ تو مر بدسکال را بخورذ همجو غضنفر شکال را

فعلاتن فعلاتن مفاعلن فعلاتن فعلاتن مفاعلن

ومربّع آن ، مربَّع خفیف باشد برین مثال

روی داری اي سعتري هست کوئی جون مشتري

فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن مستفعلن

ومخبون مربّع همجنین

دل من مي جرا بري جون غم من نمی خوري

فعلاتن مفاعلن فاعلاتن مفاعلن

وبیتی بر اجزاء اصلیٔ آن کفته اند

اي نکارین روي دلبر کم کن ستم کین دل مّن بي رخ توّبُر شذ بغم

فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن

واین بحر یکی از متکلّـفان مستعرب به احداث کرده است وبران جند بیت عربي کفته شعراء عجم درین باب تقیّل بذو کرده اند ودر دوایر خویش آورده

بحر قریب

هم از بحور مستحدثست واجزاء آن از اصل مفاعیلن مفاعیلن فاع‌لاتن دو بار مفاعیل مفاعیل فاع لاتن آیذ وزحاف این بحر هفت است قبض وکفّ

وقصر (f. 71[a]) وحذف وخرم وخرب وسلخ واجزاء منشعبهٔ آن از اصل مفاعیلن چهار ست

مفاعیلُ مفعولُ مفاعلن مفعولن
مکفوف اخرب مقبوض اخرم

واز اصل فاع لاتن سه است

فاع لان فاعلن فاع
مقصور محذوف مسلوخ

ابیات مستعمل آن ، بیت مکفوف مقصور

فغان زان سر زلفین تابدار فروهشته زیاقوت آبدار
مفاعیل مفاعیل فاع لان مفاعیل مفاعیل فاع لان

مکفوف مقصور محذوف

غریبي ببلا مبتلا شذست جه باشد کی مرورا رها کني
مفاعیل مفاعیل فاع لان مفاعیل مفاعیل فاعلن

بیت اخرب مکفوف صحیح ضرب وعروض ، انوری کفته است

تا ملك جهان را مدار باشذ فرمان ده او شهریار باشذ
مفعول مفاعیل فاع لاتن مفعول مفاعیل فاع لاتن

اخرب مکفوف مقصور ، انوری کفته است

کو آصف جم کو بیا ببین بر تخت سلیمان راستین
مفعول مفاعیل فاع لان مفعول مفاعیل فاع لان

واز ابیات ثقیل ترین آن اخرب مکفوف محذوف است

با بنده بُتا خیره بذ شذي　　کس ره نموذت کی خوذ شذي

مفعول مفاعیل فاعلن　　مفعول مفاعیل فاعلن (f. 71[b])

[. . . کفته است]

اي باذ زبهر غریب‌را　　دروذی ببر از من حبیب‌را

مفعول مفاعیل فاعلن　　مفاعیل مفاعیل فاعلن

سرا پاي بُتم‌را ببوسه کیر　　همي بوس جو ترسا صلیب‌را

مفاعیل مفاعیل فاع لان　　مفاعیل مفاعیل فاعلن

وروذ کی کفته است

مَی آرد شرف مردمي بدیذ　　آزاذهٔ تر از درم خریذ

مفاعیل مفاعیل فاع‌لان　　مفعول مفاعیل فاع لان

مَي آزاذه بدیذ آرذ از بذ اصل　　فراوان هنرست اندرین نبیذ

مفاعیل مفاعیل فاع‌لان　　مفاعیل مفاعیل فاع لان

هرآنکَهْ کی خوري مَي خوش آنکهست　　خاصه جو کل ویّاسمن دمیذ

مفاعیل مفاعیل فاع‌لان　　مفعول مفاعیل فاع‌لان

بسا حصن بلندا که مَي کشاذ　　بسا کرّه نوزین کی بشکنیذ

مفاعیل مفاعیل فاع‌لان　　مفاعیل مفاعیل فاع لان

بسا دون بخیلا کي مَي بخورد　　کریمي بجهان در برا کنیذ

مفاعیل مفاعیل فاع لان　　مفاعیل مفاعیل فاع لان

وخسروي كفته است وصحيح واخرب در هم آميخته

جنان داني كم خواستـار نيست   يا شهر مرا جز تو يار نيست
مفاعيلن مفعول فاعلان   مفعول مفاعيل فاعلان (f. 72[a])

جنان داني اي ماه روي دوست   نكارينا (١) كي جزاز تو نكار نيست
مفاعيلن مفعول فاعلان   مفاعيلن مفاعيل فاعلان

مرا جون توهزاران هزار هست   وليكـن بتو بر اختيار نيست
[مفاعيل مفاعيل فاعلان   مفاعيل مفاعيل فاعلان]

دلى داذم بنموذمت صحيح (٢)   وكفتم كي مرين را عوار نيست
[مفاعيلن مفعول فاعلان   مفاعيل مفاعيل فاعلان]

بن بازش داذي جنان خَلَق   مسلسل كي بر و بوذ [و] تار نيست
[مفاعيلن مفعول فاعلن   مفاعيل مفاعيل فاعلان]

همي كويم بر رس تو (٣) از دلم   ترا با دل من هيج كار نيست
[مفاعيلن مفعولُ فـاعلن   مفاعيلُ مفاعيلُ فاعلان]

بيت مقبوض

من از فراق آن صنم بفغانم   هميشـه با دلى حزينم زغم
مفاعلن مفاعلن فعلاتن   مفاعلن مفاعلن فاعلن

---

(١) في الاصل نكارزن •

(٢) في الاصل تموذمت صحى •

(٣) في الاصل بر رسو •

وفاع لاتن درین بحر مرکّبست از وتدي مفروق ودو سبب ودر ساکن وتد مفروق خبن جایز نیست واین قایل میان این فاع لاتن وان فاعلاتن کی مرکّبست از دو سبب ووتدي مجموع فرق ندانسته است والف این فاع لاتن‌را خبن کرده واین بیت مخبون بحر مجتثّ است بر طریق دوایر اشعار عرب

بیت اخرم اخرب

باز آمذ یارم بشاذکامی کی باشم شاذ ارکنون نباشم
مفعولن مفعول فاع لاتن مفعولن مفعول فاع‌لاتن (f.72[b])

بیت مسلوخ

دارندهٔ ما خذایست روزي ده ما بجایست
مفعول مفاعلن فاع مفعول مفاعلن فاع

بحر خفیف

از بحور قدیمست واجزاء آن از اصل فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار فعلاتن مفاع لن فعلاتن آیـذ وزحاف این بحر هفت است خبن وقصر وصلم وحذف وتشعیث وجحف واسباغ واجزاء منشعبهٔ آن از اصل فاعلاتن هشت است

فعِلاتن فعِلن فعْ لن فعِلان فعْ لان
مخبون مخبون محذوف اصلم مخبون مقصور ، اصلم مُسْبَغ

مفعولن فعْ فاعْ
مشعّث مجحوف مجحوف مُسْبَغ

واز اصل مستفع لن

مفاع لن لا غير
مخبون

وابيات عذب آن ، بيت مخبون

صنما طاقت فراق نـدارم جز بوصل تو اتّفاق نـدارم
فعلاتن مفاع لن فعلاتن فاعلاتن مفاع لن فعلاتن

بيت اصلم

باغ سرمايـهٔ دکـر دارذ کان شد از بس کی سیم وزر دارذ
فاعلاتن مفاع لن فع لن فاعلاتن مفاع لن فع‌لن

بيت اصلم مُسْبَغ

اي زراي تو ملك ودين معمور شب اين روز وماتم آن سور
فاعلاتن مفاع لن فع لان فعلاتن مفاع لن فع لان (f. 73[a])

مخبون مقصور

دوش سلطان جرخ آينه ڤام آنك دستور شاه‌راست غـلام
فاعلاتن مفاع لن فعلان فاعلاتن مفاع لن فعلان

بيت مخبون محذوف

روي از عاشقان نهان جكني قصـد آزار بي دلان جـكنى
فاعلاتن مفاع لن فعلن فاعلاتن مفاع لن فعلن

ابيات قديم ثقيل ، بيت مشعّث

من بجشم امير سخت عزيزم جه شوذ كر بجشم دشمن خوارم
فاعلاتن مفاع لن فعلاتن فعلاتن مفاع لن مفعولن

بيت مجحوف [مُسَبَّغ]

غمزه جون تير زلف جون قير جشم بُر خواب زلف بُر تاب
فاعلاتن مفاعِلن فاع فاعلاتن مفاعِلن فاع

مُسْبَغ عروض مجحوف ضرب

روي جون آينه زخرشيذ داشته بيش نقش آزر
فاعلاتن مفاعِلن فاع فاعلاتن مفاعلن فع

وروذ كی قطعه‌ي مثمّن كفته است هيج ذوق ندارذ

كر كند يارئي مرا بغمِ عشق آن صنم
فاعلاتن مفاع لن فعلاتن مفاع لن

بتواند زدوذ زين دل غمخواره زنك غم
فعلاتن مفاعِلن فعلاتن مفاعِلن

بحر مشاكل (f. 73[b])

از بحور مستحدثست وآنرا بحر اخير نيز كويند و بعضی متكلّفان برين وزن بيتی جند تازي كفته اند و اشعار فهلوي درين بحر بيش از اشعار

بارسي است واجزاء آن از اصل فاع لاتن مفاعيلن مفاعيلن دو بار فاعلاتُ مفاعيلُ مفاعيلُ آيذ

بيت مكفوف مقصور

اي نكار سيه جشم سيه موي سروقدّ نكو روى نكو كوي
فاعلات مفاعيل مفاعيل فاعلات مفاعيل مفاعيل

مربَّع مقصور

روزكار خزانست باذ سرد وزانست
فاع لات مفاعيل فاع لات مفاعيل

وبيتي مثمَّن كفته اند وثقيل تر آمذه است

كار جان ز غم عشقت اي نكار بسامان
فاعلات مفاعيل فاع لات مفاعيل

هست جون سر زلفين دلر بات بر يشان
فاع لات مفاعيل فاع لات مفاعيل

بيت مسدّس محذوف

اي بسر مى بيار وبّاز بربط مرغ فربه بيـار وباز بربط
فاع لاتن مفاعيلن فعولن فاع لاتن مفاعيلن فعولن

وبعضى فهلويّات صحيح برين وزنست جنانك كفته اند

اج ته وذ كردن ووذ بردن اج من
فاع لاتن مفاعيلن فعولن

وج ته خوناوه داذن خوردن اج من

فاع لاتن مفاعيلن فعولن (f. 74[a])

ور بنالم تهوا نالم مکر کوش

فاع لاتن مفاعيلن مفاعيل

کج ته شمشیر خوش بی کردن اج من

فاع لاتن مفاعيلن فعولن

وباعث کلّي وداعيهٔ اصلي بر نظم اين وزن ثقيل وبحر مستحدث در سلك اوزان قديم وبحور مشهور آن بوذ كي كافّـهٔ اهل عراق را از عالم وعامی وشريف ووضيع بانشا وانشاد ابيات فهلوي مشعوف يافتم وباصغا واستماع ملحونات آن مولع ديـذم بل كی هيـج لحن لطيف وتاليـف شريف از طرق اقوال عربی واغزال دري وترانهاي معجز ودستانهاء مهيّج اعطاف ايشانرا جنان در نمي جنبانيد ودل وطبع ايشانرا جنـان در اهتزاز نمي آورد كی

لحن اورامن (١) وبيت بهلوي زخمهٔ روذ وسماع خسروی

واكرجه بيشتر فهلويّات بمعاني غريب آراسته است وبنغمات مرقّ مطرب بيراسته بواسطهٔ اين بحر كی در ميان خلق شهرتي ندارذ ودو جزو آن ببحر هزج مي مانـد اغلب مقطّعات آن مختلف التركيب مختـلّ

---

(١) اُورامَن نوعی از خوانندکی وکویندکی باشد که آن خاصّهٔ فارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد (برهان قاطع) *

الاجزا مي افتـد و بذين سبب از منهج صواب و جادهٔ مستقيم منحرف مي شوذ جي بيشـتر شعرا بحر هزج وبحر مشاكل را درهم مى آميزنـد ومصراعي ازين [و مصراعى از آن] (f. 74[b]) برهم مى بندنـد جنانك كفته اند

خوري كم زهره ني كش سا ببوسم
مفاعيلن مفاعيلن فعولن

نينم آن دست رس كش پا ببوسم
فاع لاتن مفاعيلن فعولن

بواژي كو كوامش خانهـا پا
مفاعيلن مفاعيلن فعولن

وش خوادا بشم آن خا ببوسم
فاع لاتن مفاعيلن فعولن

ومصراع عروض از هر دو بيت بر وزن هزج محذوفست ومصراع ضرب بر وزن مشاكل محذوف خواستم تا جماعت فضلا وطايفهٔ شعراء كى تا اين غايت از راه غفلت يا از سر فراغت بر اختـلاف تركيب كفتهـاى خويش وقوف نيافته اند وبذان سبب كي غلط ان در اوّل جزو صدر مي افتد وجه اختلال آن معلوم نكرده همجنانك مي دانند كـي وزن مفاعيلن مفـاعيلن فعولن هزج مسدّس محذوفست بدانـد كى وزن فاع لاتن مفاعيلن فعولن وزن مشاكل محذوفست (f. 75[a]) وبهيـج سبيل دو بحررا در يكد يكر نشايذ آميخت وبر دو وزن مختلف شعر نشايذ كفت وفيما بعد فهلويّات مختلف تركيب مختلف اركان نكوينـد واين عيب فظيع را بشعر

خویش راه ندهند و بندار رازيرا در بعضی قصاید ومقطّعات همین اختلاف افتاذه است جنانك می کویذ

ای همه فرّو تاییذ زّمانه ولایت بتّو اج هروي مصفّا
فاع لاتن مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ومی کویذ

سنانش ددّل دشمن نشینه دی دل وکیّان را درنّه پا
مفاعیلن مفاعیلن فعولن فاع لاتن مفاعیلن فعولن

والعجب کي در اشعار بارسی هیج کسرا این غلط نیفتاذه است ونظامي وفخري کی خسرو [و] شیرین و ویس ورامین برین وزن بنظم آورده اند هیج جایکاه فاع لاتن بجاي مفاعیلن نیاورده اند واکر کسی کویذ

خذاوندا در توفیق بکشاي بندکانرا ره تحقیق بنماي

هرکس کی ادنی طبعی دارد بداند کی مصراع دوم این شعر بر وزن مصراع اوّل نیست وهمانا بندار درین باب مقلّد بوذه است نه مستبدّ ومتقیّل بوذه است نه مستقلّ وکیف ما کان جون در خطا وغلط این خلط هیج شك وشبهت نیست وتجویز (f. 75[b]) وتصحیح این اختلاف ترکیبرا هیج وجه ومحمل نه باطل تباعت را نشایذ وبمبطل اقتدا درست نیایذ واهل همذان وزنکان جون برین هر دو بحر فهلویّات فراوان کفته اند اکر بر سبیل سهو در بعضی ازان خلطی کنند وبسبب مشابهت بیشتر اجزاء آن بیکدیکر اکر در اوَّل مصراع وتدي مجموع بوتدي مفروق بدل

کنند یا ساکني بر وتد مفروق فاع لاتن زیادت کنند ومفعولاتن بجاي
آن بنهند با فظاعت این خطـا و شناعت این غلط معذورتر از بندار باشند
کی زبان او بلغت دري نزدیکـتر از فهلوي است واو جندین قطعـه
وقصیده بر مفـاعیلن مفاعیلن فعولن کفته است وهرکز بر فاع لاتن
مفاعیلن فعولن بنج بیت متوالي نکفتـه ندانم اورا این سهو از کجا افتاذه
است وجون از استعمال ازاحیف ثقیل در اشعـار او تفرّس می توان کرد
کی طرفي از عروض دانسته است این اختلاف ترکـیب بجه وجه روا
داشتـه است وآنرا جه حجَّت خیـال کرده ومن جون درین فنّ شروع
کردم ودر تالیـف کتاب الکافی في العروضـین والقوافي بـدین فصل
(f. 76[a]) رسیذم کافّهٔ فضلاء وعامّهٔ شعراء فارس وعراق باتّفـاق درین
باب مرا خلاف کردند وبر تصویب ایشان [و] تخطیهٔ من اصرار نموذ
وبهیج حجَّت شعری وعلّت عروضی وجه خلل این وزن در طبع ایشـان
نمی نشست وزحف آن بیش خاطر ایشان روشن نمی شـد تا روزي کی
جمعی از اعیان آن قوم ووجوه آن کروه تجشّم نموذه بوذند وبرسم برسش
جمـال داذه وساعتي از هر نوع بحثي می کردیم وزماني بسماع صوفیـانه
تعلّل می نموذ دوستي از اهـل طبع کی در نظم ونـثر دستی داشت
وازعطیّت یزیـد فی الخلق ما یشاء کی در بعضي تفاسیر آنرا آواز خوش
تاویل کرده اند نصیبی تمام جون مجلس از اغیار خالی دیـذ ومجالس را
بزیور اتّحاد حالي یافت بیتی جنـد ازخسرو [و] شیرین نظـامی بلحنی
خوش و آوازي دل کش بر می خواند وبا جند ظریف آنرا ضربي خفیف
می زد من کفتم همانا از فهلویّات هرجه برین وزنست بنسبت همین لحن
بر توان کفت ودر قسمت همـین ضرب توان آورد همه باتّفـاق کفتند

جماه فهلوّيات برين وزنست وهمه اورامنان بذين اصل بس من بيتى جند بهلوي بر مفاعيلن مفاعيلن فعولن (f. 76[b]) ازيشان باز خواستم وبا ايشان بر همان سبيل كاه بيش رو شدم وكاه رسيل تا طبع ايشان بر آن لحن قرار كرفت ودست ايشان بر آن ضرب روان شد ناكاه بيتى ديكر مختلف تركيب القا كردم وخودرا از اختلاف تركيب آن غافل ساخت ايشان جون سه مصراع بر ضرب وصوت مالوف بر كفتند ودر اوّل مصراع جهارم بفاع لاتن رسيذند دستهاشان از ضرب فرو ماند واصوات از لحن بايستاذ واز اختلاف لحن ضرب بر اختلاف بحر و وزن استدلال كردند وبخلل بعضى از اوزان فهلوّيات اعتراف آورد

دايرهٔ جهارم متّفقه

وبيش ازين كفته ايم كي درين دايره از بحور قديم جز بحر متقارب نيست ولكن بعضى عروضيان بر عكس بناء متقارب بحري بر فاعلن فاعلن تخريج كرده اند وآنرا بحر متدارك نام نهاذه واكرجه بر ان بحر شعراء متقدّم ومتأَخّر هم در تازى و هم در بارسى جز بيتى جند معدود نكفته انـد امّا براي تمامى دايره ايراد مى كنند

بحر متقارب

بناء آن بر خماسی مجرّد است واجزاء آن چهار بار فعولن (f. 77[a]) فعولن وازاحیف آن شش است قبض وقصر وثلم وثرم وحذف و بتر واجزاء منشعبهٔ آن شش است

فعولُ فعولْ فَعْ لَنْ فَعْلُ فَعَلْ فَعْ

[مقبوض] [مقصور] [اثلم] [اثرم] [محذوف] [ابتر]

ابیات سالم عذب ، بیت مثمّن صحیح ضرب وعروض

دو عیدست مارا زروي دو معني

فعولن فعولن فعولن فعولن

هم ازروي دين وهم ازروي دنيا

فعولن فعولن فعولن فعولن

بیت مثمّن محذوف

بنام خداوند جان و خرذ

فعولن فعولن فعولُ فَعَلْ

کزين برتر انديشه بر نکذرذ

فعولن فعولن فعولن فعَل

بیت مثمّن مقصور

فريذون فرّخ فرشته نبوذ

فعولن فعولن فعولن فعول

زمشـك و زعنبر سرشتـه نبوذ
فعولن فعولن فعولن فعول

ابيات قديم ثقيل ، مسدّس سالم

ببوسه نكـارا جو نوشي ببـاسخ جو حنظـل جرايي
فعولن فعولن فعولن فعولن فعولن فعولن

مسدّس محذوف

ترا كويم اي مشـك سر بخوبي شـذستي سمر
فعولن فعولن فعل فعولن فعولن فعل (f. 77b)

مسدّس مقصور

نكـارا كجـائي بيـاى بغربت ازين بس مباي
فعولن فعولن فعل فعولن فعولن فعل

مثمّن اثلم

يـار سمـن بر دلمرا ببرد بس در عنا وندامت سبرد
فع لن فعولن فعولن فعول فع‌لن فعولن فعولن فعول

مثمّن اثرم

مهر تواي ماه نيكو سير كرد مرا از جهان بي خبر
فَعْلُ فعولن فعولن فَعَلْ فَعْلُ فعولن فعولن فَعَلْ

مثمّن ابتر

مرا با نكـارم سخن باشـد نهاني سخنهاى جون شـكّر
فعولن فعولن فعولن فع فعولن فعولن فعولن فع

وروذ کی دو بیت مقبوض اثلم کفته است وسجع دران نکاه داشته
وازان جهت جندان ثقیل نیامذه است

کل بهاري بت تتاري نبیذ داري جرا نیاری
فعول فع لن فعول فع لن فعول فع لن فعول فع لن

نبیذ روشن جوابر بهمن بنزد کلشن جرا نیاری
فعول فع لن فعول فعلن فعول فع لن فعول فع لن

وحمید کازروني ملمّعي اثلم کفته است

مُذْ بُنْتَ عَنِّي يَاذَا ٱلْجَفَاء صَيَّرْتَ قَلْبِي بَيْتَ ٱلْبَلَاء
فع لن فعولن فع لن فعولن فع لن فعولن فعلن فعولن

درد جذائی کشتست مارا کس را مباذا درد جذائی
فعلن فعولن فع لن فعولن فعلن فعولن فعلن فعولن (f. 78[a])

أَحْرَقْتَ قَلْبِي أَسْقَمْتَ رُوحِي أَكْرِمْ شَرِيفًا أَرْسِلْ دَوَائِي
فع لن فعولن فع لن فعولن فع لن فعولن فع لن فعولن

ای راحت جان بی بنده جوني وي نور دیذه آخر کجائی
فع لن فعولن فع لن فعولن فع لن فعولن فع لن فعولن

بحر متدارك

اجزا آن جهار بار فاعلن فاعلن آیذ و بیت دایرهٔ آن

خیز واین دفترت نزد سرهنك بر
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

تا خوری از هنرهات وفرهنـك بر
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

بیت مثمّن مخبون کی آنرا رکض الخیل خوانند

جکلی صنمی کي دلم ببرد بس ازان بعنـا وبـلا سبرد
فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن

مثمّن مقطوع

تا کی مارا درغم داري تا کی برمـا آري خواري
فع لن فع لن فع لن فع لن فع لن فع لن فع لن فع لن

مسدّس مخبون

دل من بدغا ببري جه دغا ودغل بسري
فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن

مسدّس مقطوع

جانا در دل کردم کز مهرت بر کردم
فعلن فعلن فع لن فعلن فعلن فع لن

فصل

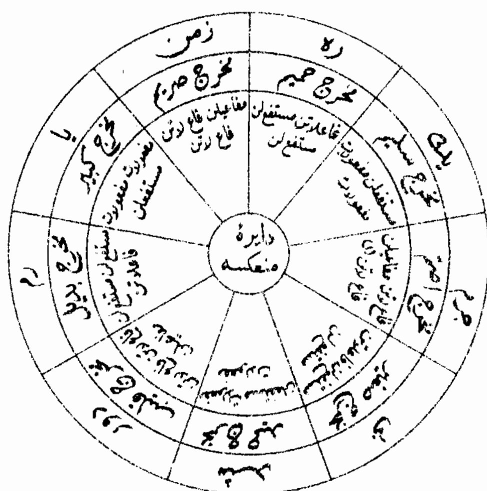
وجون بیش ازین وعده رفته است کی بعد از تعدیـد بحور ودوایر مشهور وتقطیع ابیات سالم (f. 78b) ومزاحف شرح بحور یك دایره از دوایر مجهول و بحور مستحدث کی عروضیان عجم جون بهرامی سرخسی وبزرجمهر

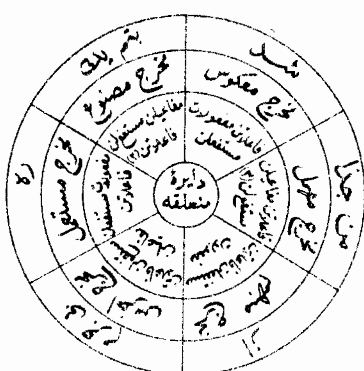
قسیمی وامثال ایشان احداث کرده انـد بیاریم صواب آنست کی درین موضع تمامت بحور بیست ویك كانه مستحدث در سه دایره آن باز نمائیم آنکهٔ از ابیات بحور یك دایره آنچ خفیف‌ترست بنویسیم تا باقي ابیات بحور بران قیاس کرده آیذ وفساد تخریج وبطلان سعي آن جماعت اهـل طبع را روشن کردد ان شاء الله العزیز

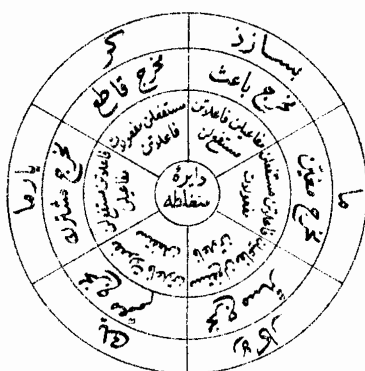
اسامی بحور مستحدث ثقیل

صریم ، کبیر ، بدیل ، قلیب ، حمید ، صغیر ، اصمّ ، سلیم ، حمیم ، مصنوع ، مستعمل ، اخرس ، مبهم ، معکوس ، مهمل ، قاطع ، مشترك ، معمَّم ، مستَّر ، معیَّن ، باعث ،

وتقسیم آن در دوایر وافاعیل آن برین مثال (f. 79[a])







(۱) وفي الاصل فاعلاتن، (۲) وفي الاصل مفاعيلن، (۳) وفي الاصل مستفعلن، وآن سهولست چه در هريك ازين بحور بايد يك وتد مفروق باشد ونميتوان گفت كه شايد ركن اوّل فاع لاتن است زيراكه درين داير مطلقا فاع لاتن نيست ونيز كلمهٔ "جرم" درين دايره همه جا در مقابل وتد مفروق است

واماًّ شرح وتقطيع بعضى از ابيات بحور دايرهٔ منعكسه که اندکی
بشعر می ماند ، بحر اوّل بحر صريم اجزاء آن دو بار مفاعيلن فاع لاتن فاع لاتن
وخفيف‌ترين ابيات آن مکفوف است

مخور هيچ درد يار نابکار کند يار نابکار دل فکار
مفاعيل فاع‌لات فاع‌لات (١) مفاعيل فاع‌لات فاع‌لات (١)

واين بيت از هزج مکفوف مقبوض اشتر مُسبغ بيرون آيذ بر
مفاعيل فاعلن مفاعلان و بسبب اختلاف اجزاء وعدم تناسب نظم ارکان
مهجور ست ، بيت اخرب

امروز کرد يارم قصد لشکر تا کشت جانم از دردش بر آذر
مفعول فاع‌لاتن فاع‌لاتن مفعول فاع لاتن فاع‌لاتن

واين بيت از مضارع اخرب اشتر مجحوف بيرون آيذ بر مفعول
فاعلاتن فاعلن فع ، بحر دوم بحر کبير اجزاء آن دو بار مفعولات مفعولات
مستفعلن وسبك ترين ابيات آن مطوي است

آن نکار خوب چهر سيم ذقن روي خويش در نهان نموذ بمن
فاعلات فاعلات مفتعلن فاعلات فاعلات مفتعلن

واين بيت از وافر اجمّ معقول بيرون آيذ بر فاعلن مفاعلن مفاعلتن
وجمّ در وافر سقوط ميم وتاء مفاعلتن باشد فاعلن بماند وآنرا اجمّ خوانند
وشاة جمّاء کوسبندی بوذ کی هر دو کوش با هر دو سروي او بريذه باشند

(١) كذا في الأَصل و الظّاهر فاع لان *

وجون بذين زحاف از فاصله اين فعـل دو حرف آن بر يذنـد آنرا اجمّ (f. 79[b]) خواندند وعَقْل در وافر سقوط لام مفاعلتن باشد مفاعتن بمانـد مفاعلن بجاي آن بنهند وآنرا معقول خوانند يعني شكال بر نهـاذه وجون بذين زحاف يك از فاصله كم كردند همجنانست كى جهار باي را يك باي شكال كنند، بيت مكفوف مخبون مُذال

دلم برد يكى ترك بابروان رخم كرد زتيمار جو زعفران

مفاعيل مفاعيل مفاعلان مفاعيل مفاعيل مفاعلان

واين بيت بعينه وزن هزج مكفوف مقبوض مُسبّغ است، بحر سوم بحر بديل اجزاء آن دو بار مستفع لن مستفع لن فاعلاتن وخفيف ترين ابيات آن بيت مخبون است

نكار من سوار من بسفر شد همى روذ جو سركشان بجهان در

مفاعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن مفاعلن فعلاتن

واين بيت از كامل موقوص مقطوع بيرون آيذ بى تغيير ووقص در كامل آنست كى تاء متفاعلن بيندازند مفاعلن بماند آنرا موقوص خوانند يعني كردن كوتاه وجون بذين زحاف متحرّك از فاصله كم شذه است آنرا بكوتاهئ كردن تشبيـه كردند، بحر جهـارم بحر قليب اجزاء آن دو بار فاع لاتن فاع لاتن مفاعيلن وخفيف [ترين] ابيات آن مكفوف مقصورست

اى صنم رهى مكش كى سزا نيست اين جفا مكن بُتا كي روا نيست

فاعلات فاع لات مفاعيل فاع لات فاع لات مفاعيل (f. 80[a])

واين بيت از مديد مخبون مكفوف مُسبغ بـيرون آيذ بر فاعلات فاعلن فعليان، بيت محذوف

مستمنـد زاروارم نكـارا خسسته داری جان مارا بهجران

فاع‌لاتن فاع‌لاتن فعولن فاع لاتن فاع لاتن فعولن

[و این بیت بعینه بحر مدید سالم است بر فاعلاتن فاعلن فاعلاتن ، بیت مقصور

می بسوزم در فراقت همی زار ای صنم تا کی روا داری آزار

فاع لاتن فـاع لاتن مفاعیلْ فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلْ]

واین بیت از مدید مُسبغ بیرون آید بر فاعلاتن فاعلن فاعلیان ، بحر بنجم بحر حمید واجزاء آن دو بار مفعولات مستفعلن مفعولات وسبـك‌ترین ابیات آن مخبونست (١)

دوش یار کشت مرا خواستار تا بوصـل جان مرا شاذ کرد

فاعلات مفتعلن فاعلان فاعلات مفتعلن فاعلان

واین وزن مسدّس مقتضب است بی تغییر ، وبیت مخبون مكشوف

همی دل برد ان نكار دلـبر کی تاداغ نهذ بجـان ودل بر

مفاعیل مفاعلن فعولن مفاعیل مفاعلن فعولن

واین بیت از هزج مكفوف مقبوض محذوفست بی تغـییر ، بحر ششم بحر صغیر اجزاء آن دو بار مستفع لن فاعلاتن مستفع لن وخفیف [ترین] ابیات آن مخبون است

---

(١) كذا في الأصل والصّحيح مطویّ .

بهار بوذ بچشمم خزان ودي کی شاذ بوذ برویم نکـار من

مفاع لن فعلاتن مفاع لن مفاع لن فعلاتن مفاع لن

واین بیت مسدّس مجتثّ است بعینه ، بیت سالم

بر خیز جانا بمن ده ان جام می کز نور او ماه‌را باشد روشني

مستفع لن فاعلاتن مستفع لن مستفعلن فاعلاتن مستفعلن(f. 80b)

واین نیز مسدّس مجتثّ است بر اصل دایرهٔ عجم ، بحر هفتم بحر اصمّ

واجزاء ان دو بار فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن واخفّ ابیات بیت مخبونست

عجمی ترك من برفت بغربت زغم عشق او جو زیر وزریم

فعلاتن مفاعلن فعلاتن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

واین مسدّس خفیف است بی تغییر وجون واضع این بحور بنـاء

فاع لاتن درین بحر بر وتد مفروق ودو سبب نهاذه است بایستي کی الف

فاع لاتن‌را خبن نکردي کی خبن از ازاحیف اسبابست در همه اشعـار ،

وبیت مخنّق

تـبري جو بین میخی آهنـین عاشق مسکین جون بشکند این

فعلاتن مفعولن فاعلان فاعلاتن مفعولن فعـلان

واین بیت مسدّس رمـل مشعّث مقصورست ، بحر هشتم بحر سلیم

اجزاء ان دو بار مستفعلن مفعولات مفعولات واخفّ ابیات آن بیت مطوي

است

اي بتك ماه روي حور زاذ باذه بمن ده برنك بامداذ

مفتعلن فاعلات فاعلان مفتعلن فاعلات فاعلان

واين بـيت از منسرح مطوي مخبون است چون جزوا وسـطرا كشف كنند وجزو آخررا اذالت بر مفتعلن فاعلن مفاعلان

و بيت مطوي مكشوف

اي صنم حور زاد نيكـو رو جنك مجو بارهيت كمـتر كو
مفتعلن فاعلات مفعولن مفتعلن فاعلات مفعولن(f. 81[a])

واين وزن منسرح مطوي مقـطوع است بي تغيـير ، بيت مخبون موقوف

مكن بتا بمن بيهذه آزار كی مردي ام كم آزار دل آزار
مفاعلن مفاعيل مفـاعيل مفـاعلن مفاعيل مفاعيل

واين بيت از هزج مقبوض مكفوف مقصورست بي تغيير ، بحر نهم بحر حميم اجزاء آن دو بـار فاعلاتن مستفع لن مستفع لن واخف ابيـات ان مخبونست

بجه مانـد رخـان آن نكـار من
فعلاتن مفـاع لن مفاع لن
كی همي تابذ آن رخش جون مشتري
فعلاتن مفاع لن مستفع لن

واين بيت مخبون مقبوض بحر مشاكل است كی بيش ازين امده است

بيت مربّع

كر بكردذ يار زِ من تيره كردذ برمن زَمن
فاعلاتن مفتعلن فـاعلاتن مستفع لن

واين بيت مجزو خفيف است بي تغيير ، انيست تمام نه بحر كي در دايرهٔ منعكسه آورده اند واين دايره‌را منعكسه از بهر آن خوانده اند كي بر عكس تركيب دايرهٔ مشتبهه است كي در هر يك از بحور دايرهٔ مشتبهه دو وتد مفروق وجهار وتد مجموعست [و در هر يك از بحور اين دايره دو وتد مجموع و جهار وتد مفروقست] وبهرامى سرخسي در كتاب غاية العروضيّين آورده است كي اين دايره ابو عبد الله فوشى نهاذه است

واما بحور آن دو دايرهٔ ديكر كي بر اجزاء مختلف تركيب نهاذه است همجنين هر بيت كي اندكى ذوق نظم دارذ از ابيات بحور مشهور مخرّج مى شوذ وباقى نثري بي مزه است ازين جنس برين قدر اختصار كنيم جه در ذكر ان فايده نيست ومقصود (f. 81[b]) از ايراد اين مقدار نيز آن بوذ تا محقّق كردذ كي درين فن بر آنج مشهور ومتداول است واهل طبع وشعرآء مفلق بر ان اشعار عذب كفته اند مزيدي نيست ونيز اكر متعنّتى بر سبيل معايات و طريق امتحان بيتى ازين اوزان مستهجن بر خواند وخواهذ كي اهل دانشي‌را بذان باز مالذ شنونده جون برين تقريرات واقف شذه باشد از جواب او در نماند و تفصّي از آن بروي آسان باشد والله الموفّق

فصل

وجون از تعديد بحور قديم وحديث و تقطيع ابيات عذب وثقيل ان فارغ شديم قسم عروض را بر شرح فك اجزاء بحور از يكديكر ختم كنيم

بدانك فكّ در اصل لغت كشاذن وجدا كردن است ودر اصطلاح عروضيان آنست كی اجزاء بحري از بحري بيرون آرند وجدا كنند يعني بيت هزج را مثلا از وزن بحر رجز برخوانند وبيت رجزرا از وزن بحر هزج برخوانند وطريق فك انست كی باول افاعيل بحري نظر كنند وسه ركن متوالی‌را ازان بحر بكيرند بس بنكرند تا همان سه ركن بر آن نسق در اول افاعيل اين بحر از كجا يابند فك اجزاء اين بحر از آنجا باشد، مثال ان خواستيم تا اجزاء بحر رجز كی مستفعلن مستفعلن است از اجزاء بحر هزج كی مفاعيلن مفاعيلن است فك كنيم باول رجز نظر كرديم سه ركن اولين ان مستفعلن بوذ كی دو سبب خفيف ووتدي مقرون بوذ باول بحر هزج باز آمذيم وهمين سه (f. 82[a]) ركن‌را طلب كرديم اول عيلن يافتيم كی دو سبب خفيف بود بعد ازان مفا بوذ كی وتدي مجموعست بدانستيم كی اجزاء رجز ازعين عيلن منفك تواند شذ بس مفارا از اول مفاعيلن اول باخر اجزاء برديم وكفتيم عيلن مفاعيلن مفا تا وزن مستفعلن صحيح بيرون آمذ مثال ديكر خواستيم تا اجزاء بحر مجتثّ كی مفاعلن فعلاتن است از اجزاء بحر مضارع كی مفاعيل فاعلات است فك كنيم باول بحر مجتثّ نظر كرديم مفاعلن فملا يافتيم كی سه ركن بوذ دو وتد وفاصله‌ی همين سه ركن‌را در اول مضارع طلب كرديم از لام مفاعيل يافتيم كی لفاعلا تمفا دو وتد وفاصله‌ی بوذ بس مفاعي‌را از اول مفاعيل باخر اجزا برديم وكفتيم لفاعلات مفاعي تا وزن مفاعلن فعلاتن بيرون آمذ، وبر عكس خواستيم تا بحر مضارع‌را از بحر مجتثّ بيرون آريم باول بحر مضارع نظر كرديم سه ركن متوالی در اول ان مفاعيل فا يافتيم كی وتدي مقرون ووتدي مفروق وسببي خفيف بوذ وزن همين سه ركن‌را در اول اجزاء

مجتثّ طلب كرديم از عين فعلاتن يافتيم كى جون كفتيم علا تُنْمَ فا وتدي مجموع ووتدي مفروق وسببي خفيف بوذ بس مفـاعلن فَ از اول اجزاء مجتثّ بآخر برديم وكفتيم علاتن مَ فاعلن فَ تا وزن مفاعيـل فاعلات بيرون آمذ ، اينست حقيقت فكّ اجزاء بحور از يكديكر وجون امثله فكّ وطريق تخريج آن معلوم شد از هر دايره بيتى بياريم (f. 82b) تا فـكّ اين ابيات بحور نيز از يكديكر محقّق شود واشتباه نماند ان شاءَ الله

دايرهٔ موٴتلفه

بيت هزج

مكن زين بس نكارينا بمن بر اين جفا كاري

مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن

مكن زين بيش ناداني مكن كز من بيازاري

مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن

وزن رجز

زين بس نكارينا بمن بر اين جفا كاري مكن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

زين بيش نـاداني مكن كزمن بيازاري مكن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

وزن رمل

بس نكارينا بمن براين جفا كاري مكن زين
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بيش ناداني مكن كزمن بيازاري مكن زين
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

دايرهٔ مختلفه

بيت منسرح

يار زمن دل ربوذ يار ز من رخ نهفت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

يارز من جان بخواست باز دل از من برفت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

وزن مضارع

زمن دل ربوذ يار زمن رخ نهفت يار
مفاعيل فاعلات(١) مفاعيل فاعلات (١)

زمن جان بخواست باز دل از من برفت يار
مفاعيل فاعلات (١) مفاعيل فاعلات (١)

---

(١) كذا في الاصل والظّاهر فاع لات *

وزن مقتضب (f. 83a)

دل ربوذ یار زمن رخ نهفت یار زمن
فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

جان بخواست باز دل از من برفت یار زمن
فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

وزن مجتثّ

ربوذ یار زمن رخ نهفت یار زمن جان
مفاعلن (١) فعلاتن مفاعلن (١) فعلاتن

بخواست باز دل از من برفت یار زمن دل
مفاعلن (١) فعلاتن مفاعلن (١) فعلاتن

دایرهٔ منتزَعه

بیت سریع

صبر ربا یذ زدلم عشق یار عشق ربا یذ زدل من قرار
مفتعلن مفتعلن فاعلات مفتعلن مفتعلن فاعلات

وزن بحر غریب

رربایـذ زدلم عشق یارعشق ربایـذ زدل من قرار صب
فعلاتن فعلاتن مفاعلن فعلاتن فعلاتن مفاعلن

(١) كذا في الاصل والظاهر مفاع لن *

وزن بحر قریب

ربایذ ز دلم عشق یار عشق ربایذ زدل من قرار صبر

مفاعیل مفاعیل فاعلات مفاعیل مفاعیل فاعلات

وزن خفیف

زدلم عشق یار عشق ربایـذ زدل من قرار صبر ربایـذ

فعلاتن مفاعلن فعلاتن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

وزن بحر مشاکل

یار عشق ربایـذ زدل من قرار صـبر ربایذ زد لم عشـق

فاع لات مفاعیل مفاعیل فاع لات مفاعیل مفاعیل (f. 83b)

دایرهٔ متّفقه

بیت متقارب

مکن بي وفـائي مـکـن دلربائي

فعولن فعولن فعولن فعولن

مکن تا کی آخر عـذابم نمـائي

فعولن فعولن فعولن فعولن

وزن بحر متدارك

بی وفائي مـکـن دلربائي مکـن

فـاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

تا کي آخر عـذابم نمـائي مکن

فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

قسم دوم

در علم قافیت ونقد شعر وآن شش بابست

باب اول

در ذکر معنی شعر وقافیت وحدّ وحقیقت آن

باب دوم

در ذکر حروف قافیت والقاب واشتقاق آن

باب سوم

در ذکر حرکات حروف قافیت واسامی ان

باب چهارم

در ذکر حدود قافیت واصناف ان

باب بنجم

در ذکر عیوب قوافي واصناف نابسندیذه کی در کلام منظوم افتد

باب ششم (f. 84[a])

در ذکر محاسن شعر وطرفي از صناعات مستحسن کی در نظم ونثر کلام باشد

باب اوّل

در معنی شعر وقافیت وحدّ وحقیقت آن

بدانك شعر در اصل لغت دانش است وادراك معاني بحدس صایب واندیشه واستدلال راست واز روي اصطلاح سخنی است اندیشیده مرتّب معنوي موزون متکرّر متساوي حروف آخرین آن بیکدیکر مانده ودرین حدّ کفتند سخن مرتّب معنوي تا فرق باشد میان شعر وهذیان وکلام نا مرتّب بِي معنی وکفتند موزون تا فرق باشد میان نظم ونثر مرتّب معنوي وکفتند متکرّر تا فرق باشد میان بیتی ذو مصراعین ومیان نیم بیت کی اقلّ شعر بیتی تمام باشد جنانك بیش ازین کفته ایم وکفتند

متساوي تا فرق باشد ميان بيتى تمام وميان مصاريع مختلف هريك بر روي ديكر وكفتند حروف آخرين ان بيكديكر مانده تا فرق بوذ ميان مُقَفَّى وغير مُقَفَّى كى سخن بي قافيت‌را شعر نشمرند اكرجه موزون افتد

واما سبب انك كلام موزون‌را شعر خواندند ابو عبد الله قاسم بن سلام بغداذي كى يكى از ائمه نحو و لغت وتاريخ بوذه است مى كويذ يعرب بن قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح صلوات الله عليه كى جهار صد سال عمر يافته بوده است و اورا يَعْرُب ازين جهت خوانده اند كى عربي كفته است وبعد از طوفان لغت عربي ازوي منتشر شد باسجاع وقراين مشعوف بوذه است وجون در اثناء اساجيع عرب مصراعات موزون مى افتاذ يعرب بقوت فطنت وذكاء قريحت آنرا دريافت وميان موزون وناموزون (f. 84[b]) كلام فرق كرد وارتجالًا اين دو بيت بكفت

مـا الخلـق الّا لاب وامّ   خدينَ جَهْـلٍ او خدينَ عِلم
مـا بين خلق رآيع وحِلم   في مَرحٍ طورًا وطورًا همّ

ودر محفلي خاصّ كى اكابر اقارب واعيان خويشان او حاضر بودند انشاد كرد ايشان جون هركز سخن موزون نشنيده بودند كفتند ما هذا التَّرتيل الَّذي ما كنّا شعرنا بك تَقُوله اين جه نسق سخن وترتيب كلامست كى از تو مثل اين كفتار ندانسته ايم او كفت وانا ايضًا ما شعرتُ بِهِ من نفسي قبلَ يومي هذا من نيز تا اين غايت اين سخن از خوذ نيافته ام بس بسبب آنك اورا بي واسطه تعليم وتعلّم بكلام موزون شعور افتاذ آنرا شِعر خواندند وقايل آنرا شاعر نام نهادند وبعضى ميكويند شعر اوّل جرهم بن

قحطان کفته است و بعضی از اصحاب تواریخ اوّلیت شعررا بآدم صلوات الله علیهِ حوالت کرده انـد واین ابیات‌را در مرثیه هابیل کی قابیـل اورا بکُشت بوي نسبت داذه

تغيَّرت البلاد ومن عليهـا　　فوجه الارض مُغـبرٌّ قبيح

تغيَّر كُل ذي طعم ولون　　وقلّ بشاشة الوجه الصبيح

فوا اسفا على هابيـل ابني　　قتيلٌ قد تضمَّنـه الضَّريح

وباتّفـاق اهل علم لغت آدم سُرياني بوذه است اکر این روایت درست است مکر او صلوات الله علیـهِ جیزي ازین جنس بلغت سریاني کفته باشد وبعد ازو آنرا بتازي ترجمه کرده (f. 85[a]) باشند

وهمجنین ابتداء شعر بارسي ببهرام کور نسبت می کنند ودر قصص ملوك عجم آورده اند کی یزدکرد شابور را کی بدر بهرام بوذ هر فرزند کی می آمذ هم در مبـادي طفولیّت در می کذشت جون بهرام جهـار ساله شد وامیذ بقـاء او بدیذ آمذ منجّمان زایجهٔ طالع او بنهاذند ودر مواضع کواکب ووجوه دلایل آن نظر کرد اقتضاء ادوار فلـکي در آن میلاد جنان یافتند کي نشو و نماء او در غربت باشد ومؤدّب ومردانه خیزد ووارث ملك شوذ وسبب بقاء خاندان کرذذ بس یزدکرد منذر بن عمرو بن عدي لخمی را کی از دست او بر حیره بادشاه بوذ بخواند وبهرام‌را بذو سبرد وجنـد بزرك‌را از ارکان دولت با وي بحیره فرستاذ تادر میـان عرب برورش یافت وفصیح وشاعر ومبارز ومردانه خاست وبعضی می کویند ملك حیره در آن وقت نعمان بن منذر بن عمرو بن منـذر بن عمرو بن عدي بوذ وجون یزدکرد بهرام‌را بحیره فرستـاذ بفرموذ تادر بعضی از متنزّهات حـیره از

بهروي واصحاب وی مسکنی جداکانه سازند بس معماران خورنق وسدیر بنا کردند وابن قتیبه می کوید خورنق‌را در عجم خورنکاه نام نهاذه بوذند یعنی جاي خوردن ونشستن باذشاه زاذه وعرب آنرا خورنق کردند بتعریب وسَدیر سه کنبد بوذ متداخل یکدیکر وآنرا (f. 85[b]) سه دیر خواندندي عرب آنرا سَدیر کردند وجنین کویند کی آن سه کنبد مَعبد ایشان بوذه است وهمانا در قدیم کنبدرا بزبان بهلوي دیر می خوانده اند از بهر آنك در بعضی از کتب مسالك دیذه ام کی منزلی کی از طرف اصفهان بر صوب ري هست وآنرا دیر کجین می خوانند کنبدي مجصّص بوذه است وحماد بن ابي لیلی کی مدار روایت بیشتر اشعار عرب بروست جند قطعهٔ تازي از اشعار بهرام مشتمل بر تفاخر وتکاثر از اهل حیره روایت می کند وآنج عجم آنرا اوّل اشعار بارسي نهاذه اند و بوي نسبت کرده اینست

منم آن بیل دمان ومنم آن شیر یله

نام من بهرام کور کنیتم بو جَبَله

ودر بعضی کتب فُرس دیذه ام کی علماء عصر بهرام هیچ جیز از اخلاق واحوال او مستهجن ندیذند الّا قول شعر بس جون نوبت باذشاهي بذو رسیذ وملك بروي قرار کرفت آذرباد بن زرادستان حکیم بیش وي آمذ ودر معرض نصیحت کفت اي باذ شاه بدانك انشاء شعر از کبار معایب ملوك ودنيّ عادات باذشاهانست از بهر آنك اساس آن بر کذب وزُورست وبنیاذ آن بر مبالغت فاحش وغلوّ مفرط وازین جهت عظماء فلاسفه ادیان از آن مُعرض بوذه اند وآنرا مذموم داشته ومهاجات

شعراءرا از اسباب مهالك ممالك سالفه وامم ماضیه (f. 86a) شمرده اند واز مقدّمات تلف اموال وخراب دیار نهاذه وعامّهٔ زنادقه ومنکران نبوّت‌را خیال مجال طعن درکتابهاي مُنزَل وانبیاء مرسل جز بواسطه نظم سخن نیفتاذه است واندیشه معارضه ایشان جز بسبب اعتیاد اسجاع وقوافي روي ننموذه واکرچه طایفه‌ی از دوستداران علوم آنچ از ان جمله بر منهج صدق وصواب افتد و بر نصایح مرشد وحِکم وامثال نافع مشتمل باشد آنرا آیتی از آیات دانش نهاذه اند ومعجزي از معجزات حکمت شمرده وآورده اند کی اوّل آفریذه‌ي کی در زهد وموعظت نفس وتسبیح و تقدیس حقّ شعر کفت ملکی از ملائکهٔ مقرّب بوذه است باري اتّفاق است کی نخست آفریذه‌اي کی در شعر خویشتن‌را بستوذه ودر ان بر دیکري مفاخرت کرد ابلیس بوذ علیه اللّعنه بهرام کور از آن باز کشت وبعد از آن شعر نکفت ونشنوذ وفرزندان واقارب خویش‌را از ان منع کرد وهمانا ازین افتاذه است کی باربذ جهرمی کی استاذ بربطي بوذ بناء لحون واغاني خویش در مجلس خسرو برویز کی آنرا خسرواني خوانند با آنك سربسر مدح وآفرین خسروست بر نثر نهاذه است وهیچ از کلام منظوم در آن بکار نداشته ، وبعضی می کویند کی اوّل شعر بارسی ابو حفص حکیم ابن احوص سُغدي کفته است از سُغْد سمرقند واو در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است ابو نصر فارابي در کتاب خویش ذکر او آورده است وصورت آلتی موسیقاري نام آن شهرود که بعد از بو حفص هیچ کس (f. 86b) آنرا در عمل نتوانست آورد برکشیذه ومی کویند او در سنهٔ ثلثمایة هجري بوذه است وشعري کي بوي نسبت می کنند اینست

آهوي كوهي در دشت جكونه دوذا

يار (١) ندارذ بي يار جكونه روذا

وجون اين مُقدّمات معلوم شذ بدانك جون ابيـات متكرّر شذ واز بازده وشانزده در كذشت آنرا قصيده خوانند وهرجه از ان كمتر بوذ آنرا قطعه كويند ودر قصايد بارسي لازمست كى بيت مطلع مُصرَّع باشد يعنى قافيت هر دو مصراع در حروف وحركات يكى باشنـد والّا آنرا قطعـه خوانند هر جند از بيست بيت در كذرد وهر شعر كى مقصور باشد بر فنون عشقيات از وصف زلف وخال وحكايت وصل وهجر وتشوق بذكر رياحين وازهـار ورياح وامطار ووصف دمن واطلال آنرا غزل خوانـد وغزل در اصل لغت سمر دختران وحديث ايشان است و مغازلت عشق بازي با زنان است وكويند رَجلٌ غَزلٌ يعنى مردي عشق باز وسماع دوست وازين جهت شرح احوال عاشق وصفت جمال معشوق را غزل خواندنـد واشتقاق قصيده از قصدست وان توجّه وروي نهاذن است بجيزى وجائى ومقصود محل قصـد مردم است بطلب وتحصيل وكفـتن وكردن آن بس قصيـده فعيلى است بمعنى مفعول يعنى مقصود شاعرست بايراد معـاني مختلف واوصاف متفرّق از مدح وهجا وشكر وشكايت وغير آن وهـاء در آخر قصيده از براى آنست تا دلالت كند بر وحدان (٢) جنانك شعـير وشعيره وذبيح وذبيحه

---

(١) وفي حاشية الاصل في هذا الموضع: جو ندارد يار — اصحّ *

(٢) كذا في الاصل والظاهر وحدت *

وامّا قافیت بدانك قافیت (f. 87[a]) بعضی از کلمه آخرین بیت باشد بشرط آنکه آن کلمه بعینها ومعناها در آخر ابیات دیکر متکرّر نشوذ بس اکر متکرّر شوذ آنرا ردیف خوانند وقافیت در ما قبل آن باشد جنانك

(شعر)

رخ تو رونق قمر دارذ　　لب تو لذّت شکر دارذ

جون کلمهٔ دارذ درین شعر متکرّر آمذ آنرا ردیف خوانند و قافیت در کلمهٔ قمر و شکرست وجون ما قبل راء قمر وشکر متحرّك است قافیت این شعر حرفي وحرکتي بیش نباشذ اعنی حرف راء وحرکت ما قبل آن واکر ما قبل حرف آخرین از کلمهٔ قافیت ساکن باشد جنانك

(شعر)

ای نرکس پر خمار تو مست　　دلها زغم تو رفت از دست

قافیت آن از آخر کلمه باشد تا بنخستین حرکتی کی بیش از سواکن آن بوذ بس قافیت این شعر دو حرف وحرکتی بیش نباشد وان سین وتاء است وحرکت ما قبل ان امّا اکر حرف آخرین از کلمهٔ قافیت نه از نفس کلمهٔ قافیت بوذ بل کی بعلّتی بذان ملحق شده باشد جنانك

(شعر)

برخی جشم مستشان　　وان زلف همجون شستشان

کی کلمهٔ اصلی در اخر این شعر مست وشست است وشان از

بهر اضافت جماعت بـذان ملحق شذه است [قافیت آن از آخر کلمـه باشد تا بنخستین حرکتی کـه بیش از سواکنِ حروف نفس کلمه باشد] بس قافیت این شعر بنج حرف وحرکتي باشد یعنی از نون تا بحرکت ما قبل سین مست وشست واین جمله‌را قافیت خوانند وهرکدام از حروف وحرکات قافیت [را] نامی است کی بعد ازین نموده شود وهیـج (f. 87[b]) یـك از حروف قافیت در کل قصیده نشایذ کی متغیّر ومتبدّل شود الّا حرف دخیـل جنانك بعد ازین بـگوئیم وقافیت‌را از بهر آن قافیت خواندند کی از بس اجزاء شعر در می آیذ و بیت بذو تمام می شود واصل ان از قفوت فـلانًا است یعنی از بس فلانی فرا رفتم وقفَّیتُ فـلانًا یعنی کسی‌را از بس فـلانی روان کردم بس این کلمه‌را کی بنـاء بیت بر آن است ودر کلِّ قصیده رعایت آن لازم قافیت می خوانـد یعنی بس رو اجزاء بیت است و بیت‌را مقفّی خوانند یعني آنرا قافیت بدیذ کرده والله الموفّق

باب دوم

در ذکر حروف قافیت واسامئ آن وآن نه است رويّ وردف وقید وتأسیس ودخیل ووصل وخروج ومزید ونایر

حرف رويّ

بدانك حرف اخرین کلمه قافیت جون از نفسِ کلمه باشـد آنرا

رویّ خوانند جنانك　　　　(شعر)

زهی بقاء تو دور ان جرخ را مفخر

جون حرف راء در کلمــه مفخر اصلي است رويّ این شعر راء ست وجنانك

ای نرکس بر خمار تو مست

جون تاء از اصل کلمه مست است رويّ این شعر تاء ست واین لفظ از روا کرفته اند وروا رسني باشد کی بذان بار بر شتر بندنــد بس جون بناء جمله ابیات اشعار برین حرفست همجنانست کی کوئي جملهٔ ابیات برین حرف بسته می شود آنرا برواء شتر مانند کردند ونامی مشتقّ از آن نهـاذ (f. 88[a]) وجون حقیقت رويّ معلوم شد ودانسته آمذ که هر حرف [کی] در آخر کلمه قافیت از نفس کلمه باشد شاید کی آنرا رويّ بیت سازند بدانك هر حرف کی در آخر کلمه قافیت نه از اصل کلمه باشد و بعد بذان ملحق کردانیده باشند اکر در صحیح لغت دري ملفوظ نباشد جون هاء خنده و کریه ونامه وجامه و یاء کی وجی وواو دو وتو نشایــذ کی آنرا رويّ سازند واکر همجون حروف اصلی در لفظ آیــذ ومشهور الترکیب نباشد وبکثرت استعمال از نفس کلمه نمایذ جون راء رنجور ومزدور ودال دانشمند وخذاوند والف دانا و بینا شایذ کی این نوع را رويّ سازند واکر مشهور الترکیب باشد جون الف شاها وخذاوندا ومیم آمذم ورفتم وذال می آیذ ومی روذ و نون کلستان ونیستان درین نوع تفصیلی هست کــی بعد ازین بشرح بیان کنیم وبحکم آنك قوانین لغت دری را مقیاسي درست نیست کی معرفت صحیح وفاسد آن ازو طلبند ودر شرح خطا وصواب کلام بارسی اصلی معتمد علیه نه کی بوقت حاجت بذان مراجعت کننـد

وکم سرمایکان این روزکار در باب نقد شعر ویجوز ولا یجوز قوافي خبط بسیار کرده اند وخلط فراوان روا داشته ویکبارکی علم شعر بس بشت انداخته اند وروی بنظم الفاظ نا مهذّب آورده از فن شاعری بجر یان در هذیان قناعت کرده واز شیوهٔ سخن وری بمنحول کری خرسند شذه واز منتمیان ایشان کس هست کی از قافیت جز حرف روی نشناسذ ودر ان نیز میان حرف زاید واصلی فرق نکند از علم عروض جز مفاعیل فاعلات (f. 88[b]) فهم نا کرده واز بحور شعر جز اسامی بي معنی نادانسته جنان مقلّد طبع خویش ومعتقد فضل خویش است کی انوری را بجا کری نبسندذ وخاقانی‌را بدرباني قبول نکند بس صواب آنست کی درین فصل از حروف تهجّي بر ترتیب ا ب ت ث هر آنج در لغت دری مستعمل است بر شمارم وزواید مفرد ومرکب آنرا کی باواخر کلمات لاحق کردذ ودرین لغت بمنزلت حروف تصریف وکلمات ادوات باشد بیان کنم ومعنی وعلّت الحاق هریك بموضع خویش شرح دهم تا اهل طبع‌را آنج از آن حروف روی‌را شایذ معلوم کردذ واشتباه نماند ان شاءَ الله العزیز

حرف الف

بدانك از جنس الف در اواخر کلمات هشت حرف زاید افتد

حرف فاعل و صفت

وآن الفی است کی در اواخر اصول (۱) معنی فاعلیّت دهند جنانك

---

(۱) وفي الاصل: در اواخر اصول اواخر *

دانا و بينا وشنوا و كويا ودر اخر نعوت معنى اتصاف دهذ بذان صفت
جنانك زيبا وشكيبا

حرف نداء و دعا

وآن الفى است كى در اواخر اسامي معنى ندا دهذ جنانك خداوند او
شاها وجانا ودر اواخر افعال معنى دعا دهذ جنانك بيايذا بروذا وجنانك
شاعر كويذ

(بيت)

منشينذا از نيكوان جز تو كسى برجاى تو
كم بيندا جز من كسى آن روى شهر آراي تو

حرف تعظيم و تعجّب

وان الفى است كى در اخر بعضى نعوت فايده تعظيم وتعجّب دهذ
جنانك باكا آفريذكارا بسا مال كى فلان دارذ وجنانك شاعر كويذ

(شعر)

اكر شاه غازي نكردي هنر   ور ايزد مرورا نداذي ظفر (f. 89[a])
تباها كى دين محمّد شذى   سياها كى محراب ومنبر بدى

حرف نسبت

وان الفى است كى در اواخر بعضى نعوت فايده نسبت دهذ جنانك

فراخا ودرازا و بهنا وتاريكا و باشد کی نوني در افزايند كويند فراخنـا و درازنا ومعنى آن فراخي ودرازي است الا آنك اين الفاظ عام ترست وان خاص تر

حرف تخصيص

وآن راء والفی است کی در اواخر اسامي معني تخصيص دهذ جنانك اورا و شمارا واسب‌را و جامه را

حرف شكل وهيأت

وآن كلمهٔ آساست کی در اواخر اسامی معني شكل وشبه دهـذ جنانك مردم آسا و باذ شاه آسا و خراسانيان كوينـد فلان مردی بآساست يعني باوقار ورُواست

حرف جمع

وآن هاء والفی است كي [در] اواخر بعضی اسامی جمع‌را باشـد جنانك زرها وكوهرها

حرف اشباع

وآن الفی است كي شعراء متقدّم از الف اطلاق اشعار عرب كرفته اند کی عرب در قافيـه جمال وكمال مثلا جون وزن اقتضـاء حرفی ديكر [الحاق] كنـد اكر لام در محلّ نصب باشد الفی بذان الحاق كنند كويند

جمالا وکمالا واکر در محلّ رفع باشد کویند جمالو وکمالو واکر در محـل جرّ باشد کویند جمالی وکمالی واین الف وواو ویارا حروف اطلاق خوانند یعني حرف رويرا بحرکت مطلق می‌کرداند وقیـد سکون ازوي برمي دارذ وبحکم آنـك در بارسي بیشتر کلمات مسکنـة الاواخرست جون وزن اقتضاء حرکت روي کردي الفي بذان الحاق کردندي جنانك

(شعر)

دوش شبي بوذ خوب و رخشانا   بروین بیـذا و مـاه تابانا

د...... وآنرا الف اشباع خواندندی از بهر آنك تولّد الف جز از اشباع فتحهٔ ما قبل نخیزد ومتـأخّران شعراء استعمال این الفرا عیبي فاحش (f. 89[b]) شمرند والبتّه جایز ندارنـد ، وجون این مقدّمات معلوم شد بدانك هرجه ازین جمله حروف مفرده وظاهر الترکیب است جون الف دعا و ندا والف تعظیم وتعجّب والف نسبت نشایذ کي روي سازند وبناء شعر برآن نهنـد جنانك بلفرج در قافیتي الفي کفته است

(شعر)

باغها راغ کـند رنج قدوم ملکان
راغها باغ کنـد یمن قدومت ملکا

وأمّا الف فاعل جون دانا و بینا بیشتر متأخّران این الفات‌را از نفس کلمه می‌نهند از بهر آنك ترکیب آن با کلمتي تامّ المعني نیفتاذه است جی در صحیـح لغت دري بین وذان وشنو وکوي اوامر صحیحه نیست الا کی جیزي دیکر باوّل ان در آرند جنانك ببین وبدان و بشنو وبکـو

یا کویند می‌بین ومی‌دان ومی‌شنو وجون تمام معني این کلمات درین صورت بالف حاصل می شوذ آنرا از نفس این کلمات نهاذند وجایز داشت کی آنرا رویّ سازند جنانك انوری کفته است

(شعر)

کسی جه داند کین کوز بشت مینارنك
جکونه مولع آزار مردم داناست
نه هیج عقل بر اشکال دور او واقف
نه هیج دیذه باسرار حکم او بیناست

والف شیذا وبیذا وهویذا وآشکارا وبیشوا واندروا ونانبا قولًا واحدًا روا باشذ کی رويّ سازند والف زیبا وشکیبارا بالف شیذا وبیذا ملحق می دارند در جواز از بهر آنك هر دو از صیغ نعوت اند همجو شیذا وبیذا واکرجه زیبا وشکیبا ظاهر الترکیب اند بسبب آنك ازین نوع بیش ازین دو کلمه نیست در ان مساهلت کرده انـد وامّا الف آسا ومرا وترا وشوربا در هر بیت یکی جایزست (١) واکر مکرّر شود (f. 90a) در ابیات دیکر آنرا ایطا خوانند وان از عیوب قافیت است جنانك بجاي خویش بیـان کنیم وبعضی شعراء مرا وترا وکرا وجرا بهم جایز دارند بخلاف مارا وشمارا از بهر آنك ما وشما کلمات تمامست ومَ کلمتی تمام نیست بل کی اصل آن من است نون انداخته اند ورا بذان بیوسته بس کوئي را درین کلمه بجاي

---

(١) کذا ا والظاهر «در یك بیت جایزست» یا «در هر قصیـده یکی جایزست» یا نحوآن *

حرفي اصلی است بخلاف مارا و شمارا وجون ترا وکرا وجرا موصول می
نویسند و واو وهاء از کتابت آن انداخته اند ورا بذان الحاق کرده آنرا نیز
همجون مرا شمردند جنانك قاینی ورّاق کفته است

(شعر)

همه ملاحت واهستکی وشرم تراست
همه ملامت ودل خستکی وعشق مراست
دل من ودل توجون دو یار ساخته اند
مراست آن تو وآن من اي نکار تراست
مرا نشاط قرینست تا تو یار منی
دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

وقیاس آنست کی اکر جنین بر دنبال یکدیکر ندارند ودر اثناء قصیده
براکنده آرند روا باشد واماًّ حرف جمع جنانك زرها وکوهرها بیشتر
شعراء روا ندارند کی آنرا حرف رويّ سازند همجنانك نون مردان وزنان
واماًّ اسامي یائی جون باي وجاي وافعال امري جون در اي وبکشاي روا
باشد کی براي توسیع مجال قافیت یاء ازین کلمات بیندازند ودر قوافِی
الفی بیارند جنانك کفته اند

(بیت)

با دل کفتم کی در بلا افتادي
کم خور غم عشقش کی زپا افتادي

والفات ممدوده کی در محاورات بارسی آنرا مقصوره در لفظ آرند جون ضیاو بها ودعا وریا والفات جمع تکسیر جون اعدا واعضا و احشا شایذ کی در قوافِی الفی بکار دارند ولکن بایذ کی از مشهورات (f. 90[b]) که در کفت وشنید عجم مستعمل باشد در نکذرند والفات تنوین جنانك رایت رجلا واشتریت جملا نشایذ کی رویّ سازند جي در اشعار عرب هم جایز نیست کی بناء قافیت بر آن نهند واکر ضرورت افتد همجون الفات جمع بایذ کی از مشهورات کی متداول بارسی کویان است عدول نکنند جنانك حقا وعمدا ومرحبا وقطعا و آنج خاقانی کفته است

خاقان اعظم کز شرف آمذ سلاطین را کنف

باران جود از ابر کف شرقا وغربا ریخته

از مستعملات نیست امّا اورا ازین جنس توّسعات بسیار باشد وبنزدیك عامّهٔ شعراء هیج کلمه امرونهي در قافیت بهم جمع نشایذ کرد جنانك بیاي ومیاي بکن ومکن واکر کسی روا دارذ آنرا وجهي مي توان نهاذ بخلاف صیغت نفي واثبات جنانك رفت ونرفت کی قطعا بایذ کی روا نباشد جی ترکیب در آن ظاهرست از بهر آنك لفظ نه کلمتی مستقلّ است ودر افادت معنی بترکیبي محتاج نیست وم در مکن ومکوی بی ترکیب هیج معني نمي دهذ بس بکن ومکن در بارسي همجنانست کي در تازي افعل ولا تفعل کي لفظًا ومعني متغایرند ورفت ونرفت همجنانست کي ذهب وما ذهب کي هر دو در لفظ متّفق اند وبذین اعتبار انوري کفته است

کجا بماند کي اقبال تو بدست قبول
طرایف سخن من همي نکرداند
جو باي من بوذ اندر رکاب خدمت تو
عنان مدّت من جرخ بر نکرداند
مرا اکر هنری هست این دو خاصت است
کي هر کرا بوذ از مردمانش (f. 91[a]) کرداند

تقدیر کرداند اوّلین جنانست کي نمی کرداند بطرفه کرد (۱) مردمان ودوم عنان من دهر بر نپیجاند وکرداند سوم از صیرورت واصارت است ،

وهمو کویذ

خذای جل جلاله زمن جنین داند
کی هرکه نام خداوند بر زبان راند

ومی کویذ

مکر هواي تواصل حیات شد کی قضا
برات عمر بتوقیع او همی راند

ومی کویذ

عنان بابلق ایّام ده کی رایض او
سعادتی است کی در موکب تو می راند

---

(۱) کذا ظاهرا * وقراءت اصل متن بدرستی ممکن نیست *

ومی کویذ

توتا مدبّر ملکي شکوه تدبیرت زبام کیتی تدبیر بذ نمی راند (١)

وهمو کویذ

خصایصی کی هواي تراست در اقبال
خرد دران بتحیّر همی فروماند

ومي کویذ

جو نام دولت اکفی الکفاة بردم کفت
بکار دولت اکفی الکفاة می ماند

ومی کویذ

زمانه مهره تشویش باز مي جیند
کی فتنه باتو همی بازد و همی ماند

ودر قوافي الفی کجا وآنجا باهم شایذ از بهر آنك یکی استفهامست ودیکري اشارت وآنجا واینجا بهم نشایذ وباي وجهار باي بهم شایذ وجون قصیده مردّف باشد والفات زایده‌را اضافت کند جنانك داناي او بهناي او جاناي او زیباي او کفتاي او جمع میان این الفات روا باشد از بهر آنك الف درین قوافي حرف ردف است جنانك بعد ازین بیان کنیم وحرف روی درین قوافي همزه ملیّنه اضافتست

---

(١) كذا! والظاهر ما في ديوان الانوري: تقدير بد همی راند .

حرف بی

واز جنس ب هیچ حرف زاید کی باواخر کلمات در ایذ نیست الّا کلمه آب کی در بسیار مواضع متکرّر می شوذ جنانك کلاب و دولاب وکوذاب وسیلاب وغرقاب وکرداب وزهاب وسراب وُبناب (f. 91[b]) وشوراب و بایاب وتیزاب وکوراب وزرداب وخوناب وسیماب وسبیذاب وخوشاب ودوشاب ، وقطعا آب وکوذاب ودولاب وسیماب وکوراب وسیبذاب ودوشاب بهم شایذ وآب وشوراب وتیزاب و بنیراب وسراب وُبناب وزهاب وسیلاب وخوناب وزرداب بهم نشایذ وآب وجلاب بهم شایذ ودر کلاب خلافي هست وبیشتر متأخران روا میدارند آب وکلاب بهم یعنی کلاب مائی است غیر آب معهود همجون دوشاب وازین جهت انوري مي کویذ

(شعر)

دل زبیم آنك باذي سرد بروی بکذرد
روز وشب جونانك ماهيرا باندازی زآب
جود و دستت هر دو هم زاذند همجون رنك وکل
کی توان کردن جذا رنك از کل وبوي از کلاب

وتاب [و] برتاب بهم شایذ وافتاب وماهتاب بهم شایذ برای آنك افتاب مرکّب نیست از آف وتاب جنانك ماهتاب کی معنی آن تاب ماه است

حرف تی

وزوايد اين جنس دو حرفست

حرف اضافت وضمير

وآن تائی است کی در اواخر اسماء معنی اضافت بحاضر دهذ جنانك اسبت وغلامت ودر اواخر افعال معنی ضمير حاضر دهذ جنانك می دهذت می کويذت

حرف رابطه واثبات

وآن کلمه است باشد کی در اواخر کلمات فايده اثبات صفت کند در موصوف وربط صفات کند بموصوف جنانك فلان کس آمذه است ونشسته واين از اختصاصات لغت بارسی است وسخن در اکثر مواضع بي آن تمام نباشد وروا باشذ کی در اصل (١) همزهٔ آن حذف کنند وکوينـد (f. 92ª) فلان کس عالمست وفلان کس توانکرست وتاء ضمير واضافت نشايذ کی رويّ سازنـد امّا تاء رابطه بحکم آنك بعض کلمتی مفردست جايز داشته اند کی در هر قصيده يکي بيايذ جنانك کفته اند

(شعر)

کفتند که يار رخت بر بست ⁂ بس وای دلم اکر جنينست

(١) کذا! ولعلّه «وصل» .

وچنانك سنائى كفته است

(شعر)

زخم تير بلا سپر شكنست
هيچ كس خوذ ز زخم او نبرست

وامّا تاء تأنيث عربي كى در وقف ها كردد چون حرمت ودولت ونعمت وامثال ان بيشتر شعراء مفلق ما قبل آنرا التزام كرده اند چنانك

(شعر)

خذاى عز وجل چون زبنده طاعت داشت
بكرد اوّل ارزاق بندكان قسمت
رسول امّت خوذ را چو سنّتى فرموذ
هم از نخست ضمان شد شفاعت أمّت

والتزام ما قبل تاء قافيت كرده است وچنانك سيّد حسن غزنوي كفته است

(شعر)

چو دولت رفت بر تخت امارت
مه تاجش بذيرفت استدارت
وزيري جست جست وراد و مقبل
كى باشد در همه كارش مهارت

وحرف دخيل را بجنس خويش نكاه داشته واين التزام بنزديك بيشتر شعراء نه از صنعت اعنات است كى آنرا لزوم ما لا يلزم خوانند بل كى

نکاه داشتن ما قبل تاء تانیث البتّه واجب دارند اکرجه ان حرف در عداد حروف قافیت نباشد ودر ان مدخلی ندارذ واین لزوم از آنجا کرفتـه اند کی در قوافي عجم ما قبل جمله (f. 92b) تاءات اصلی ساکن است جنانـك مست ودست وراست وخواست وبخت ورخت ورفت وکفت وهر حرف ساکن که ما قبل روي افتد در شعر بارسي التزام ان واجبست جنانك در فصل ردف بیان کنیم بس جون مألوف اشعار عجم آن بوذ کی ما قبـل تاءات را رعایت کنند در الفاظ عربي نیز بر آن رفتند وما قبـل تاءات عربي را التزام کرد فـکیف (۱) کی بیشتر شعراء عرب نیز ما قبل حروف ضمیر را در قوافي مرعی داشته اند جنانك صمتي وعمتي وصامتي وقـامتي وثوابك وکتابك وذلکا وهنالکا کی درین همه ما قبل حرف ضمیر را التزام کرده اند وسبب وعلّت آن در کتاب المعرّب في معاییر اشعار العرب بیان کرده ایم و بعضی متأخّران بر اصل جواز رفته انـد ودرین تاءات بر حرف رويّ اقتصار کرده و بیشترین آن در قوافی موصوله باشد جنانك انوري کفتـه است

(شعر)

ای جهـانرا ایمني از نعمت طغرلتکـین
جاوذان منصور باذا رایت طغرلتکـین
نور وظلمت از حضور وغیبت خرشیذ دان
امن وتشویش از حضور وغیبت طغرلتکین

ورضي نیسابوري کفته است

---

(۱) ربط این جمله بما قبل درست واضح نیست .

(شعر)

آنـك زو هر كردنى در زير بار منّتست
سرور كيـتى مجير الدّين نصـير ملّتست
حاصل دور جهان نصر محمّد كز كفش
مر اميذ منهزم‌را هر دمى صذ نصرتست (f. 93[a])

وديكرى كفته است

(شعر)

دنيـا سراي آفت وجاي مخافتست
آرامكـاه نكبت ومأواى محنتست
كنج مراد از آن سوي عالم طلب جرا
زيراك زين سويش همه رنج ومشقّتست

حرف ثى

در پارسي دري نيست

حرف جيم

از جيم اصلى هيچ حرف زايـد نيست واز جيم اعجمى جون جيم چراغ وچاكر

حرف تصغير

است وان جيمى است موصول بهـاء بيان حركت جنانك غلاچـه

و باذامچه و باغچه وسراچه ودر قافیت میان جیم اصلی وجیم اعجمی [جمع]
نشایـد کرد جنانك بنج و پخچ وخواجه وسراچه کی رویّ مختلف کردد
وکلیچه ودریچه و بازیچه بهم شایذ وکفچه وسفچه وچمچه بهم شایذ ولباچه
وسراچه بهم شایذ وآلوچه وسبوچه بهم شایذ وغلامچه وباذامچه بهم شایذ
و باغچه وطاقچه بهم شایذ از بهر آنك جیم در هر دو تصغیر راست

حرف حی

در بارسی نیست

حرف خی

ازین حرف الّاحرف موضع نیافتم جنانك سنك لاخ بمعنی سنکستان
وديو لاخ يعني جای ديوان وآن خانهـاي خراب وجايهاي نزه بسيـار آب
وکیاه‌را کویند کی در شعاب کوهها ومواضع غیر ماهول باشد

حرف دال

وزواید ان دو بیش نیست

حرف نعت

وان میم ونون ودالي است کی در اواخر صفات بمعني نعت باشـد
جنانك دانشمند وحاجتمند وهنرمند ودردمند وزديك بذين معني خذاوند
وخویشاوند و باوند یعني بند که بر بای نهند و آونـد ختور اب را (f. 93[b])

کویند وهمانا در اصل آب وند بوذه است و

حرف رابطه وجمع

وآن نون ودالی است کی در آخر صفات فایده ربط صفت بجماعت دهذ جنانك عالمند وتوانکرند ودر جمع کویند می آیند ومی روند ورفتند وآمذند ودر قوافی دالی خذاوند وخویشاوند بهم شایذ از بهر آنك مشهور الترکیب نیست وبکثرت استعمال وقلّت امثال واخوات از کلمات مفرده می نمایذ وخرذمند وهنرمند بهم شایذ (۱) ومستمند و دردمند از بهر ظهور ترکیب (۲) ودانشمند وحاجتمند بهم شایذ اکرجه وجه ترکیب در حاجتمند ظاهرترست امّا جون دانشمند اسم علم کشته است عالمان‌را باسمی مفرد مانده شده است وازین جهت هر دو باهم قافیت می سازند جنانك انوري کفته است

(شعر)

آدمی زاده بی کنه نبوذ — زان بکفارتست حاجتمند
شخص ودینت ودیعت ایزد — بی نیاز از طبیب ودانشمند

حرف ذال

زواید آن سه است

---

(۱) کذا! والظاهر: نشاید *

(۲) کذا! ومقصود ازین کلام معلوم نیست وظاهر آنست که اصل عبارت اینطور بوده: ومستمند و دردمند بهم شاید از بهر عدم ظهور ترکیب در مستمند *

حرف مضارع

وآن ذالی مفردست کی در اواخر کلمات فعل را صیغت مضارع کرداند جنانك آیذ و روذ و می کویذ و می شنوذ

حرف ضمیر

وان یاء وذالی است کی در آخر کلمه فایده ضمیر جماعت حاضران دهذ جنانك می آییذ ومی رویذ وربط را نیز باشد جنانك عالمیذ وتوانکریذ

حرف دعا

وآن الف وذالی است کی در اواخر افعال معنی دعا دهذ جنانك برساذ وبدهاذ وصیغت خاصّهٔ دعاء باذ ومباذ است ودر اصل (f. 94a) بواذ ومبواذ بوذه است واو تخفیف را حذف کرده اند ودر قوافی ذالی هفتاذ وهشتاذ بهم شایذ افتاذ وبد افتاذ بهم (۱) کشاذ وبکشاذ بهم شایذ داذ وبیداذ بهم شایذ از بهر آنك لفظ بیداذ اسم علمست ظلم را نجنانك لفظ بی اسب وبی مال ومانند آن کی ترکیب این کلمات مشهور ومعلومست وسوذ ونکسوذ بهم شایذ وبدیذ ونا بدیذ بهم شایذ وجمله الفاظ ماضي جون رفت وکفت وآمذ وشذ ودیذ وشنیذ وکرد وآزرد وغیر آن شایذ کی قافیه سازند بخلاف الفاظ مضارع که صیغ ماضي کلمات مفرده اند وصیغ

---

(۱) کذا؟ نه قراءت اصل درین موضع بدرستی ممکن است و نه مقصود ازین چهار کلمه *

مستقبل مرکّبند ، و بدانك در صحیح لغت دري ما قبل دال مهمله الّا راء ساكن جنانك در دو مرد یا زاء ساکن جنانك دزد و مزد یا نون ساکن جنانك كمند وكزند نباشد وهر دال كی ما قبل آن يكي از حروف مدّ و لين است جنانك باذ وشاذ وسوذ وشنوذ وديذ وكليذ يا يكی از حروف صحيح متحرّكست جنانك نمذ وسبذ وذذ وامذ همه ذال معجمه انـد ودر زبان اهل غزنين و بلخ وما راء النّهر ذال معجمه نيست و جمله دالات مهمله در لفظ آرند جنانك كفته اند

(شعر)

از دور جو بيـني مرا بـداري
بيش رخ رخشنده دست عمـدا
جون رنك شراب از بياله كردد
رنك رخت از بشت دست بيـدا

ودال وذال بهم قافيت كرده از بهر آنك ايشان همه دالات مهمـله در لفظ آرند

حرف ري

وزوايد آن ده است

حرف فاعل

وآن كاف والف وراء ست كه در اواخر افعال معني فاعليت دهند جنانك كردكار وآفريذكار وآموزكار ودر اواخر اسماء [و] صفات (f. 94b)

معني نعت دهذ چنانك سازكار وكامكار وآموختكار ونزديك بذين معني يادكار وروزكار

حرف حرفت وصناعت

وان كاف وراء ست كى در اواخر اسامى معني حرفت دهذ چنانك زركر و كاسه كر وتيركر

حرف مصدر

وان الف وراء ست كى در اواخر بعضى افعال معنى مصدرى دهذ چنانك رفتار وكفتار وكردار ودر بعضى كلمات معنى صفت دهذ چنانك كشتار ومردار و خريدار وكرفتار وخواستار وفروشار

حرف شكل وشبه

وان سين والف وراءست كى در اواخر اسماء معني تشكّل وتشبّه دهذ بچيزي چنانك شرمسار ونكونسار (۱) وكرزكاوسار وبمعنى موضع نيز باشد چنانك كوهسار ورخسار وشاخسار

حرف تفضيل

وآن تاء وراء ست كى در اواخر صفات معني ترجيح وتفضيل دهذ چنانك عالم تر وتوانكرتر

---

(۱) وفي الاصل « نكوسار » وآن نيز لغةً صحيح ومخفّف نكونسار است ولى مناسب مقام نكونسار است نه نكوسار كما لا يخفى *

حرف لياقت

وان واو والف وراء ست كي در اواخر بعضى اسامى معنى لياقت وشايستكى جيزي دهذ جنانك كوشوار وشاه وار ونزديك بهمين معنى جامه وار ونامه‌وار وخانه‌وار يعنى باندازه جامه وخانه ولايق نامه وبمعنى مشابهت نيز باشد جنانك مردوار وتركي‌وار يعنى مانند مردان و تركان

حرف صحابت

وان واو وراء ست كى در اواخر بعضى اسامى معنى خذاوندي جيزى دهذ جنانك بيشه‌ور و هنرور وتاج‌ور و بهمين معنى رنجور ومزدور ودستور يعنى خذاوند رنج ومستحقّ مزد وحذاوند دست ومنصب وآنج اجازت‌را دستورى (f. 95[a]) خوانند ازين است بعنى اورا صاحب يد كردانيدنست بران

حرف ميل وشهوت

وان باء والف وراء ست موصول بهاء بيان حركت كي در اواخر اسامى معنى ميل وشعف دهذ بجيزى جنانك غلام باره و روسبي باره وسخن باره وجامه باره يعني سخن دوست وجامه دوست

حرف مغرس ومنبت

وآن زاء والف وراء ست كى در اواخر نباتها معنى اختصاص موضع

دهذ بدان جنانك كشت زار ولاله زار وكلزار و بهمين معني هنـدبار و
دريا بار

حرف صفت

وان دال والـف وراء ست كى در اواخر بعضى اسـامى معنى
صفت دهذ جنانك آبدار وتابدار و بايدار وهمجنين جانـدار و برده دار
وراه دار

ودر قوافى رائي كردكار وآمرزكار بهم نشايذ و ستم كارو زيان كار نشايذ
ومرد وار ودلير وار نشايذ وجامه وار ونامه وار نشايذ ورفتار وكفتار و كردار
بهم نشايذ و بعضى كفتار ورفتار بهم روا داشته اند از بهر آنك ازين جنس
مصدر بيش ازين نيست واطّرادى ندارذ در ساير كلمات بس كوئي دو سه
كلمهٔ مفردست بريك وزن وراهوار وشاهوار بهم شايذ وديذار وخريذار
بهم شايذ وكهسار ورخسار شايذ وكشت زار وكارزار شابذ واوستوار (۱)
وكوشوار شايذ وعنبربار وكوهربار بهم نشايذ ولاله زار و بنبه زار نشايـذ
وكوشيار وهوشيار بهم شايذ ومردار وكشتار بهم شايذ وبعضى هندبار
وزنكبار بهم روا داشته اند يعنى هريك اسم ولايتى است وقيـاس آنست
كى روا نباشذ (f. 95[b]) همجنانك لاله زار وكشت زار وهزار وده هزار
بهم نشـايد وآبدار وبايدار بهم شايذ جون معنى مختلف باشد جنانك
انوري كفته است

---

(۱) كذا في الاصل .

(شعر)

جون سلك معانى نظام داذم　　زان تا سخنم آبدار باشـذ
خرشيذ كسوف فنا نبينـذ　　تا قصر ترا برده دار باشـذ
ملكى جو جهان بايـدار يابي　　خود ملك جنين بايدار باشذ

كى آبدار بمعني طراوت ورونق است وبايدار بمعني ثابت ودايم ، وبهتر وبذتر بهم نشايذ وراهبر وبيغامبر بهم شايذ وبار وبيرار بهم شايـذ وبرير وبس برير نشايذ وبكير وكفكيرو شبكير بهم شايذ وانجير وبيذانجير شايذ وزركر وخنياكر بهم شايذ وهنرور وسخن ور نشايذ وكزير وناكزير بهم نشايـذ ورنجور ومزدور بهم شايذ از بهر آنـك مشهور التركيب نيست وبذير ودل بذير بهم شايذ وراه دار وجاندار بهم شايذ وركابـدار وسلاح دار بهم نشايذ وبكستر وداذ كستر بهم شايذ ودلبر ورهبر بهم شايذ وكهـتر ومهتر بهم نشايذ الّا كى يكى اسم باشد

حرف زى

وازين جنس هيـج زايـد نيست الّا

حرف لعب

جنانك حقه باز وعمود باز وزنك باز وجامه باز ودر قوافي زايي سـاز وناساز بهم شايذ وكار ساز وبساز شايذ وبباز وديرباز وباز وحقـه باز بهم شايذ وهر روز وامروز بهم شايذ وبعضى شعراء روز ونو روز بهم جايز داشته اند يعني نوروز نام روزى معيّن است ونه بمعني روز نواست وهنر

ورز و (f. 96[a]) كشاورز بهم شايذ وسخن ورز و هنرورز نشايذ وآمد باز و ازدى باز بهم شايذ

حرف سين

وازين جنس هيچ زايد نيست الّا

حرف شكل وهيأت

وان دال و ياء وسين است كى در اواخر بعضى اسـامي معني شكل وشبه دهذ چنانك مردم ديس وخايه ديس وترنج ديس وفرخى كفته است

يكي خانه كردست فرخار ديس كى بفروزد از ديذن او روان

وفرخار بت خانه باشد وتنديس تمثال باشـد ، ودر قوافي سيني آس ودستاس وخراس بهم نشايذ مكر معني مختلف باشد جنانك سيّـد حسن كفته است

(شعر)

بخواه جام كى سر جرب كرد خصم ترا
بشيشه تهى اين آبكينه رنـك خراس
موافقـان را بأست نمـالد وجه عجب
در آسيـاء فلك سنبـله نكردذ آس

يعني آرد نكردذ ولفظ آس هم بر آسيا اطلاق كنند وهم بر آنچ آسيا خرد كند ودست رس وفريادرس بهم شايذ وهركس وناكس بهم شايذ

حرف شين

وزوايد آن دو است

حرف مشابهت

وان واو وشيني است کی در اواخر اسامي فايده مشابهت دهذ جنانك ماه وش وحوروش وپاذشاه وش

حرف مصدر وضمير

وان شيني مفردست کی در اواخر اوامر معنی مصدر دهذ جنانك روش ودهش وپرورش ودر اواخر افعال ضمير غايب باشد جنانك داذش وكفتش ومی بردش ومی دهذش ودر اواخر اسمأ معنی اضافت بغايب دهذ جنانك اسبش ومالش وغلامش ، ودرقوافي شيني ماه وش وحوروش بهم نشـايذ وخوش وناخوش وهوش وبيهوش شايذ (f. 96b) اكر يكی بمعنی عقل باشد ويكی بمعني مغمیً عليهِ وخويش وازان خويش بهم شايـذ اكر يكی بمعني خويشاوند باشد ويكی بمعني خوذ وكش وكشاكش بهم شايذ وبيش وكم بيش نشايذ وكيش وبذ كيش نشايذ الّا کی معني مختلف باشـد وجوش وسرجوش بهم شايذ وبتراش وقلم تراش بهم شايذ وپرورش ودهش بهم نشايذ جنانك كمال اصفهاني كفته است

(شعر)

ای زرايت ملك ودين در نازش ودر پرورش

ای شهنشـاه فريدون فرّ اسكنـدر منش

تیغ حکمت آفتاب کرم‌رورا بی کند
تاب عزمت آورذ خاك زمین‌را در روش
مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع افتاب
مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش دمش
بر سر آمذ کوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سر آیذ هر کرا زآن دست باشد برورش

ودر بیشتر ابیات این شعر شین مصدررا روی ساخته است واکر این جایز دارند بس نون مصدر نیز جایز بایذ داشت جنانك کردن وکفتن ونموذن وآوردن وماند آن واتّفاق است کی این نونات روی نشایذ ساخت واکر ضرورت افتد در هر قصیده یکی بیش نشایذ جنانك انوري کفته است

(شعر)

ای نهان کشته در بزرکی خویش — وز بزرکی ز آسمان دربیش
آفتاب این جنین بود کی تویي — آشکار ونهان زتابش خویش (f. 97[a])
ای توانکر زتو بسیط زمین — وزنظیر تو آسمان درویش
شاذ باش ای بمعجزات کرم — مریمی از هزار عیسی بیش
تا نکویي کی شعر مختصرست — مختصر نیست تا تویي معنیش

وجون در شعر باستعمال حرفي از حروف زواید احتیاج افتد هرآینه ما قبل آنرا روی بایذ ساخت وآنرا وصل شمرد جنانك کفته اند

(بيت)

اى دل نشدي دشمن سوداش هنوز
هم مى بخري عشوهٔ فرداش هنوز
هم سير نيامذي زغمهاش هنوز
تا از تو بمن جها رسد باش هنوز

كى درين شعر جون خواست كى شين اضافت بيارذ ما قبل آنرا روى ساخت وشين باش را با آنك اصلى است همجون شينهاء زايد وصل كردانيد وشاعر جون حرفي اصلى با زايد استعمال كنند حرف اصلى را حكم حرف زايد كنند جنانك باز نموذه آيذ

صاد وضاد وطا وظا وعين وقاف

در بارسى نيست واز جنس

غين وفاء

هيج حرف زايد نيست كى باواخر كلمات ملحق باشد

حرف كاف

وزوايد آن سه است

حرف تصغير

جنانك مردك وبسرك

حرف بدل

وان كافى است اعجمى كى در وصل بدل همزهٔ مليّنه در لفظ آرند

جنانك بندكك وبندكى وبندكان ودايكك ودايكى ودايكان

حرف صفت

وآن نون والف وكافى است كى در اواخر اسما معنى نعت دهذ جنانك غمناك وسهمناك وكويند اين جامـهءى بُرزناكست وخاكى ريك ناكست ، ودر قوافي كافى ميـان كاف اصلى وكاف اعجمى جمع نشايذ كرد جنـانك كويذ فلك وسمك وآنكَهْ كويذ رك وتك وآب ناك وخاك ناك بهم نشايذ و بُرزناك با مشك ناك (f. 97[b]) بمعنى مشك دغل شايذ جنانك مجير كفته است

(شعر)

بشام ناك ده وآفتاب راه نشين

ودر قوافي لامي سال وامسال بهم شايذ وسال وهر سال نشايذ وبمال وكوشمال شايذ وكوپال وپالاپال شايذ ودال وذال بهم شـايذ وبى مول ومولامول شايذ ومال وبي مال نشايذ ومـال واموال وحال واحوال بهم شايذ ودل وبُر دل بهم شايذ وبُل وسربُل بهم شايـذ كى سربُل شهرى است نزديك سمرقند بر كنار آب جنانك كل باويكل كى از ولايت كاشان است وچال واسب چال بهم شايذ

حرف ميم

وزوايد آن سه است

حرف اضافت وضمير

وان ميمى مفردست كى در اواخر اسما فايده اضـافت دهذ بنفس

خویش جنانك غلامم واسبم وبراذرم ودر اواخر افعال فایده ضمیر نفس دهذ جنـانك آمذم ورفتم ومي آیم ومي روم ودر اواخر صفات فایده ربط صفت دهذ بنفس جنانك عالمم وتوا نکرم ودر جمع کویند عالمیم وتوا نکریم

حرف عدد

وان میمی مفردست کی در اواخر اعداد تتمیم عدد متقدّم فایده دهذ جنـانك دوم وسوم وجهارم ودر لغت عرب صیغت ثالث ورابع وخامس را متمّم ما یلیـه من العدد خوانند یعنی جون کفتی دوم یکی کی متقدّمست بذین عدد دو شد وجون کفتی سوم دو عدد کی بیش ازین است بذین سه شد وبرین قضیّت بایستی کی یکم نکفتندی از بهر آنك بیش از یکی هیـج نیست کی یکی متمّم آن شود الّا انـك جون مخصّص مطلق عددست این اطلاق بروی روا داشته اند

حرف تلوّن

وان باء و الف ومیمی است کی در اواخر الوان معنی تلـوّن فایده دهذ جنانك (f. 98[a]) سرخ بام وسیاه بام وبعضی باء (١) اعجمی در لفـظ آرند کویند سرخ پام (٢) وسیاه پام (٢) ، ودر قوافي میمی نام ودشنام بهم

---

(١) هذا هو الظّاهر . وفي الاصل هذه الكلمة محتملة لأن تقرأ « تاء » او « ثاء »

(٢) هذا هو الظّاهر . وفي الاصل : سرخ فام و سیاه ثام (كذا) .

شایذ ونام ونیك نام بهم نشایذ ودم ودماذم بهم شایذ وکام وناکام بهم شایذ اکر معنی مختلف باشد وباهم ومرهم بهم شایذ واز جنس میمات زایده در قوافی میمی یکی بیش نشایذ کی در قصیده‌ی بیارند همچنانك سایر حروف زواید چنانك روذکی کفته است

(بیت)

واجب نبوذ بکس بر افضال وکرم   واجب باشد هرآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجـه در نا واجب   من در واجب جکونه تقصیر کنم

حرف نون

وزواید آن هشت است

حرف صفت وجمع وتعدیت واضافت وتوقیت

وان الف ونونی است کی در اواخر افعال معنی اتّصاف دهذ بصفاتی مانده افعال چنانك خندان وکریان وافتان وخیزان ودر اواخر اسماء فایده جمع دهذ چنانك مردان وزنان واسبان ودرختان ودر اواخر اوامر صحیحه فایده تعدیت دهذ چنانك بخندان وبکریان وبرخیزان وبرسـان ودر صیغ اضافت فایـده جمع دهذ چنانك اسبم واسبمان اسبت واسبتـان اسبش واسبشان ودر اواخر اوقات وازمنه معنی توقیت دهذ چنانـك سحرکاهان وبامداذان وناکاهان وبیکاهان وحرف جمع جون موصول بوذ بهاء بیـان حرکت معنی لیاقت ومشابهت دهذ چنانك مردانه وباذشاهانه وبزرکانه

حرف ظرف

وان دال والف ونوني است کی در اواخر اسماء فایده ظرفیت دهذ
جنانك قلم دان ونمك دان وآب دان

حرف نسبت وتکریر اعداد (f. 98[b])

وان کاف والف ونوني است کی در اواخر بعضی اسماء معنی نسبت
دهذ جنانك درمکان وکروکان یعنی آنج مـال شمارند وآنج کرورا شایذ
وجنـانك ماذرکان وبذرکان یعني آنج بفرزند رسیذه باشد از ماذر وبذر
وخذایکان یعنی کماشتهٔ خذا بر خلق ورایکان در اصل راه کان بوذه است
حرف هاء بهمزه ملیّنـه بدل کرده‌اند و بصورت یاء می نویسند یعنی آنج
درراه یابند بي بذل عوضی وتحمّل مشقّت کسبی وسعیي وشابکان همجنین
در اصل شاه کان بوذه است بعنی کاری کی بحکـم باذشاه کنند بي مزد
ومنّت جنانك شهید شاعر کفته است

(شعر)

مفرمای درویش را شایکان

وکوبند بیکار وشاکار یعنی کار بحکم وزور وبی مزد وکنج شایکان یعنی
کنجی کی شاهان نهاذه باشند یا کنجی کی لایق شاهان تواند بوذ وآنج
رشید کفته است

(شعر)

اشعـار بر بدایع دوشـیزه منست
بي شایکان ولیك به از کنج شابکان

یعنی بی قوافی نا درست کی حرف روی آن اصلی نباشد وبحکم آنك شاعر در استعمال حروف جمع جون مردان وزنان وسایر حروف زواید بجای حرف روی جون الف ملکا وشرقا وغربا وراء رفتار و کفتــار ونون آمذن ورفتن وامثال ان سعی اندیشه وروّیتی نبرده است وبایراد آن در جمله قوافی صحیح کی حرف روی آن از اصل کلمه باشد متحکّم است آن قوافی را شایکان خواندند جنانك ازرقی کفته است

(شعر) (f. 99[a])

آن همام دولت عالي جمال دین حق

آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان

وجنانك خاقاني کفته است

(شعر)

باران جود از ابر کف شرقا وغربا ریخته

وجنانك بلفرج کفته است

(شعر)

راغها باغ کند یمن قدومت ملکا

وجنانك کمال اسمعیل کفته است

(شعر)

ای ز رابت ملك ودین در نازش ودر برورش

وجنانك انوري کفته است

(شعر)

تا نکویي کی شعر مختصرست

مختصر نیست جون تویي معنیش

وکاف والـف ونون جون باواخر اعداد درآیذ تکریر عدد فایده دهذ جنانك دوکان وسه‌کان وجهارکان بمعنی دو دو وسه سه وجهـار جهار وهو معنی قوله تعالی مثنی وثلاث ورباع

حرف حفظ وحراست

وان باء والف ونوني است کی در اواخر اسماء معنی نکاه داشتن ان جیز دهذ جنانك کله‌بان و باغبان ودربان

حرف مصدر

وان نوني است مفرد کی در اواخر افعـال ماضی معني مصـدر آرذ جنانك آمذن ورفتن

حرف موضع

وان سین وتاء والف ونون است کی در اواخر اسماء معني تخصیص موضع دهذ بذان جیز جنانك ترکستان وکوهستان وبیمارستان

حرف مشابهت

وان سین (f. 99^b) والـف ونون است کی در اواخر اسمـاء فایده

مشابهت دهذ جنانك مردم سان وديكر سان وهم بذين معني ديكر كون و
كندم كون

حرف تخصيص

وان ياء ونوني [است] كى در اواخر اسماء معني تخصيص ماهيّت
جيزي دهذ ببعضى از صفات جنانك زرين وسيمين وامسالين وبارين
و بنجمين وهفتمين ودر بعضى صيغ كافى در افزايند جنانك غمكين وسهمكين
وكركين وشوخكين ، ودر قوافي نوني سايه بان وباسبان ومهربان بهم شايذ
وباغبان ودشت بان بهم نشايذ وآب دان وناودان وزنخدان بهم شايذ
وخندان وكريان بهم شايذ وآنج بلعباس امامي كفته است

(شعر)

دو جمشك بُرز بند جشم بندان
دو ياقوتك هميشه خند خندان
يكى مر تن‌درستان‌را غم ودرد
يكى را بوى درد دردمندان

حرف روى دال است والف ونون وصل واكر قافيت نون كرده
بوذى شايكان بوذى وبخندان وبكريان بهم نشايذ از بهر آنك حرف
تعديت بكلماتي تامّ (١) المعنى ملحق شذه است يعني نخست فعلى لازم بايذ
تاجون الف ونون بذان بيوندد فعلى متعدّي شوذ جنانك [بخند و]

---

(١) وفي الاصل : تمام .

بخندان وبرس وبرسان وبرخيز وبرخيزان بخلاف خندان وكريان كی الف ونون در آنجا بكلماتي تامّ (۱) المعنى ملحق نيست وجند كلمه از متعدّيات افعال هست كی الف ونون در ان صيغ از نفس كلمه است جنانك بستان وبران وبنشان (f. 100a) وبخوان براي آنك حرف تعديه درين كلمات بفعلی لازم در نيامذه است بس قياس آنست كی اين نونها شايذ كی روي سازند همجنانك خندان وكريان ودر قوافي موصول روا داشته اند كی حرف تعدبت را روي سازند جنانك

(شعر)

من خاك جنان باذم كو زلف تو جنباند

وجنانك انوري كفته است

نه در وصال تو بختم بكام دل برساند
نه در فراق تو عمرم زخويشتن برهاند

وكفته است (شعر)

هميشه تا كی زتأثير جرخ وكريهٔ ابر
دهان غنجه كل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هيج بسته مباذ
كی خصم را بسزا خنده توكرياند

واز بهر آن در قوافي مقيّد روا نداشتند كی حرف ساكن

---

(۱) وفي الاصل: تمام.

ضعیف باشد وجون حرف روی مستنـد بیت است وبناء شعر بر وی است نخواستند کی دروی دو ضعف باشد یکی سکون وعدم حرکت ویکی آنك از کلمه قافیت اجنبي بوذ امّا جون روی متحرّك باشد و بعد ازو ساکنی بوذ کی محلّ وقف کردد واو بذان سبب بمیان قافیت نزدیکتر افتد شایذ کی اورا قایم مقام حرفی اصلی دارند ، ودر قوافي بقوت وصل جنـد جیز متحمل است کی بی وصل نباشد یکی استعمال حروف زواید در مواضع حروف اصلی جنانك مثال آن در حرف تعدیت باز نموذم ومثال دیکر زیادت بیـان را استعمال حروف جمع جون مردان وزنان کی در قوافي مقیّـد آنرا عیب شمارند وان قافیت را شایکـان خوانند وجون نون جمع بهاء بیـان حرکت موصول شد روا باشد کی آنرا روي سازند جنانك انوري کفته است (f. 100^b)

(شعر)

ایا بای از آن خطّه برترکشیذه
کی باشد زبردست ایشان زمانـه

ودرین قطعه کفته است (قطعه)

کی تا روز روشن نیوشي ونوشي سماع مغنّی شراب (١) مغانـه
جوا ندر اتاغ آمذی نا نشستـه فرو ریختـی خردهٔ صوفیانـه
کی احوال عـالم نوائی ندارذ دلا جنـد ازین حالت ابلهانـه

(١) هذا هو الظاهر المطابق لديوان الانوري وفي الاصل : سماع

وديكر اختلاف حركت توجيه كى در قوافي مقيّد روا ندارند جنانك جاكر وكمتر وناصر ودر قوافي مطلق شايذ جنانك انوري كفته است

(شعر)

ای مسلمانان فغان از دور جرخ جنبري
وز نفاق تير وقصد ماه وصبر مشتري

ودرين قصيده كفته است

(شعر)

من نمی دانم كی اين نوع از سخن را نام جيست
نه نبوّت می توانم كفتنش نه ساحِري

وكفته است (شعر)

از حسد جون ممتلی شذ مرد روي آرذ بقذف
معدهای بد مزاجان را قی افتد از بُري

وجمع كرده است ميان فتحه وضمّه وكسره در حركت ما قبل روي متحرّك واكر روي ساكن بوذی معيوب داشتندي ، وديكر اختلاف حذو جنانك دقيقی كفته است

(شعر)

بر افكند ای صنم ابر بهشتی زمين را خلعت ارديبهشتی (f.101[b])
زمين بر سان خونالوذ ديبا هوا برسان نيل اندوذ مُشتی (۱)
بطعم نوش كشته جشمهٔ آب برنك ديذهٔ آهوی دشتی

(۱) هذا هو مقتضى القافية وفي الاصل : مشتق (؟)

وا کرنه حرف وصل بوذ اختلاف حرکت ما قبل شین جایز نبوذی ، وکلستان ونیستان بهم نشابذ وکلستان و بستان بهم شایذ جی هرجند اصل آن بوي ستان بوذه است جون از ان حذفی کرده اند وآنرا اسم علم مشاجر و مغارس ریاحین کردانیده کوئی کلمهٔ مفردست وبعضی ترکستان وهندستان بهم جایز داشته اند همجنانك در هندبار وزنکبار کفتیم وجون وبی جون بهم نشایذ الّا کی معني مختلف باشد ودوکان وسه کان بهم نشایذ وغمکین واندوهکین بهم نشایذ ورایکان وشایکان وخذایکان بهم شایذ وماذرکان و بذرکان بهم نشایذ وکروکان ودرمکان بهم شایذ از بهر آنك کروکان بکثرت استعمال اسم مرهون کشته است وصفت نسبت ازوی افتاذه ومرزبان ومیزبان وزبان بهم شایذ ومهربان وباسبان بهم شایذ خون وطبرخون بهم شایذ ایشان وفِدَاشان بهم شایذ ناکاهان وبیکاهان بهم نشایذ این وجنین بهم شایذ آستین وراستین وبوستین بهم شابذ جنانك انوري کفته است

(شعر)

کو آصف جم کو بیا ببین　　بر تخت سلیمان راستین

وکفته است

باکوشش او شیر آسمان　　شیریست مزوّر ز بوستین

وکفته است

بای ملخی بیش نه مقدر　　با همّت او ملك آن واین

در ملك زمینش زملك عار　　باری جوملك باشِي این جنین(f. 101[b])

وزرين وبارين بهم نشايذ الّا كى قافيه موصول باشد جنانك كفته انـد

کرجه کنون با زر و زرّينه‌اي   رو کی همان احمد بارينه‌اي

وبايذ كى مثل اين قوافى كى جواز استعمال آن بقوت حرف وصل تواند بوذ در قصيده‌ى يك دوبيش نيفتد تا شعر بى ذوق نشوذ ، وامّا نونات مصدر بدانك در الفـاظ مصدر سه صيغت هست كى در آن نون مصدر بيفتد يكى صيغت قصد جنانك خواهذ آمذن ويكى صيغت لزوم جنانـك مى‌بايذ آمذن يكى صيغت جواز وامكان جنانك مى شايذ آمذن ومى توانـد آمذن ونزديك بهمين معنى مى داند آمذ [ن] وافصح وابلغ نظمًا ونثرًا درين سه موضع آنست كى نون حذف كنند وكويند خواهذ آمذ ومى بايذ آمذ و مى‌توان شد ومى داند آمذ جنانك شاعر كفته است

(بيت)

تا ظن نبري كز تو جدا خواهم شد
وز بند بلاء تو رهـا خواهم شد

وكفته است   (بيت)

افسوس كى دل نزد تو مي‌بايذ ماند
وزبيـش توبي مراد مى‌بايـذ رفت

وكفته است

دل زدست غمت بجان آمذ   با غمـت بر نمى توان آمـذ

بس اكر شاعر در قصيدهٔ خويش باستعمال حرف مصدر محتاج شوذ

بايذ كی ازين صيغ احتراز كنـد ونونی آرد كی البتّه در تمام معنيِ بـذان حاجت باشد

حرف واو

وزوايد آن دو است

حرف تصغير

وان واو يست كی بجاي كاف تصغير استعمال كنند جنانك شاعر كفته است

(بيت) (f. 102[b])

جشم خوش تو كی آفرين باذ برو   برما نظری نمی كنـد ای بسرو

يعني اي بسرك

واو بيان ضمّه

وان واو دو وتو است كی در صحيـح لغت دری ملفوظ نكردذ ودر كتابت براى دلالت ضمّه ما قبل ان نويسند ونشايذ كی آنرا روي سازند مكر كی قافيت موصول باشد جنانك شاعر كفته است

(شعر)

بروذ هوش ودل اكـر بروي   هوش ودل رفته كير اكر تو توی
بـا تو الّا بـدوستی نروم   بامن الّا بـدشمنی نروي
بدل وجان ودبذه می كـوشم   تا كی بر خيزد از ميـانه دُوي

ومعروفي كفته است

(شعر)

سيه جشم معشوق وان ابروان
ببردند جان و دلم هردوان

وآغجى شاعر كفته است

(شعر)

اكر شب از در شاذيست وباذه خسرويا
مرا نشاط ضعيفست ودرد دل قويا
شبا بديذ نيايذ همي كرانهٔ تو
براذر غم وتيمار من مكر تويا

ومى كويذ (شعر)

ثناء حُرّان نيكو بسر توانم برد
هر آنكهى كه تو تشبيب شعر من بويا

وحرف ياء ازين كلمات براي توسيع مجال قوافي بيندازند

حرف هي

شخصى از جمله استاذان شعراء عجم در تقسيم هاءات اصلي ووصلي
كفته است كى هاء اصلى آنست كى كلمه بى آن معنى خويش ندهذ
ووصلى آنست كى كلمه‌را در اصل معنى بذان احتياج نباشد واين تقسيم

راست ماندست امّا در تفسیر آن نظری (f. 102ᵃ) هست زیراك كفته است هاء شانه وبهانه اصلی است كی اكر هاء ساقط كردانند شان وبهان ماند وهیج معنی ندهذ وهمجنین هاء جامه ونامه اصلی است كی اكر هاء بیندازند جام ونام ماند وان معنی كی از جامه ونامه مطلوبست ندهذ وهاء كرانهو میانه ونشانه اصلی نیست از بهر آنك اكر هاء بیندازند كران ومیان ونشان مانـد وهمان معنی اول بدهذ واین غلطست از بهر آنك بنـاء این كلمات برفتح است واین هاءات در كل احوال از لفظ ساقطنـد وجز دلالت حركت ما قبل در معنی كلمـه هیج مدخل ندارند بس اختلال معاني این كلمات از تسكین حرف متحرّك می‌خیزد نه از اسقاط هاء غیر ملفوظ از كتابت بدلیل آنك اكر مبتـدئی كی بر دقایق علم خط وقوف ندارذ وندانسته باشد كی در خط بارسي هر كجا كلمه‌ي مفتوح الآخر افتد هائي بذان الحاق بایذ كرد جون مثل این كلمات در قلم خواهذ آورد البته بی هاء نویسذ ودرست خواند زیراك سبحـانَ وانَّ وكأَنَّ در قرآن دیذه باشد وخوانده ودر ان هیج حرف زاید ندیذه وآنج كفته است كی كران ومیان ونشان همان معنی می دهذ كی كرانه ومیانه ونشانـه هم غلطست از بهر آنك نشانه دیكرست ونشان دیكر همجنانك دندانه دیكرست ودندان دیكر وزبانه دیكرست وزبان دیكر بس كوییم هاء اصلی آنست كی در كل احوال ملفوظ باشد علی الخصوص در اضافت وجمع وتصغیر ونسبت جنانك زره من وزرهـا وزرهك [و زرهی] وهاء وصـلی (f. 103ᵃ) آنست كی جز ضرورت قافیت‌را در لفظ نیایـذ ودر تقطیع بحرفی محسوب نباشد ودر اضافت بهمزه‌ی ملیّنـه بدل شود ودر جمع از كتابت نیز ساقط شود ودر تصغیر ونسبت بكافی اعجمی بدل شود امّا در

شعر وتقطيع جنانك

(شعر)

خسته دارم دیذه در هجرت همیشـه

کی هاء خسته ودیذه از تقطیع ساقطند وهاء همیشه براي ضرورت وقف ملفوظ است وبحرفی محسوب واما در اضافت جنانك دايهٔ من وبنده تو ودر جمع جنانك شانها وبهانها ودر تصغیر جنانـك بندكك ودايكك ودر نسبت جنانك بندكی ودايكی ، وجون شرح هـاءات اصلی ووصلی بر نهج صواب معـلوم شذ بدانك هاءات وصـلی دو نوعست نوع اوّل انست کی در اواخر کلمات جز دلالت حرکت ما قبل هیـج فایده ندهذ وآنرا هاء سکت خوانند یعنی هائی است کی متکلّم در وقف بر آن خاموش شود واین هاء در لغت عرب روشن در لفظ آیذ جنانك مـا أَغْنَى عَنِّي مَالِيَهْ هَلَـكَ عَنِّي سُلطَانِيَهْ ودر بارسي هاءات زایده بهیـج وجه در لفظ نیارند مکرکـی قافیت باشد و بضرورت شعر آنرا بحرفی ساکن شمارنـد و بوشیذه در لفظ آرند جنانك

(شعر)

اي شمـع رخترا دل من بروانـه

وزعشق توام بخویشتن بروا نـه

ومثال هاءات سکت در بارسی هاء شانه وبهانه وجامه ونامه وخانـه (f. 103[b]) وسرکه وسینه وسفره وخنده وکریه وامثال آنست واکرجه برین تفسیر جمله هـاءات وصلی هاء سکت باشد. اما جون درین کلمـات جز

دلالت حرکت ما قبل هیچ فایدهٔ دیکررا متضمّن نیست آنرا بذین نام خواندیم تا موافق لغت تازي باشد ، نوع دوم آنست کی جز حرکت ما قبل معنی خاص را مستلزم باشد زاید بر اصل آن کلمه وآن جهار کونه است

هاء تخصیص

وان هائی است کی در اواخر بعضی اسماء نوعیرا از جنسی ممتاز کرداند وآنرا تخصیص النّوع من الجنس خوانند جنانك دندانه از دندان وجشمه از جشم وزبانه از زبان وبایه از باي وکوشه از کوش ودسته از دست وناخنه از ناخن وتنه از تن وبشته از بشت وعلی هذا زرّبنه وسیمینه وخوشه (١) وآوازه وجهله ودهه وهفته وترشه وطلخه (٢) وبنفشه وسبزه وسیاهه وسبیذه وزرده ونشانه وکرانه ومیانه وآسمانه کی این همه هاءات بواسطهٔ حرکت ما قبل خویش هر نوعرا از جنس خویش فصل می کند

وهاء صفت

وان هائی است کی در اواخر صیغ ماضی فایده اتّصاف دهذ بدان فعل جنانك آمده ورفته ونشسته وخفته وکرده وکفته ونزدیك بهمین معنی یك روزه ویك ساله وزنده ومرده وکشته وافتاذه

---

(١) وفي الاصل : حوسه
(٢) کذا في الاصل یعنی تلخه .

وهاء فاعل

وان هائی است کی در اواخر جموع فعلی معنی فاعلیت دهذ جنانك دانده وکوینده وکننده (f. 104[a])

وهاء لیاقت ونسبت

وان هائی است کی در اواخر جموع اسمی معنی لیاقت ونسبت دهذ جنانك شاهانه وزیرکانه ومردانه وزنانه وهیج یك ازین هاءات نشایذ کی روي سازند وسنائي هاءات زایده‌را روي ساخته است جنانك می کویذ

(شعر)

نیكِ نادان در اصل نیکونه بد دانا زنیك نادان به

هاي به اصلی است وهاي نه زاید وهمو کفته است

(شعر)

هرکه بشنیذ بخ بخ اورا به وآنك نشنیذ خیره مارا جه

وهمو کفته است وهردو قافیت هائي زایده کرده

(شعر)

بر زبان صوت وحرف وذوقی نه
غافل از معنیش کی از بي جه

وهمو کفته است

هر کجا ذکر او بوذ تو که‌اي
جمله تسلیم کن بذو توجه اي

ودرين بيت خوذ آنج ملفوظست ان قافيت كاف وجيم است ولفظ اي خوذ ردبف است وبتقليد او مهستى دبير كفته است

(بيت)

با روى جو نوبهار وباخوى دي
با ما جو خمار وبا دكركس جو مي
بخت بذ ما همى كند سست پي
ورنه تو جنين سخت كمان نيز نه‌اي

قافيت يائي است وروي در دَي ومى وپى درست است امّا قافيت نه اي درست نيست

ودر قوافى هائي كاه وآنكاه وخركاه ودركاه بهم شايذ وآكاه‌وناكاه بهم شايذ ويازده (f. 104[b]) ودوازده وده بهم شايذ وسحركاه وشبانكاه بهم نشايذ وخرمن‌كاه ومنزل (١) كاه بهم نشايذ وشاه وشاهانشاه بهم نشايذ الّا كى اسم باشد وجمهور شعراء بكاه وبيكاه بهم جايز ندارند واكر كسى روا دارذ جواز آنرا وجهى توان نهاذ جي بيكاه وبكاه بمعنى دير وزوذ مستعمل است نه بمعنى وقت وناوقت بدليل آنك اكر كسى حاجتى ببزركى رفع كند ودر محلّ اجابت افتد اورا نكويند كى اين سخن بكاه كفتى بل كى كويند بوقت كفتى يابهنكام كفتى واكر كويند بكاه كفتى جنان فهم كند كى زوذ كفتى وديرتر ازين مى بايست كفت واكر دران تعويقى افكند وباسعاف مقرون ندارذ نكويند كى اين سخن بيكاه كفتى بل كى كويند

---

(١) وفي الاصل: متزك .

بی وقت کفتی یا بي هنکام کفتی وا کر کویند بیکاه کفتی جنان فهم کند
کی دیر کفتی وزودتر ازین می بایست کفت بس معلوم شد کی بکاه
وبیکاه بمعنی زوذ ودیرست نه بمعنی با وقت وبي وقت وجون اختلاف
معنی آمذ بایذ کی اکرکسی هر دو بهم قافیت سازد خطا نباشد وبعضی
شعراء در آخر برنا ویکتا ودیبا وقبا حرف هاء در می آرند ودر قوافي هائي
استعمال می کنند جنانك انوري کفته است

(شعر)

شعلهٔ صبح از آفتاب دورنك　　در زذ آتش بآسمان دوتاه

ودیکري کفته است　(شعر)

ماهست بتم اکر نهد ماه کلاه

سروست اکر زیبذ بر سرو قباه (f. 105[a])

ودیکري کفته است　(شعر)

بیشم آمذ بکاه در راهي　　نغز مردي شکرف برناهي

حرف ي

وزوابد آن بنج است

حرف ضمیر ورابطه

وان یائي است کی در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد جنانك رفتی

ومی روي ودر اواخر صفات حرف رابطه باشد جنانك تو عالمی تو توانكري

حرف نكره

وان يائي است ملّينه كی در اواخر اسماء علامت نكره باشد جنانك اسبی خربذم غلامي فروختم

حرف شرط وجزا

وان يائي است ملّينه كی در اواخر افعال معنی شرط وجزا دهذ جنانك اكر بخواستی بذاذمي اكر بفروختی بخريذمی ودر صيغت تمّنی نيز بيايذ جنانك كاش بيامذي كاشكی جنين بوذي

حرف نسبت

وان يائی است كی در اواخر اسماء فايده نسبت دهذ جنانك عراقي وخراساني وآبي وآتشي وهمجنين روشنائي ومردمي وآهستكي وهم راهي وهم شهري

حرف لياقت ولزوم

وان يائي است كی در اواخر مصادر معنی لياقت ولزوم دهذ جنانك او دوست داشتنی است واين كار كردنی است يعنی او لايق آنست كی دوست دارند واين كار لازمست كردن وخوردنی را از بهر آن خوردني

کویند کی لایق خوردن باشد وبوذني جیزيرا کوینـد کی بوذن آن لازم باشد

ودر قوافی یائي می ودي وهي وپي وپیاپي شایذ ودر یاي وجاي وداي [شایذ] وکلمات امري (f. 105[b]) جون میکشای وبنمای شایذ وني وجي وکی جنانك اکر بهاء نویسند نشایذ کی در قوافي هائي بکار دارند اکر بیاء نویسند هم نشایذ کی در قوافي یائي استعمال کنند جی حرف هاء درسه ونه وکه وجه وحرف یاء درني وکی وجي براي دلالت کسره ما قبل ان نویسند وکی جون بمعنی مردم باشـد بهاء نویسند جنانك کـه می کویذ وهرکه می آیذ کوبیا الّا کی استفهام مجرّد باشد جنانك او کیست کی درین موضع بیا نویسند ویاء در لفظ ظـاهر کردانند وجون بمعنی تفسیر وتحقیق باشـد بیا بنویسند جنانك کفتم کی برو وتو کی فـلاني وهمجنین جی جون استفهام را باشد بهاء نویسند جنانك جه می کوئی واکر تعلیل را یا مساوات را باشد بیا نویسند جنانك کوئی خداي یکی است جی اکر دو بوذي فساد عالم لازم آمذي یعني از بهر آنك اکر دو بوذي فسـاد لازم آمذي وجنانك کوئی مرا جي این وجي آن یعنی نزدیك من هر دو متساوي است وجون اشارت کنند کی وجي متّصل ومفرد نویسند بطرح هاء ویاء جنانك آنك می کفتی آمذ وانج آوردی دیذم ودر استفهـام مجرّد موصول جی بیاء نویسند ویاء در لفظ آرند جنانك آن جیست وهمجنین نه در استفهام بهاء نویسند جنانك

(شعر)

نه کفتی کزین بس کنم دوستـداري
بنامیزذ الحق نکو قول باري (f. 106[a])

ودر نفي مطلق اكر باوّل كلمه افتد نون مفرد بپوسته نويسند جنانك من نكفتم واكر بآخر افتد بياء نويسند جنانك مرا ازين خبر نيست و بعضي حرف ربط حذف كنند وكويند مرا خبر ني جنانك شاكر بخاري كفته است

(شعر)

سردست روزكار ودل از مهر سرد ني
مي سال خورده بايذ ما سال خورد ني
از صذ هزار دوست يكى دوست دوست ني
وز صذ هزار مرد يكي مرد مرد ني

وبعضى شعراء آنرا در قوافي مُماله جون طوى ودعوى ومعنى استعمال كرده اند جنانك معزّى كفته است

همای كلك تو مرغيست لاغر كى از منقار او شذ ملك فربي
هرانكس كو ترا بيند بپرسد كى اين خرشيد تابنده ست يا ني

واديب صابر كفته است

زراي روشن او مانده اختران خيره
ز كلك لاغر او كشته كيسها فربي
رفيع راى تو بر من تغيّرى دارذ
بتهمتى كى مرا اندران جنايت ني

وبعضى متقدّمان در قوافى مرفوع جون خوي وبوى در لفظ او يائى افزوده اند وآنرا رَوِى ساخته جنانك كفته اند

(شعر)

روذ کی رفت وماند حکمت اوي　　می بریزد نریزد از می بوي
شاعرت کو کنون کی شاعر رفت　　نبوذ نیز جاوذانه جنوي
خون کشت آب جشم از غم وي　　زاندهش موم کشت آهن وروي
نالهٔ من نکر شکفت مدار　　شو بشو زار زار نال بر اوي
جند جوئي جنو نیابي باز　　از جنو در زمانه دست بشوي (f.106[b])

وبا ناخوشی شعر ایطا نیز کرده است وکفته جون اوي و بر اوي ، وبعضی شعراء در قبا یائي در افزوذه اند ودر قوافي یائي استعمال کرده جنانك دیلمی کفته است

(شعر)

هم رنك می لبانش هم رنك کل قباي
بر دست می نهاذه وبر کل نهاذه باي
بوي بهار یافته از دست او نبیذ
بوي بهشت یافته از نور او سراي
آمذ بسان ماه ومی آورد جون سهیل
دیذي سهیل در قدح وماه در قباي

واما حرف ردف

بدانك هر الف وواو و یاء کی ما قبل روي باشد آنرا ردف خوانند

وآن قافیت را مُرْدَف خوانند بسکون راء بشرط آنك ما قبل واو مضموم با مد وما قبل یاء مکسور همچنانك ما قبل الف ابدا مفتوح باشد وضمّه ما قبل واو در لغت پارسي دوکونه بوذ مُشبَعَه ومُلَیَّنَه مُشبَعه چنانك ضمّـهٔ حور و سور و ملیّنه چنانك ضمّه روز و یوز وهمچنین کسره ما قبل یاء دوکونه باشد مشبَعه وملیّنه مشبعه چنانك کسره نیل وزنجبیل وملیّنه چنانك کسره دیر وپریر ومتقدّمان شعراء متحرّك بضمّه مشبعه را مرفوع معروف خوانـده اند ومتحرّك بضمّه ملیّنه را مرفوع مجهول وهمچنین متحرّك بکسره مشبعـه را مکسور (f. 107ª) معروف و بکسرهٔ ملیّنـه را مکسور مجهول وهرحرف ساکن غیر حروف مدّ ولین کی ما قبل روي افتد آنرا حرف قید خوانند وچون ما قبل حرف قید یکی از حروف مدّ ولین افتد حرف قید را در آن موضع ردف زاید خوانند وما قبل آنرا ردف اصلی وچون این مقدّمات معلوم شد شعر مردف دو قسمست مردف بحرف ردف ومردف بکلمه ردیف

قسم اول

دو نوعست مُرْدَف بردف مفرد ومُرْدَف بردف مرکّب امّا مردف بردف مفرد آنست کی ما قبـل ان یکی از حروف مدّ ولین باشد ومردف مرکّب آنست کی هـم ردف اصلی دارذ وهم ردف زایـد جي ارداف اصلی جز الف وواو ویاء نیست وارداف زایده شش اند خ ر س ش ف ن وازین شش حرف بازده قافیت برخیزد ، اوّل از مردف بخاء سه نوع یکی مفتوح ما قبل چنانك باخت وتاخت ویکی مرفوع ما قبل چنانك سوخت

ودوخت ویکی مکسور ما قبل جنانـك بیخت وریخت ، دوم از مردف براء دو نوع بوذ یکی مفتوح ما قبل جنانك کارد و آرد ومضموم ما قبل جنانك مورد وآنرا قرینـهٔ دیکر نمی دانم در لغت دري الّا انـك شهر کازرون کهنه‌را در قدیم شهر نورد خوانده‌اند ومکسور ما قبل لیرد کی در بعضی لغات بارسي غراره‌را بذین نام خوانند ، وسوم از مردف بسین جهـار نوع برخیزد یکی مفتوح (f. 107[b]) ما قبل جنانك ماست وراست ویکی مرفوع ما قبل جنانك بوست ودوست ویکی مکسور ما قبل بکسره مشبعه جنانك بیست (١) وکریست ویکی مکسور ما قبل بکسره ملیّنه جنانـك دویست وبأیست ، وجهارم از مردف بشین دو نوع یکی مفتوح ما قبل جنانك داشت وبنداشت ویـکی مضموم ما قبل جنانك کوشت وآنرا نظیری نیست ، وبنجم از مردف بفاء سه نوع یکی مفتوح ما قبل جنانك یافت وبافت ویکی مضموم ما قبل جنانك کوفت وروفت ویکی مکسور ما قبل جنانك فریفت وشیفت ، وششم مردف بنون وان الّا مفتوح ما قبل نتواند بوذ جنانك ماند وراند ، ودر اشعار مردفه التزام ارداف زاید [و] اصلی واجب باشد وبهیـج وجه تغییر هیـج از آن جایز نباشد وردف در اصـل لغت آنست کی از بس جیزي در آیذ بس اکر سایلی کویذ جون ردف هرجیز آنست کی از بس آن در آیذ وحرف ردف لفظًا وکتابةً بیش از حرف روي است جرا آنرا ردف خوانند جواب کوئیم کی ردف شعر اکرجه در خط ولفظ بیش از روي است از روي حساب وراه نظر باحوال قافیت بس از روي است براي آنك اصل حروف قافیت حرف روي است کی بناء شعر بر

---

(١) ویحتمل نیست. وفي الاصل بیست .

آنست وروا باشد کی شعر نباشد بس بذین سبب نظر مردم در امور قافیت نخست بر حرف روي باشـد تا درست هست یانه بعـد ازان بر حروف دیکر وجون نظر در حال ردف بعد از فراغتست از حال روي آنرا ردف خواندند

وامّا امثلهٔ ارداف اصلی ، مثال مُرْدَف بالف (f. 108[a])

اي جو دریا سخي جو شیر شجاع

ومثال مردف بواو

کراست زهره کی با این دل زصبر نفور

ومثال مردف بیاء

اي بروی توجشم ملك قریر

وامّا مرفوع مجهول جنانك

ای امر تو جیره چون شب و روز

ومکسور مجهول جنانك

دل نکردذ ز وصل جانان سیر

وبهیج حال میان مکسور معروف ومکسور مجهول در قوافي جمع نشاید کرد از بهر آنك یاء در مکسور معروف اصـلی است ودر مکسور مجهول کوئی منقلب است از الف وازین جهت آنرا با کلمات مماله عربی ایراد توان کرد جنانك انوري کفته است

بذین دو روزه توقّف کی بوك خود نبوذ

درین مقام فسوس ودرین سراي فریب

جرا قبـول کنم از کس آنج عاقبتش
زخلق سرزنشم باشذ از خذاي عتـاب

ولکن درین جنس بایذ که از استعمال کلماتی کی در محاورات بارسی کویان متداول نباشد احتراز کنند تا معیب نیایذ جنانك روذ کی کفته است (شعر)

کل صذ برك ومشك وعنبر وسیب　　یاسمین سبیـذ ومورد بزیب
این همه یکسره تمـام شذست　　نزد تو ای بت ملوك فریب

آنکَهْ کفته است (شعر)

شب عاشقت لیلة القـدرست
جون تو بیرون کنی رخ از جلباب (f.108b)

وامالت جلباب درمحاورات دري نیایذ واما جمع میان مرفوع معروف ومرفوع مجهول بیشتر شعراء روا داشته اند جنانك انوري کفته است

هرك تواند کی فرشتـه شود　　خیره جرا باشـد دیو وستور

ودرین قطعه می کویذ (قطعه)

جیست جهان قعر تنور اثـیر　　خود جه نفرّج بوذ انـدر تنور

وهمو کفته است

مویه کرکشته زهرهٔ مطرب　　بر جهـان وجهانیـان مویان
روزم از دوذ آتش تقـدیر　　تیره جون طرّهٔ سیـه مویان

ودرین قطعه می کویذ (قطعه)

تو وسکّان سدره در رتبت　　همه هم شهریان وهم کویان

عرش رخ(١) درخیالت آورده   قدّس الله روحه کویان

وسنائی کفته است   (شعر)

داذه کلکش جنانك شاه وعروس   از نقاب تنك خردرا بوس

وازین جنس احتراز اولیتر تا شعر مطبوع تر آیذ

وامّا حروف قید

بیش ازین کفته ایم کی هر حرف ساکن غیر حروف مدّ ولین کی ما قبل روی باشد آنرا حرف قید خوانند وحروف قید ده است ب جنانك ابر وکبر خ جنانك بخت ورخت ر جنانك سرد وزرد ز جنانك دزد ومزد س جنانك مست ودست ش جنانك دشت وتشت غ جنانك نغز ومغز ف جنانك رفت وکفت ن جنانك بند وکمند ه جنانك مهر وجهر واکر بناء قافیت بر کلمات عربي نهند وبیش از روي واوي مفتوح (f. 109[a]) ما قبل یا یائي مفتوح ما قبل افتد جنانك اوس وقوس وفردوس وجنانك قیس وکیس واویس آن واو ویاء هم حرف قید باشد وواو مفتوح ما قبل در بارسي نیافتم ویاء مفتوح ما قبل جز بیك ندیذم وبهیج حال حرف ردف را باحرف قید نشایذ آمیخت جنانك شاعر کفته است

(شعر)

هر وزیر ومفتی وشاعر کی او طوسی بوذ

جون نظام الملك وغزّالي وفردوسي بوذ

---

(١) کذا في دیوان الانوري. وفي الاصل: روی. وهو یکسر الوزن *

والتزام حروف قیـد بجنس خویش در کلّ قصیـده همجون التزام حروف ردف واجب باشد وهم بذین سبب آنرا حرف قید خوانده‌اند کی از موضع خویش نقل نکند وبحرفی دیکر متبدّل نشود الّا بعذر تنکی قوافي جنانك منوجهری کفته است

(شعر)

نوروز در آمذ ای منوجهري   بالاله سرخ وبا کل خمري
مرغان زبان کرفته‌را یکسر   بکشاذ زبان سوري وعـبری

ومیان هاء ومیم وباء در قید جمع کرده است ضرورت‌را وجون شاعر بتبدیل حرف قید محتاج شود بایذ کی قرب مخارج حروف رعایت کند تا قبح آن کمتر نمایذ جنانك فردوسی کفته است

(شعر)

جه کفت ان خداوند تنزیل ووحي   خداونـد امر وخداونـد نهي

کی قرب مخرج حاء وهاء نکاه داشته تا عیب تبدیل حرف قیـدرا بوشیذه کردانیده‌است وشایذ بوذ کی این حرف را قید از بهر آن خوانده‌اند کی سکون آن لازمست همجون حروف ردف

قسم دوم (f. 106b)

مردّف بردیفست وآنرا مُرَدَّف بتشدید دال کویند وردیف قافیت کلمه‌ی باشد مستقلّ منفصل از قافیت کی بعد از اتمام آن در لفظ آیذ بر وجهی کی شعررا در وزن ومعنی بذان حاجت باشد وبهمان معني در آخر جمله ابیات متکرّر شوذ جنانك انوري کفته است

(شعر)

اي زيزدان تا ابــد ملك سليمان يافتــه

هرجه جسته جز نظير از فضل يزدان يافته

كلمهٔ يافته ردیف این شعرست کی در کل ابیــات متکرّرست و شعر در وزن ومعنی بذان محتاج باشد [و روا باشد] کی ردیف از دو کلمه وسه کلمه زیادت افتد جنانك كفته اند

(بيت)

ای دوست کی دل زبنده برداشته اي

نیکوست کی دل زبنده برداشتــه‌اي

وبعضی متقدّمان کلمه ردیف‌را حاجب خوانده‌اند و بر غزواني (۱) لوكري دق كرفته اند كی او كفته است

(شعر)

ساقی بده آن کلکون قرقف را — تا یافته از آتشِ کز تف را

نزدیك امیر احمــد منصور — برکوشك براين شعر مردّف را

وكفته اند این شعر محجوبست نــه مردّف وحجّت آورده کی جون ردف (۲) را از روی حســاب وراه نظر در احوال قوافي بس از حرف

---

(۱) كذا في الاصل هنا وفي صفحة ۲۳۳ . ولی در تذکرهٔ لباب الالبــاب للعوفی (طبع پرفسر ادوارد برون جلد دوم ص ۱۵) باسم غزالی لوکری مذکور است و غزوانی بنظر ارجح می آید چه نسخهٔ المعجَّم بغایت مصحَّح و مضبوط و قدیم است و نــیز نام وی در دو موضع درین کتاب آمده است و هر دو بلفظ غزوانی *

(۲) هذا هو الظاهر الملائم للاستدلال المطابق لما سبق في ص ۲۲۶ و۲۲۷ وفي الاصل: حرف (؟)

رَوي مى نهند جنانك بيش ازين كفته ايم بس كلمه رديف بيش از رَوي باشد وهرجه بيش از جيزي باشـد باسم حاجبى لايق‌تر ازان بوذ كى باسم رديفى وجواب آنست كى بناء شعر بر درستي (f. 118[a]) قافيت است بس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافيت افتـد وكلمهٔ رديف بعد از تمام قافيت است بس باسم رديفى اولى باشد واما حاجب بنزديك فحول شعراء كلمه‌ي باشد كى بيش از قافيت متكرّر شوذ جنانك مسعود سعد در حق سلطان ملك فرزند سلطان مسعود كفته است

سلطان ملكست در دل سلطان نور

هر روز بروي اوكند سلطان سور

هر كز نزود برو وبر (١) سلطان زور

جشم بذ خلق ازو واز سلطان دور

كلمه سلطـان كى بيش از قافيت در هر بيت مكرّر مى شوذ آنرا حاجب خوانند وهمجنين امير معزّي در رباعي ذو قافيتين اين عمل كرده است والحق ذر صنعت تقابل بهتر ازين نكفته اند

(بيت)

اي شاهِ زمـين بر آسمان داري تخت

سستست عدو تا تو كمان داري سخت

حملـه سبك آري وكران داري رخت

بيري تو بتدبـير وجوان داري بخت

---

(١) هذا تصحيح قياسيّ لاقامة الوزن وفي الاصل: هركز نرود بر وور سلطان زور (؟)

کلمهٔ داري کی میان دو قافیت در هر جهار مصراع متکرّرست جون بیش از قافیهٔ اصلست آنرا حاجب خوانند ، وجون کلمـهٔ ردیف در موضع خویش متمکّن نیفتـد یعنی شعررا از روي معنی بذان احتیاج نبوذ معیب باشد جنانك غزواني کفته است

(شعر)

ساقی بده آن کلکون قرقف‌را   تا یافتـه ازآتش کز تف‌را

وجنانك انوري کفته است

هر آن مثال کی توقیع تو برو نبوذ

زمانـه طی نکند جز براي حنّارا

کی کلمهٔ را درین شعر متمکّن نیفتاذه است براي آنك شعر در معنی بذان محتاج نیست وهمجنـین امتزاج ردیف وقافیت مستحسن نداشته اند (f. 110[b]) جنانك معزّی کفته است

(شعر)

بهاری کز دو رخسارش همي شمس وقمر خیزذ

نکاري کز دو یاقوتش همی شهد وشکر خیزذ

خروش از شهر بنشاند هر آنکاهي کي بنشیند

هزار آتش بر انکیزد هر آنکاهي کی برخیزذ

وشکر وقمر دربیت اوّل قافیت کرده وخیزذ ردیف ساخته ودربیت دوّم برخیزذ هم قافیتست وهم ردیف الّا آنك معزّی ازآن جمله هست کی درین قدر بذو اقتدا توان کرد لا جرم بیشتر متأخّران این عمل‌را صنعتی می شمارند ولطیفهٔي می نهند جنانك عمادی کفته است

(شعر)

کر صبا با زلف تو سر داشتی آتش اندر سنك عنبر داشتی

وکفته است

کر ستیز من نبوذي لعل تو از جهـان آیین غم بر داشتي

وجنانك یکی از اصفهانیان کفته است

(شعر)

کر [زانکه] عکس روی تو افتد برآینـه
کردذ زفیض نور تو قرص خور آینـه

وکفته است

(شعر)

از لفظ فحل ومعنی بکرم امیذ هست
کاخر نتیجهٔي بدر آیذ هرآینـه

وهر آینه هم قافیتست وهم ردیف وهمو کفته است

(شعر)

دلبرم بي بها ني بُرسذ بهزارم بهانه مي بُرسذ

ومثل این قوافي‌را معمول خوانند

وامّا حرف تأسيس

(f. 111[a]) الفي است کي بحرفي متحرّك بیش از رویِ باشد جنانك الف آهن ولاذن واین الف‌را از بهر آن تأسیس خوانند کی در تنسیق

شعر آغاز واساس قافیت ازین حرفست وهر حرف کی بیش ازین باشد در عداد قافیت نیایذ [و] بقافیت تعلّق ندارذ وبیشتر شعراء عجم تأسیس را اعتبار نمی نهند وآنرا لازم نمی دارند جنانك بلفرج رونی کفته است

(شعر)

فلك در سایهٔ برّ حواصل   زمین را برّ طوطی کرد حاصل

بس کفته است

کرا داني تو اندر کلّ عالم   جنو فرزانهٔي مقبول مقبل

وخاقاني کفته است

(شعر)

نشایذ بردن انده جز بانده   نشایذ کوفت آهن جز بآهن

بس کفته است

دلم آبستن خرسندي آمذ   اکر شد ماذر روزي سترون

وانوری کفته است

(شعر)

بکلکش در مروّت را خزاین   بطبعش در کیاست را ذخایر

بوذ در بیش حلمش خاك عاجل   بوذ در جنب حکمش باذ قاصر

بس کفته است

(شعر)

امور شرع را عدلش مربّی   رموز غیب را علمش مفسِّر

واكر شاعري الف تأسيس را رعايت كند آنرا لزوم ما لا يلزم خوانند
جنانك ملقابادي كفته است

(شعر)

تابنـده دو ماه از دو بنـا كوش تو همواز
وز دو رُخ رخشنـده خريذار وترا زو

با ران وسرين سار هيوناني وكوران
با جشم كوزناني وبا كردن آهـو

وجنانك انوري كفته است

(f. 111b) (شعر)

كرجه در بستم در مدح وغزل يكباركى
ظن مبر كز نظم الفاظ ومعـاني قاصرم

بل كه درهر نوع كز اقران من داند كسى
خواه جزوي كير آنرا خواه كلّي ماهرم

منطق وموسيقى وهيأت بدانم اندكى
راستى بايذ نكويم با نصيبي وافرم

وهر حرف متحرّك كي ميان تأسيس ورَوِيّ افتـد آنرا

دخيل

خوانند از بهر آنك بميان دو حرف لازم در آمذه است واو بجنس
خويش لازم نيست وروا باشد كى بحرفي ديكر متبدّل شود واز شعرآء عجم

هرکس کی الف تأسیس را لازم دارذ آنرا حرف حایل خواند از بهر آنك میان دو حرف لازم حایلست

وامّا حرف وصل

آنست کی رَوِي بوي بیوندد وآن در شعر [اقسام کثیره است جون حروف اضافت وحروف جمع] وحروف مصدر وحروف تصغیر وحروف رابطه [وغیرها] وشرح همه در فصل روي کفته آمذست امّا درین موضع ازهریك مثالی بیارم تا معرفت آن بر مبتدي آسان باشد

الف وصل جنانك

زان بیش کی از جور تو دلبندا کویم بسحر زار خذاوندا

وذال وصل جنانك

من خاك جنان یاذم کو زلف تو جنباند
در آتشم از آبی کاندام ترا ماند

وکاف وصل جنانك

دل بغم تسلیم کردم من شذم نظّارکی
تا زغم سیر آیذ او یا خون شوذ یکبارکی

وهاء وصل جنانك

ای با غم عشق تو دلم بیوسته هرکز باشد دلم زعشقت رسته

ویاء وصل جنانك

جانا جه بوذي ار ز توکاری برآمذي یادر میانه وصل وکناری برآمذي

واز حروف اضافت تاء حاضر جنانك (f. 112a)

ای روشنی روز ز تاب رویت　　تاریکی شب از شکن کیسویت

وشين غايب جنانك

جو بخنــده باز يابي اثر دهان تنكش

صدف كهر نما يد دو لب عقيق رنكش

وميم نفس جنانك

اي ازغم توبسته زبانم (١)　　در آرزويت بسوخت جانم

واز حروف جمع هاء جنانك

ای از بنفشه ساخته بر كل مثالها　　بر آفتاب كرده ز عنبر هلالها

والف جنانك

اي كرسنه وصل توسيران(١)　　بذدل شذه در غمت دليران

واز حروف مصدر نون جنانك

تا كی دل خستهرا بغم فرسوذن　　تاجنــد جنين بروز محنت بوذن

وشين جنانك

جون نيست مرا ز وصل او آسايش　　تا مى جكــنم بتهمتش الآيش

واز حروف تصغير كاف جنانك

سيب زنخدانكي وسيمين دندانك　　سيب كزي شرم نايذت ز زنخدانك

وجيم جنانك

ديدر فكنده بوذم شيرين بسرجهٔي　　نا كاه بيشم آمذ به زو دكرجهٔی

---

(١) كذا في الاصل ، وليتأمّل الوزن

واز حروف رابطه یاء حاضر [جنانك]

دوستا کر دوستی کر دشمنی جان شیرین وجهان روشني

وسین غایب جنانك

سبیذه دم کی وقت تار بامست نبیــذ راوقي رسم کرامست

(f. 112[b]) ونون جمع جنانك

ترکان قتا(۱) بحسن غرقند همه بوشیذه قبا برهنه فرقند همه

ومیم نفس جنانك

کرجه اکنون بر جمالت عاشقم زوذ سیر آیم ز جورت واثقم

ویاء جماعت جنانك

صنما تا بکف عشــوهٔ عشــق تو دریم

از بذ ونیك جهان همجو جهان بی خبریم

وجون حروف رابطه از رَوِي منفصل باشد وبتخلّل الفِ قطع کلمهٔ مفرد شود ردیف کردذ جنانك

تا مرغ عشق را دل من آشیــانه است

دل دربي سماع وشراب مغانه است

نون روي است وهاء وصل و است ردیف وهمجنین

آنها کی ملازمان کوي ما اند بیوسته زدست محنت اندروا اند

الف روي است واند ردیف وهمجنین

تا با غم عشقت آشنــا ایم از راحت جان ودل جذا ایم

الف روي است وایم ردیف

---

(۱) لغتي است درختا که خطا نیز نو یسند

وامّا حرف خروج

آنست کی حرف وصل بذو بیونذذ وآنرا از بهر آن خروج خوانند کی شاعر از حرف وصل بواسطهٔ آن تجاوز تواند کرد و بیرون تواند کذشت وجون حروف وصل معلومست خروج‌را بامثله حاجت نباشد

وحرف مزید

آنست کی حرف خروج بذان بیـوندذ وآنرا از بهرآن مزید خواندند کی اقصی غایت حروف قافیت در اشعار تازي حرف خروجست وجون در قوافي عجم حرفي برآن زیادت شوذ آنرا مزید خوانند

وحرف نایر

آنست که (f. 113[a]) حرف خروج بذان بیوندذ واصل این اسم از نوارست بمعنی رمیذن وآتش‌را بهمین معنی نار خواندند کی‌در التهاب مضطرب ورمنده باشد وکویند امرأةٌ نوارٌ زني بارسا ورمنده از فواحش وجون این حرف ازخروج کي اقصی غایت حروف قافیت است بدو مرتبه دورتر می افتـد آنرا نایر خواندند واین معني ابو مسلم بشّاري کی یکی از فحول شعراء عجم بوذه است روایت می کند وباشذ کی حرف نایر متکرّر کردذ ودو وسه نایر باشد جنانك در اصناف قوافي بیان کنیم

باب سوم

در ذکر حرکات حروف قافیت واسـامی واشتقاق هریك

وعدد آن شش است رسّ واشباع وحذو وتوجیه ومجری ونفاذ

رَسّ

حرکت ما قبل الف تأسیس است وآن الّا فتحه نتواند بوذ جی الف جز از اشباع فتحه نخیزد ورسّ در اصل لغت ابتدا کردن جیزی باشذ بر سبیل بوشیذکی وآهستکی وازین جهت آغاز تب وعشق‌را کی در تن ودل مردم بدیذ آیذ رسّ الحمّی ورسیس الهوی کویند وهمجنین جاه خراب قدیم‌را کی بوشیذه‌ترین آثاري باشد ازعمـارت رسّ خوانند قال الله تعالی وَ أَصْحَابُ الرَّسِّ ابو عبیده می کویذ یعني اصحاب جاه قدیم بس جون این حرکت بتبعیّت الف در عداد حرکات قافیت می آیذ کوئی جنانست کی بربوشیذکی خوذرا بر قافیت‌می‌بندد وآغاز قافیت می شوذ آنرا رسّ (f. 113ᵇ) خواندند ،

اشباع

حرکت دخیل است وبحکم آنك از جمله حروف قافیت آنج بیش

حرف رَوی می افتد جز تأسیس ودخیـل وردف نیست وتأسیس وردف هردو ساکن اند ولازم ودخیـل متحرکست ومتبـدّل بس جون مخالف اخوات (١) خویش آمده است حرکت آنرا اشباع خواندند یعني بر حروف ساکن مزیّتي دارذ وحرکت دخیل‌را در قوافي موصول اشباع خوانند ودر قوافي مقیّـد توجیه کوبند جنانك بعد ازین بکوییم ،

حذو

حرکت ما قبـل ردفست وهمجنانك هیـج یك از حروف ردف نشایذ کي متبـدّل شوذ حرکات ما قبل آن نیز نشایذ متبدّل شود وحرکت ما قبل قید هم حذو باشذ وهمجون حرکت ما قبل ردف بجنس خویش نکاه بایذ داشت جنانك انوري کفته است

(شعر)

ای بهمّت بر آسمانت دست　　آسمان با علوّ قـدر تو بست
بهتر از کوهر تو دست قضـا　　هیـج بیرایه بر زمـانه نبست
هیج دل با توبذ نشد کی فلك　　آرزو هـاش در جکر نشکست
باز در طاعت توکـبك نواز　　دیو در دولت تو حرز برست

وتا آخر قطعه فتحهٔ ما قبل سین لازم داشتـه است و بیش ازین کفته‌ایم کی در قوافي مطلق اختلاف حرکت ما قبل قید متحمّل است بنزدیك بیشتر شعرآء جنانك خسروی (١) کفته است

---

(١) وفي الأصل: صواب

(١) در ص ٢٠٩ این ابیات‌را مصنّف بدقیقی نسبت داده است

(شعر)

بر افکند ای صنم ابر بهشتی زمین را خلعت اردیبهشتی (f. 114[a])
زمین برسان خون آلوذ دیبا هوا برسان نیل آلوذ مشتی
بطعم نوش کشته جشمهٔ آب برنك دیدهٔ آهوی دشتی

وحذو در اصل لغت برابر کردن است کویند حذا النّعلَ بالنّعل حذوًا یعنی نعلین را اندازهٔي کرفت راست وجون حرکت ما قبل ردف برابر ومقابل حرکت ما قبل تأسیس است در ثبات ولزوم یعنی جنانك الف تأسیس جز از اشباع فتحهٔ ما قبل نمی خیزد حروف ردف جز از فتحه وضمّه و کسرهٔ ما قبل نمی خیزند الف از اشباع فتحه وواو از اشباع ضمّه وياء از اشباع کسره بس ازین جهت حرکت ما قبل ارداف را حذو خوانند

توجیه

حرکت ما قبل رَوِيّ ساکن است وروىّ ساکن را مقیَّد خوانند یعني از حرکت باز داشته جنانك

(شعر)

زهي بقاء تو دوران ملك را مفخر

راء رَويّ است وحرکت خاء توجیه واین حرکت را از بهر آن توجیه خواندند کي حرف رَوىّ را در دو حالت مختلف دو رُوى است اکر مقیَّد است رُوي او سوي ما قبل خویش است واکر مطلق است رُويِ او سوي ما بعد خویش است بس حرکت ما قبل رويّ مقیَّد توجیهِ اوست سوي ما قبل وتوجیه رُوي کردانیدن کسی بوذ بسوي جیزی واختلاف توجیه

بهیچ حال جایز نباشد وبیش ازین کفته ایم کی جون رَويّ موصول باشد حرکت ما قبل آنرا توجیه نخوانند بس اختلاف آن روا داشته‌اند جنانك جا کري وناصري ومشتری وساحری

مَجْرَی

حرکت روی است واین حرکت را از بهر آن مجری خواندند (f. 114[b]) کی ابتداء جریان صوت در حرف وصل ازحرکت روی است جنانك

(شعر)

دوستا کر دوستي کر دشمنی

که صوت یاء درین شعر الّا بحرکت نون کی روي است ظاهر نتواند شد

نَفاذ

حرکت وصلست جون بخروج بیوندذ وجنانك حرکت روي را مجري خواندند از بهر آنك جریان صوت در حرف وصل ازوست همجنین حرکت وصل را نفاذ خواندند از بهر آنك نفوذ صوت در حرف خروج ازوست وبذین اعتبار حرکت [خروج و] مزید نیز هم نفاذ باشد ودر شعر پارسی لازم نیست کي حرف وصل متحرّك باشد تا بخروج تواند بیوست وشایذ کی دو ساکن وسه ساکن بآخر قافیت افتند ویکی رَوِي باشد یکي وصل یکی خروج واکر نایر متحرّك شود حرکت آنرا هم نفاذ خوانند ونفاذ ونفوذ بیرون کذشتن تیر ازنشانه وروان شدن کار وفرمان باشد

باب جهارم

در حدود قوافی واصناف آن وذکر حروف وحرکاتي کی لا بدّ هر قافیت باشد

بدانك عدد قوافي در اشعار عرب سي و بنج است جنانك در کتاب مُعرَب شرح داذه آمذه است وهمه بنج قسمست کی آنرا حدود قوافي خوانند

مُتَکاوِس

وآن جهار متحرّك وساکني است جنانك فَعِلَتُنْ کي ازمستفعلن خيزد واين فاصلهٔ کبري است وشرح آن در قسم عروض داذه آمذه است وکفته شذه کی اين قافيت در شعر بارسی خوش آينده نباشد جنانك متکلّفی کفته است

(شعر) (f. 115[a])

کر يار من غم دلم بخوردذی زين بهترك بحال من نکرذي ـ

واشتقاق اين لفظ از تکاوُس است بمعني انبوهي ومزاحمت وکويند نَبْتٌ مُتَکَاوِسٌ يعنی کياهی درهم رسته وبهم بيرون شذه وبسبب کثرت متحرّکات اين قافيت ودوري آن از اعتدال آنرا بتزاحم کياه ودرهم رُستکی آن تشبيه کردند

متراکب

وآن سه متحرّك وساکنی است جنانك

از عشق تو من درجهان سمرم

واین فاصلهٔ صغري است ودر اشعار عجم در جهـار افاعیل بیش نیفتد فَعِلُنْ، ومُفتَعِلُنْ، ومفعولُ فَعَلْ، ومفاعیلُ فَعَلْ، وتراکب برهم نشستن باشد وبحکم آنك سه متحرّكـ متوالي در شعر سبك‌تر از جهار متحرّكـ متوالی است آنرا متراکب خوانند جی تراکب در تراحم کمترست از تکاوس

متدارك

وآن دو متحرّكـ وساکني اَست جنانك

(شعر)

بنام خداوند جان وخرد

واین وتد مقرون است ودر اشعـار عجم در بنج فعل بیش نیفتد فاعِلُنْ، ومستفعِلُنْ، ومفاعِلُنْ، وفعولن فَعَلْ، ومفـاعیلُ فَعْ، وآنرا از بهر آن متدارك خوانند کی دو متحرّكـ آن یکدیکررا در یافته‌اند وبهم بیوسته

متواتر

وآن متحرّكـ وساکني است جنانك

براني کی غم بر دل من کاري

واین سبب خفیف است ودر اشعارعجم دریازده فعل بیش نیفتـد مفاعیلُنْ، وفاعلاتُنْ، وفعلاتُنْ، وفعولُنْ، ومفعولُنْ، وفَعْ لُنْ، وفاعلاتن فَعْ، وفعلاتن فَعْ، ومفاعیلن فَعْ، ومفتعلن فَعْ، ومفعولن فَعْ، (f. 115[b]) واین قافیت را از بهر آن متواتر خوانند کی متحرّكـ آنرا ساکن بر بی است ودرین قافیت تتابع وتوالی حرکات نیست جنانك در قوافي متقدّم از متدارك ومتراکب ومتکاوس وناقة مُوَاتِرَةٌ شتري باشد کی یك زانو بر زمین زند وزماني بایستد

آنکَهْ دیکر زانو بزمین آرذ وتواتر در هر جیز اقتضاء آن کند کی میان هر دو حال فترتي باشد واکر آن فترت نباشد متتابع ومتدارك کویند وآنچ عامّهٔ مترسّلان کویند ونویسند بر تواتر خبر فلان یا نامهاي فلان می رسد ومراد آن بوذ کی بیابی می رسد بي انقطاع خطاست وصواب آنست کی کویند بر تتابع یا بر توالی

مترادف

وآن قافیتی است کی در آخر آن دو ساکن باشد جنانك

(شعر)

دي بامداذ عید کی بر صدر روزکار

ودر اشعار عجم این قافیت دریازده فعل افتد مفعولانْ، وفاعلانْ، وفعلانْ، وفع لانْ، وفعولانْ، ومفاعیلْ، وفعولْ، وفاعْ، ومفاعیلانْ، وفاعلیانْ، وفعلیانْ، واین قافیت‌را از بهرآن مترادف خوانند کی سواکن آن بر بي یکدیکرند یکی ردف دیکري، وعدد قوافی اشعار عجم سي ویك است

فصل

در اصناف قوافی

بدانك حرف روي دو نوعست مقيّد ومطلق مقيّد آنست کی ساکن باشد وبحرف وصل نبیوندذ ومطلق آنست کي بحرف وصل بیوندذ (f. 116[a])

رويّ مقيَّد

سه نوعست مقيَّد مجرّد، ومقيَّد بردف، ومقيَّد بحرف قید، مقيّد مجرّد جنانك

زهي بقاء تو دوران جرخ را مفخر

راء رويست وحركت ما قبل آن توجيه ودرين قافيت يك حرف ويك حركت بيش نيست، مقيّد بردف دو نوعست مقيّد بردف اصلى جنانك

اي بهستى داذه كيتي را كمال

لام روي است والف ردف اصلى وحركت ما قبل الف حذو ودرين قافيت دو حرف ويك حركت لازمست، مقيّد بردف زايد جنانك

از سر مهر تو دلم برخاست

تاء روي است وسين ردف زايد والف ردف اصلى وحركت ما قبل الف حذو ودرين قافيت سه حرف وحركتي لازمست، مقيّد بحرف قيد جنانك

هستم بجمالت آرزومند

دال روى است ونون قيد وحركت ميم حذو ودرين قافيت دو حرف وحركتي لازمست

وروي ّ مطلق

دوازده نوعست مطلق مجرّد، ومطلق بقيد، ومطلق بردف، ومطلق بخروج، ومطلق بخروج ومزيد، ومطلق بخروج ومزيد ونايره، ومطلق بقيد وخروج، ومطلق بقيد وخروج ومزيد، ومطلق بقيد وخروج ومزيد ونايره، ومطلق بردف وخروج، ومطلق بردف وخروج ومزيد، ومطلق بردف وخروج ومزيد ونايره، مطلق مجرّد وآن دو نوعست مطلق بحرف اطلاق ومطلق بحرف وصل، مطلق بحرف اطلاق جنانك (f. 116b) قدما كفته اند

(شعر)

اي شب [جنين] دراز نبوديّ وسرمدا

از تو بديذ نيست نه شعرى نه فرقدا

جي اين الف در قافيت جز اطلاقِ روى هيج فايده ندهـذ واين جنس قافيت متأخّران روا ندارند واستعمال حرف اطـلاق در شعر بارسي عيب شمارند، ومطلق بحرف وصل جنانك

دوستا كر دوستي كر دشمنى

نون روي است وياء وصل وحركت ما قبـل نون حذو وحركت نون مجري ودرين قافيت دو حرف ودوحركت لازمست، ومطلق بقيـد جنانك

آخر در زهد وتوبه دربستم   وز بند قبول اين وآن رستم

تاء روي است وميم وصل وسين حرف قيـد وحركت ما قبل سين حذو وحركت تاء مجري ودرين قافيت سه حرف ودو حركت لازمست، ومطلق بردف دو نوعست مطلق بردف اصلى جنانك

نه كفتى كزين بس كنم دوستداري

راء روي است وياء وصل والف ردف اصلى وحركت ما قبـل الف حذو وحركت راء مجري ودرين قافيت سه حرف ودو حركت لازمست، ومطلق بردف زايد جنـانك

اي هما [ي] همّتت سربر فلك افراخته

تاء روي است وهـاء وصل وخاء ردف زايد والف ردف اصلى وحركت ما قبل الف حذو وحركت تاء مجري وخاء اكرجه در تقطيع محسوب است بحرفى متحرّك حركت آنرا اعتبـاري نيست واسمى ندارد ودرين

قافیت جهار حرف ودو حرکت لازمست، (f. 117[a]) ومطلق بخروج جنانك

صنما تا بکف عشوهٔ عشق تودریم

راء روي است وياء وصل وميم خروج وحرکت راء مجري ودرين قافيت سه حرف ودو حرکت لازمست، ومطلق بخروج ومزيد جنانك

زآنج از حق در دلستش هرجه خواهذ حاصلستش

لام روی است وسین وصل وتاء خروج وشین مزید وحرکت لام مجری وحرکت تاء نفاذ ودرین قافیت جهار حرف ودو حرکت لازمست، ومطلق بخروج ومزید ونایر جنانك

تا کی بخون دیذه ودل پروریمشان تا کی ز ره روند وبراه آوریمشان

راء روی است وياء وصل وميم خروج وشين مزيد والف ونون نایر وحرکت روي مجري وحرکت [میم و] شین نفاذ ودرین قافیت شش حرف و دو حرکت لازمست، ومطلق بقید وخروج جنانك

تاظن بنري کی دل ز مهرت رستست يا از طلب تو فارغ وآهستست

تاء نخستین روي است وسین نخستین قید وسین دوّم وصل وتاء دوّم خروج وحرکت ما قبل قید حذو وحرکت روي مجري ودرین قافیت جهار حرف ویك حرکت بیش لازم نیست، ومطلق بقید وخروج ومزید جنانك

جهرهٔ دل بند لاله رنکستش غمزه دل دوز جون خدنکستش

(f. 117[b]) کاف روی است ونون قید وسین وصل وتاء خروج وشین مزید وحرکت ما قبل نون حذو وحرکت کاف مجری وحرکت خروج نفاذ ودرین قافیت بنج حرف وسه حرکت لازمست، ومطلق بقید وخروج ومزید ونایر جنانك

سوداء تو از سینـه فرو رفتنیست وانکه سخن تو نیز نا کفتنیست

تاء نخستين روي است وفاء قيدست ونون وصل وياء خروج وسين مزيد وتاء آخرين نايرِ وحركت ما قبل فاء حذوست وحركت تاء مجري وحركت [نون و] ياء نفاذ ودرين قافيت شش حرف وجهار حركت لازمست، ومطلق بردف وخروج دو نوعست مطلق بردف اصلي جنانك

در جهان كر هيج ياري دارمي

راء روى است والف ردف اصلي وميم وصل وياء خروج وحركت ما قبل الف حذو وحركت راء مجري وحركت ميم نفاذ ودرين قافيت جهار حرف وسه حركت لازمست، ومطلق بردف زايد جنانك

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی   در ديده تويي وكر نه بر دوختمی

تاء روى است وخاء ردف زايد وواو ردف اصلي وميم وصل وياء خروج وحركت ما قبل واو حذوست وحركت روي مجري وحركت ميم نفاذ ودرين قافيت بنج حرف وجهار (١) حركت لازمست ، ومطلق بردف وخروج ومزيد دو نوعست (f. 118ª) مطلق بردف اصلي جنانك

جون سرخ كل شكفته رخانستش   بر سرخ كل ز مشك نشانستش

نون روى است والف ردف اصلي وسين وصل وتاء خروج وشين مزيد وحركت ما قبل الف حذو وحركت نون مجرى وحركت تاء نفاذ ودرين قافيت بنج حرف وسه حركت لازمست ، ومطلق بردف زايد جنانك

رخ جو ماه آراستستش   كيسه زان بُر خواستستش

تاء نخستين روي است وسين نخستين ردف زايد والف ردف اصلي

(١) كذا في الاصل والظاهر: سه

وسين دوّم وصل وتاء دوّم خروج وشين مزيد وحركت ما قبل الف حذوست وحركت روي مجري وحركت خروج نفاذ ودرين قافيت شش حرف وسه حركت لازمست ، ومطلق بردف وخروج ومزيد ونايرِ دو نوعست مطلق بردف اصلى جنانك

كر لطف حق يارستمي جز عشـق او كارستمى

راء روي است والف ردف اصلى وسين وصل وتاء خروج وميم مزيد وياء نايرِ وحركت ما قبـل الف حذوست وحركت راء مجري وحركت تاء وميم نفاذ ودرين قافيت شش حرف وجهار حركت لازمست، ومطلق بردف زايد جنانك

كر دل زغم يار نه برداختنيستيش با او بهمه وجوه درساختنيستيش

تاء نخستـين روي است وخاء ردف زايد والف ردف اصلى ونون وصـل وياء نخستين خروج وسين مزيد وتاء دوّم وياء وشين سه نايرِ وحركت روي مجرى وحركت ما قبل ردف حذو وحركت نون وتاء دوّم نفاذ ودرين قافيت نه حرف وسه(١) حركت لازمست وغايت آنج جمع تواند شد در قافيتى از حروف وحركات اينست والله اعلم (f. 118b)

(١) كذا في الاصل والظاهر : جهار

باب بنجم

در عيوب قوافي واوصاف نا بسنديدهٔ كي در كلام منظوم افتد

واكرجه متقدّمان شعراء درين باب تدقيقات كرده اند وهر اند كمايه تغـيّر را كي در نظم (١) الفاظ وتنسّق معاني افتد عيبي شمرده ونامى نهاذه ما درين تأليف برآنج استاذان صنعت كفته اند اقتصار كنيم وآن اقواست، واكفا، وسناد، وايطا، ومناقضه، وتضمين، وتخليع، وعدول ازجادّهٔ مستقيم در شعر، إِقْوَاء اختلاف حذو وتوجيهست امّا اختلاف حذو جنـانك كفته اند

(شعر)

هر وزير ومفتي وشاعر كي او طوسى بوذ
جون نظـام الملك وغزّ الى وفردوسي بوذ

وامّا اختلاف توجيه جنانك

(شعر)

از غصّهٔ هجران تو دل بُر دارم بيوسته از آن ديذه بخون تر دارم

ودر اشعار عرب اختلاف مجرى را اقوا خواننـد ودر شعر پارسي اختلاف مجرى [را] از آن فاحش‌تر مى شمارند كى آنرا در عيوب لقبي نهند واقوا در اصل لغت تاب باز داذن ريسمان است وحَبْلٌ مُقْوًى رسنى باشد كى تاب او سُسْت‌شذه باشد وجون حركت حذو يا توجيه در قافيتى مخالف ديكر قوافى افتد آنرا اقوا خوانند، اكفا اختلاف حرف روى است وتبديل

(١) وفي الاصل كث ؟

آن بحرفي كی در مخرج بذان نزديك باشد جنانك كفته اند

(شعر)

رَوْ بجاي آر اندرين كار احتياط زانـك جز بر تو ندارم اعتماد

وجمع كرده ميـان طا ودال كی در زبان بيشتر عوام بهم نزديك اند (f. 119[a]) وديكري كفته است

(شعر)

كفتی كی با مخالف تو زين سبس مرا
نبـوذ بهيج حالی بي امر تو حديث
رفتیّ وراز كـفتی با دشمنان من
وآنكس كی كوش دارتو بوذ آن همه شنيذ

وجمع كرده ميان ثاء وذال كي درمخرج بهم نزديك اند وامّا اكر اين اختلاف ميان دو حرف متباعد المخرج افتد جنانك ميان نون وجيم يا ميان باء ودال ومانند آن آنرا در عيوب نشمارند وآن نظمرا شعر نكوينـد ومعني اكفا رُوي از مقصد ومقصود بركردانيذن است وكويند أَكْفأتُ ٱلْقَوْمَ عَنْ وِجْهَتِهِمْ يعنی آن قومرا از آنجا كي روي بذان آورده بوذند بر كردانيذم وجون بناء شعر بر حرفي نهند تبديل آنرا اكفا خوانند ، سناد در شعر عرب اختلاف حذوست واختلاف تأسيس ودر شعر بارسي اختلاف ردفست جنانك كفته اند

(شعر)

كنی ناخوش بما بر زندكانی اكر از ما دمي دوري كزيني

ردف قافيهٔ اوّل الف وردف قافيهٔ دوّم ياء [است] وجون اختلاف مجري را جنان فاحش مي نهند كی آنرا در عيوب مستحقّ لقبي نمي شمارند جنانك بيش ازين حكايت كرديم بهمه حال اختلاف ردف از آن قبيح ترست از بهرآنك درآن اختلاف حركتی بيش نيست ودرين هم اختلاف حرفست وهم اختلاف حركت ما قبل آن بس بايستی كی اكر آنرا از اختلاف مجري زيادت نهادند باري با آن برابر داشتندی ومن جون در كتب متقدّمان جنين يافتم همجنان حكايت كردم ومعني سناد اختلافست وكويند خَرَجَ ٱلْقَوْمُ مُتَسَانِدِينَ يعني آن كروه (f. 119[b]) بيرون رفتند بر رايهاي مختلف واندیشهای پرا كنده، ايطا باز كردانيدن قافيتي است دو بار وآن دو نوعست جلی وخفی، ايطاء جلی جنانك بو سليك كفته است

(شعر)

درين زمانه بتی نيست از تو نيكوتر نه بر تو بر شمنی از رهيت مشفق تر

ودقيقی كفته است

(شعر)

جكونه بلائي كی بيوند تو نجويي بدست وبجويی بتر
شبی بيش كردم جكونه شبی همی از شب داج تاريك تر
درنكی كی كفتم كی بروين همی نخواهذ شذ از تاركم راستر

وهمو كفته است

(شعر)

بكيتی زاب وآتش تيزتر نيست دوجان اند ودو سلطان ستمكر
ترا سيمرغ وتيرِ كز نبايذ نه رخش جاذو وزال فسون كر

وهمو کفته است ازرقي کفته است (١)

(شعر)

توآن شب رنك تازي را بميدان جون برانكيزى
عدورا زوذ بنوردى بذان تيغ بلا کستر
باندك روزکار ای شه دو جيزم داذ بخت تو
يکی لفظی خرد رتبت دوم طبعی سخن کستر

وبوطاهر خاتوني کفته است

(شعر)

زهجو روزه همی داشتيم ودشوارست
بکوه کردن افطار روزه داران را
جو تاج کردد هر مدحتی کی من کويم
بتاج بر بنکارند تاج داران را
ايا ز دشمنی دوستان وکينه وري
بکين ودشمنی آورده دوستداران را
قصيدهٔيست بنا کرده بر قصيدهٔ تو
کی کفته بوذي عزلست کار داران را

(f. 120[a]) وايطاء جلی از عيوب فاحش است در شعر الّا کی قصيده دراز باشد جنانك از بيست وسی بيت کی در اشعار بارسي حدّ قصيده است بقول بعضی در کذرد يا قصيده را دو مطلع باشد بس شايذ کی يك

(١) كذا في الأصل

دو قافیت در مطلع دوّم باز کرداند وتکرار قافیهٔ عروض را از مطالعْ ایطاء نشمارند ، وامّا ایطاء خفی آنست کي بعضي از حروف زواید کی در فصل روی برشمرده آمذه است در قصیدهٔی مکرّر کرداند بر وجهی کی میان هردو فرقی توان نهاذ جنانك آب وکلاب وسازکار وکامکار وشاخ سار وکوهسار وآبدار وبایدار وازآن خفی‌تر جنانك رنجور ومزدور ودانا وکویا ومرزبان وباسبان وبیشتر شعراء در ایطا آت خفی مسامحت کرده اند جون در قطعهٔی دو یا سه آرند وبر سبیل ندرت افتد وآنج رشید کفته است

(شعر)

منّت خذایرا کی بتأیید آسمان

آمذ بمستقرّ جلالت خذایکان

شاهی کی حادثات زمانه بخفت خوش

تا در زمانه حشمت او کشت باسبان

جاسوس اختران شوذ وناظر فلك

بر سطح او بمدّت نزدیك دیذه‌بان

شذ با تنم بخذمت او فخر آشنا

شد با دلم بحشمت او جرخ مهربان

اشعار بر بدایع دوشیزهٔ منست

بی شایکان ولیك به از کنج شایکان

در شعر من نیابی مسروق ومنتحل

در نظم من نبینی ایطا وشایکان

کر عاقلی بجـان بخرد مدحت مرا

ارزان بود هنوز جه ارزان کی رایکان

بر درکه تو بذ نبـود مادحی جو من

در وقت نوبهـار وبهنکـام مهرکان

بیشتر آن ایطاء خفی است وشایکان است و او ازجهت آنك شعراء در آن (f. 120[b]) مسامحت کرده اند از شعر خویش نفی ایطا کرده است مطلقا وجون بیشتر حروف کی روی ساخته است از زواید وملحقات است هرآینه شایکان باشد خصوصاً کی مکرّر می شوذ جنانك باسبان ودیذه‌بان ومهربان ومهرکان وخـذایکان ورایکان وشایکان الّا آنك او این سخن برمذاق عامّهٔ شعراء کفته است کی بیشتر ایشان قافیهٔ شایکان آنرا کویند کی الف ونون جمع درآن مستعمل باشد جنانك ازرقي کفته است

(بیت)

آن همام دولت عالي جمال دین حق

آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان

وشرح شایکان بیش ازین کفته ایم باعادت حاجت نیست وابطا قدم برجاي قدمی دیکر نهـاذن است درراه ومواطأة موافقت است درکاری وسخنی بس جون قافیهٔ متقدّم را برجاي قافیهٔي دیکر بنهند ویك قافیت را موافق قافیتی دیکر آرند در لفظ ومعني آنرا ابطاخوانند، مناقضه وتناقض در شعر وسایر کلام آنست کی معني دوّم مناقض ومنافی معني اوّل باشـد جنانك شاعر کفته است

(شعر)

درمش بخشم بوسه ندهذ جور کند
بدرم جامه کی بوسه نفروشد بدرم

وجه تناقضی کی درین شعر می‌نمایذ آنست کی در اوّل ذکر بخشش درم کرده است ودر آخر سخن بیع وشری کفته واکرچه ناقدان عجم این بیت باستشهاد تناقض آورده اند آنرا تصحیح می توان کرد یعني کی اکر درم بخشم بوسه ندهذ واکر خواهم کی بجرم بدرم نفروشد ودیکري کفته است

(شعر)

(f. 121[a]) هجران تو با مرك برابر کنم ایراك
از مرك بتر باشد هجران تو داني

یعنی در مصراع اوّل هجران اورا با مرك برابر کرده است ودر دوّم از آن بتر نهاذه وآنچ انوری کفته است

(شعر)

ای ملك ترا عرصهٔ عالم سر کویی وز ملك تو تا ملك سلیمان سر مویی

بعضي ازراه آنك در اوّل بیت ملك اورا بیش از عرصهٔ عالم نهاذه است ودر آخر کم از ملك سلیمان نهاده آنرا متناقض بندارند وبعضی آنرا التّزول في المدح خوانند یعنی در آخر بیت از مرتبهٔ مدح بارهٔی کم کرده است وهیچ دو نیست بل کی مراد انوري آن بوذه است کي از ملك او تا ملك سلیمان اندکی است یعني زبان مرغان دانستن ومسخّر بوذن دیو وبری

واین‌را بنسبت با ملك او اندکی نهـاده است واین از اغراق ومبالغـات شاعرانست، تضمین دو نوعست نوع اوّل آنست کی تمام معنی بیت اول ببیت دوّم متعلّق باشـد وبرآن موقوف وآن بیت‌را مضمّن خوانند وضمان مال در شریعت آنست کی کسی ذمّت خویش‌را در تعلّق دین با ذمّت مدیون بیوندذ وکویند درضمان خذا باش یعنی بحفظ وکلاءت خذا بیوسته باش وبحکم آنك استاذان صنعت کفته اند کی شعر جنان می بایذ کی هر بیت بنفس خویش مستقلّ باشد وجز در ترتیب معانی وتنسیق سخن بیکدیکر محتاج نباشد بذین جهت تضمین‌را عیب شمرده‌اند بس هرجند این احتیاج وتعلّق بیشتر بوذ بیت معیب‌تر باشد وفی الجمله این معنی در اشعـار عرب بیشتر تواند بوذ (f. 121[b]) برای آنك در شعر تازی می افتد کی از یك کلمهٔ بعضی قافیت مصراع اوّل می شود وبعضی اوّل مصراع دوّم جنـانك کفته اند

(شعر)

لَمْ أَبْكِ لِلْأَظْعَانِ وَلَّتْ أَمْ لِرَسْ
مٍ مُقْفِرٍ أَوْحَشَ مِنْهُـمْ وَدَرَسْ

کلمهٔ لِرَسْمٍ را دو نیمه کرده است ورَسْ‌را قافیهٔ دَرَسْ ساخته ومیم‌را از آخر لِرَسْمٍ باوّل مصراع دوّم برده وشك نیست کی این جنس مضمّن قبیح باشذ امّا جون در اشعار بارسی این جنس تفریقات الّا در نظمی کی بر سبیل هزل وظرافت کویند نیفتذ جنانك شاعری کفته است

(شعر)

شـاذمان باذ مجالس مُستَوْ — فِیِ مشرق حمید دین الجَوْ
هَرِیِ آن صدرکز جوا هرأَلْ — فاظِ او اهل دین ودانش ودَوْ

لَت تفاخر کنند وجای تَفَا — خُرْبوذ زانك ازآن جواهر طَو
ق مُرصَّع شوذ بکردن أَبْ — نَاي اِرباب فرّو زينت ورَوْ
نَقِ آن طوق هرك يافت برأَصْ — حَابِ ديوان ودين بوذ مُسْتَو
لِی باقبـال وجاه مجلس مَیْ — مُونِ او زانك كلك اوست صنَوْ
بَرِمستان نظم ونثر ومُعَـا — مَلَتِ ملك ودين واز هر نَوْ
عی کی جويی دروست جمله وبا — زبا نست مثـل او مُسْتَوْ
فِی زهی خطّ وخامهٔ تو مُسَلْ — سَل ومشکين جو زلف لعبت نَوْ
شاذ ونوشاذ شذ بخطّ تو دِی — وَانِ شاه نَو اينت شا ذی نَوْ

(همو کويد)

سعد دين مدح خواجهٔ مُسْتَوْ — فی شنيذیّ ودر دل آمذ سَوْ
داي آن نو طريق وكردی تَخْ — سين برآن وزن شعر وقافيه مَوْ
(f. 122[a]) قوف تا کرد بهر ذکر تو خا — طِرِمن زان نسق مديح تو مَوْ
زُون زهی مهتر سخیّ سخن — دان که ناورد سير اختر ودَوْ
لَتِ مردیّ ومردمی زاكَا — بِرِ اخسی كث آنك منشأ ومَوْ
لِدِ اسلاف واصل کوهر پا — كِ تو از خطّهٔ ويست وز أَوْ
لاد دهقـان راغزاذ کی فَرْ — غَانيان جا کرند وبنده ومَوْ
لَاء آن کوهر شريف وتوا — زاده را بند کی کنند بطَوْ
ع وبرغبت جو تربيت زتو يا — بند ايشـان وما واز هرقَوْ
می کی در عالمست وباوی عِلْ — مِيست درحقّ او تويابی تَوْ
فيق احسان ومکرمت جه بِدَسْ — تِ جواد عطـا ده وجه بِتَوْ
قِيعِ كلكت کی مشك را بر کا — فور نقش افکند جو بر رخ حَوْ

را سر زلف حلقــه حلقهٔ مَرْ | غُول وزان بيش شاعران را تَوْ
جِيه زرّاست وسيم واطلس وأكْ | سُون ودمياطي وعتابي و تَوْ
زي وكتّان ودقّ وفرش وأوَا | ني ودرياي عيش وعمر بَرَوْ
نق وترتيب ودر مديح تو فِكْ | رَتْ يكى كرده با عروضى ذَوْ
قِ كى تا آفرين ومدح توكو | ينـد ازين نوع يا بديكـر نَوْ
عى كى دانند وَمن برين سرمَزْ | رعَــه ام نثر كار ونظم دِرَوْ

(تمت القصيده)

توقيف معاني ابيات بريكديكر جندان قبيح نباشدِ كى آنرا در معايب شعر بايذ آورد بل كى ازين جنس افتد كى سخت بديع ونادر باشد جنانك مسعود سعد كفته است (f. 122b)

(شعر)

جــواد كفّى عادل دلى كى در قسمت
ز ظلم وبخــل نيامذ نصيب او الّا
كى جام باده بساقي دهــذ زدستْ تهى
بتيغ سر بزند كلك را نكــرده خطــا
ومعروفي كفته است

(شعر)

آواز توخوشتر بهمه رويي (١) | نزديك من اي لعبت فرخار (١)
ز آواز نمــاز بامدادين (١) | در كوش غمين مردم بيمار (١)

---

(١) كذا في الاصل وليتأمل الوزن

وديكري كفته است

(شعر)

راست كويي كي در دل شعرا   راست كويي كي در دو جشم بشر
از بي مدحت تو رست زبان   وز بي ديذن تو خاست بصر

واز جنس مضمّنات آنج متكلّفان شعراء متقدّم فراهم نهاذه اند وآنرا استدراك نام كرده سخت قبيح است هم از روي تضمين وهم از وجه استدراك جنانك متكلّفي كفته است

(بيت)

نخواهم كي باشد ترا خان ومان   نه نيزت كي باشد ديه ودوذمان
جز آكنده از نعمت وسيم وزر   جز آراسته از كهان ومهان

وديكري كفته است

(شعر)

اثر خواجه نخواهم كي بماند بجهان
خواجه خواهم كي بماند بجهان در اثر[ا]

ونوع دوّم از تضمين آنست كي بيتي يا مصراعي از شعر ديكران در شعر خويش درج كند واين نوع اكر در موضع خويش متمكّن باشد ودر عذوبت ورونق ما قبل بيفزايد آنرا پسنديذه دارند جنانك رشيد كفته است ومصراع عنصري را تضمين كرده

نمود تيغ تو آثار فتح وكفت فلك   جنين نمايذ شمشير خسروان آثار

(f. 123[a]) وباشد كي شاعر تنبيه كند در بيت خويش كي درين شعر جيزي از كفتهٔ ديكران تضمين مى كنم جنانك انوري كفته است

(شعر)

درین مقـابله یك بیت ازرقي بشنو
نه از طریق تنحّل بوجه استـدلال
زمرّد وکیـه سبز هر دو هم رنك اند
ولیك زین بنکین دان کشند وزان بجوال
وهمو کفته است وهم شعر خویش تضمین کرده

(شعر)

از کفتهاي خویش سه بیت از قصیده‌ي
کانجا نه معتبر(١) بوذ اینجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمـین درین مدیح
ز بهر آنك بر سخنم نیست اقتـدار
لکن جو سنّتیست قدیمي روا بوذ
احیـاء سنّت شعراء بزرکوار
اي فکرت تو مشکل امروز دیذه دی
وي همّت تو حاصل امسال داذه بار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
در ابر اکر ز دست تو یك خاصیت نهند
دست تهی برون ندمذ هرکز ازجنار

---

(١) كذا في الاصل وفي ديوان الانوري

واکر مثلی سایر در شعر خویش تضمین کنذ آنرا ارسال المثل خوانند
جنانك بلمعالی رازی کفته است

(شعر)

نادیذه روزکارم ازآن رسم دان نیم
آری بروزکار شود مرد رسم دان (f. 123[b])

وجنانك عنصری کفته است

(شعر)

جنین نماید شمشیر خسروان آثار جنین کنند بزرکان جوکرد بایذ کار

وهمو کفته است وبیشتر مصاریع امثال است

(شعر)

فعل آلوده کوهر آلایذ از خم سرکه سرکه بالایذ
هرکجا کوهری بذست بذیست بذکهر نیك جون تواند زیست
بذ زبذ کوهران بدیذ آیذ هرکسی آن کند کزو زایذ

تخلیع آنست کی بر بحور مستثقل واوزان ناخوش شعر کویند واز اختلاف اجزا وتفاوت نظم ارکان احتراز نکنند جنانك یکی از قدما کفته است

(شعر)

اي بت من جرا همي سوزي مرا بس هر دمی می زنیم بي کنه

ومعني تخلیع در شرح ازاحیف کفته آمذه است ، عدول از جادّهٔ صواب در شعر جند نوعست نوع اوّل آنست کی شاعر براي صحّت وزن یادرستی قافیت لحني بشعر خویش در آرد وخطای لفظی یا معنوی جایز

دارد واکرجه شعرا را درین باب رخصت یجوز للشّاعر ما لا یجوز لغیره متمسَّکی قوي است وبهانهٔ ضرورت شعر مستندی وَطِیّ لکن معظم آن باشعار عرب مخصوص تواند بوذ کی کلام منظوم را واضع اصل اند وطرق شعرار سالك اوّل ومقاییس لغت ایشانرا فروع بسیارست وتصرّفات نحو وصرف آنرا شعب فراوان وازین جهت اکر بعضی از جفات عرب درانتهاج این طریقت نامسلوك بطرفي منحرف (f. 124[a]) ازجادّهٔ صواب افتاذه باشند ودر ابتداع این ترتیب غریب باي از منهج کلام قویم یکسو نهاذه آنرا برایشان نکیرند وازیشان بعیب نشمرند وبا آنك سیبویه رحمه الله می کویذ هرجه شعراء عرب در مواضع ضرورت ومواقع اضطرار از جنس حذوف وزیادات وتبدیل حروف وتغییر حرکات باشعارخویش درآورده اند واستعمال آن جایز شمرده هریك را وجهي درست دانسته اند ودر وجوه تصاریف لغت آنرا محملی راست تصوّر کرده باجماع ایّمهٔ این علم احداث مستعربه ومتأخّران شعرا را جزدرآنج صحیح اللّفظ ظاهر الجواز باشد تَقَیُّل ایشان نشایذ کرد وبوجوه بعید ایشان تمسّك نبایذ نموذ فکیف لغت دری کی موجزی است از لغات بارسي ومنتخبي از رطانات عجم واکر نه بي عرصکی میدان بلاغت وتنکی مجال فصاحت این لغت بوذي متمیّزان عجم درسرد سخن دست در دامن عربیَّت نزدندی وآرایش نظم ونثر خویش از الفاظ تازي نساخت بس شاعر مفلق وصاحب سخن حاذق آنست کی در نظم خویش ازشیوهٔ نثر بلیغ عدول نمایذ واز کلمات تازی وبارسی جز آنج در خطب ورسایل غرّا وفصول وحکایات سَلِس کی مستعمل ومتداول اهل فضل وارباب طبعست در شعر خویش بکار نبرذ وجنان سازد کی اکر نظم اورا از هم فرو کشایند نثری (f. 124[b]) مصنوع باشد واکر نثر اورا نظم

کنند شعری مطبوع کردد وبهیچ وجه در تغییر حروف وتحریف کلمات وتأسیس شعر بر اوزان ثقیل وازاحیف کران تقلید قدما نکند کی بیشترین آن نزدیك ارباب براعت از معـایب شعرست وبیش اصحاب بلاغت از مردودات کلام ومن درین فصل طرفي از تخطرفات بارد وتصرّفات فاسد ایشان از جنس زیادات وحذوف وتغییر کلمات وحروف وصرف معـاني از وجه صواب واستعمال الفاظ نا مهذّب در هر باب بیان کنم ویجوز ولا یجوز آنرا روشن کردانم بعون الله وتوفیقه ، امّا زیادات جنانك بهرامی کفته است

جکويي کر همه حرّان جنو بوذست کس نیزا
نه هست اکنون و نه باشد و نه بودست هر کیزا
بکاه خشم او کوهر شوذ همرنك شونیزا
جنو خشنود باشد من کنم ز انفاس (١) قرمیزا

درین شعر بیرون از تشبیه بارد واستعارت رکیك وترکیب نا مهذّب دو عیب است یکی زیادت یاء هرکیز وقرمیزودوّم زیادت الف اشباع ومعنی بیت آنست کی جون ممدوح در خشم باشد کوهر شفّـاف از هیبت او جون شونیز سیاه وبي نور شود وجون خشنوذ باشـد من از شاذي روی تاریك خویش بر افروزم وسرخ کردانم وقرمز رنکی سرخ است کی ابریشم بذان رنك (f. 125a) کنند ومی کویند اصل آن کرمی است کی در نواحی ارّان یا آذربیجان می باشد ، وفیروز مشرقی کفته است

نوحه کرکرده زمان جنك حزین از غم کل
موی بکشاده وبر روي زنان ناخونا

(١) وفي الاصل رانقاس

که فتنه بسجود اوفتد از بهر دعا

که زغم بر فکند یك دهن از دل خونا

ودر ناخن واوي زيادت كرده از بهر قافيت ، وروذكی كفته است

(شعر)

بوذني بوذ می بيار اكنون　　رطل بر كن مكوي بيش سخون

ودر سخن واوي افزذوه است وديكري كفته است در اصطرلاب

(شعر)

زبان ندارد وبيذا سخن نكويد هيچ

سخن وران جهان باك بيش او ابلاه

ودر ابله از ابلهی الفی در افزوذه است وسنائی كفته است

(شعر)

خاص در بند لذّت وشهوات　　عام در بند هزل وترّاهات

واصل ترّهاتست بی الف وازرقی (١) كفته است

(شعر)

در مدح ناكسان نكنم كهنه بربنيز (٢)

زان باك نايذم كی بوذ كهنه بيرهن

كلمه بنيز بمعنی هركز استعمال كرده است وقدما اين كلمه‌را هم بمعنی نيز (٣) وهم بمعنی هركز استعمال كرده اند جنانك بوشكور (٤) بلخی كفته است

---

(١) وفي الاصل : ازروقي

(٢) كذا في الاصل ؟ وفي نسخة ديوان الازرقي في المكتبة الاهلية بباريس : كهنه تن سپر (؟)　(٣) هذا هو الظاهر كما سيصرّح بِهِ بعيد هذا وفي الاصل : بنيز

(٤) هذا هو الظاهر وفي الاصل : بوسلور انظر لباب الالباب طبع الاستاذ برون ج٢ص٢١

(شعر)

نه آن زین بیازرد روزي بنیز   نه این را ازآن اندهی بذ بنیز

وقافیهٔ اوّل بمعنی هرکز است ودوّم بمعنیِ نیز ودیکري کفته است

(شعر) (f.125b)

بسحرکاهان ناکاه بمن باد نسیم   بوی دلدارمن آورد هم ازسوي شمال

باء بسحرکاهان زیادتست از بهرآنك الف ونون در آخر اوقات وازمنه حرف تخصیص است وکویند سحرکاهان وشبانکاهان وبامداذان یعنی بسحرکاه وبشبانکاه وببامداذ وجون الف ونون باشد بحرف با احتیاج بناشد وهمچنین الف ابَر وابا وکوییا وبنداریا وکفتا همه زیادات بي معنی است شعراء پاکیزه سخن بایذ کی از استعمال آن احتراز کنند نجنانك روذکی کفته است

(شعر)

ابا برق وبا جستن صاعقه   ابا غلغل رعد در کوهسار

وعنصري کفته است

(شعر)

ابَر زیروبم شعر اعشيّ قیس   همی زذ زننده بعنّابها

ودیکري کفته است

(شعر)

رشح شب (۱) نم برکیا بنداریا   برلب خضرآب حیوان می جکد

ودیکري کفته است

---

(۱) وفي الاصل: ست

(شعر)

کو بیا باشیر خوردم عشق تو   کز تنم بي جان نمی کردذ جذا

وديكر [ي] كفته است

(شعر)

كفتا اكرم نمى رسد تا نكنم

واز جمله زيادات قبيح تشديد مخفّف است على الخصوص كى در كلمات تازي افتد جى دلالت كننده باشد برآنك شاعر اصل آن كلمه ندانسته است جنانك خاقاني كفته است

(شعر)

زان عقل بدو كفت كى اي عمّر عثمان

هم عمّر خيّامى هم عمّر خطّاب

وسنائى كفته است

بيش دين بود جون سپر عمّر   بود مرشرع را بدر عمّر

ودر كلمات بارسى جنانك روذكى كفته است

(شعر)

ملكا جشن مهركان آمذ   جشن شاهان وخسروان آمذ

خزّ بجاى مُلْحَم وخركاه   بدل باغ وبوستان آمذ

مورد بجّاي سوسن آمد باز   مىّ بجّاي ارغوان آمذ

تو جوانمرد ودولت تو جوان   مىّ ببخت(١) تو جوان آمذ

وهمو كويد

(١) وفي الاصل ىىخت

(شعر)

زرّ خواهی وترنج اینك ازین دو رخ من
مىّ خواهی وگل ونرکس از آن دو رخ جوي (١)

وجون تشدید جز از ادغام حرفي در حرفي نخیزذ جنانك

(شعر)

غم مخور اي دوست کین جهان بنماند

وجنانك

(شعر)

لب برّلب یار سیم بر بایستی

بایذ کی هر حرف کی مشدّد کردانند درآن شایبهٔ ادغامی تصوّر توان کرد وآن درسه موضع باشد یکی در حرف راء کی مکرَّر در لفظ می آیذ وبذان سبب کویي دو حرفست بس تشدید بر حرف راء ناخوش نیایذ جنانك

(شعر)

فلك در سایهٔ برّ حواصـل زمین را برّ طوطی کرد حاصل

ویکی در کلماتي کی آخر آن حرفي غیر ملفوظ باشد جون دو وتو ونی وکي وسه [و] بسته ورسته ومانندآن کی حرکات ما قبل این واو ویاء وهارا بما بعد آن بیوندند تا تشـدیدی متولّد شوذ وآن بدل این حروف باشد جنانك

---

(١) وفي الاصل حری (؟)

(شعر)

دوماه شذای دوست [که] توهجر کزیدی

ویکی در عطف یا در اضافت جنانك

(شعر)

من وتوایم نکارا کی عشق وخوبي را

زنعت لیـلی ومجنون برون بریم همی

کی جون واو عطف صریح در لفظ نمی آرند ما قبـل آنرا مضموم می کردانند ودر (f. 126[b]) ما بعد آن می پیوندند اکردرین موضع تشدیدي آرند هم شایبهٔ ادغامی باشد ودر اضافت جنانك

(شعر)

در ظلال جّاه تو آرایشي دارد بشر   در جمال عّدل تو آسایشی دارد جهان

براي آنك صیغت اضافت در لغت بارسي جز بتحریك آخر کلمهٔ مضاف درست نیایذ جنـانك یار من وکار دوست وهر کلمهٔ کی متحرّك الآخر باشد درین لغت مستلزم حرفي ساکن است اکر در لفظ آیذ واکر نیایذ جنانك در تو ودو ونه وسه[و] کفته ورسته باز نمودیم بس بذین سبب میان کلمهٔ مضاف وکلمهٔ مضاف الیه شایبـهٔ ادغامی بدیذ آیذ وازین جهت تشدید در اوّل کلمهٔ مضاف الیـه ناخوش نمی آیذ وجز درین سه موضع مشدّد کردانیدن حروف نابسندیذه است ، وهمجنین اظهـار واو دو وتو از زیادات شعراست جیدر صحیـح لغت دري آن واوات ملفوظ نیست وکسائي شاعر آنرا روي ساخته است جنانك مي کوید

(شعر)

نان سیــاه وخوردي بي چربو   ونکاه مه بمه بوذ این هردو(١)

ومعزّي نیز کفته است

(شعر)

دو جشم تو هستند فتّان وجاذو   دل ودین نکه داشت بایذ ز هر دو
کَهِ شعر مدّاحِ خوش کو منم من   کَهِ بوسه معشوق خوش لب تو یي تو

تا دیکر شعرا تقبّل ایشان کرده اند وقاضی منصور فرغاني می کوید

(شعر)

برخیز کی شمعست وشرابست ومن وتو
وآواز خروس سحري خاست زهر سو(٢)

وشمس طبسی(٣) می کویذ

(شعر)

اي زلف شب انکیز ورخ روز نمــایت
جون عنبر وکافور بهم ساخته هر دو(٤)

(f. 127ᵃ)واثیر اخسیکثي می کویذ

---

(١) خوردی بمعنی مأکولات واطعمه است وچربو بمعنی چربی است و ونـکاه مرادف وآنـکاه است

(٢) براي بقیّهٔ این قصیدهٔ ملیحه رجوع کنید بلباب الألباب لنور الدّین محمّــد العوفي طبع پرفسر ادوارد برون جلد اوّل ص ١٩٥—١٩٦   (٣) وفي الأصل: طبس

(٤) براي بقیّهٔ این قصیده که بموازنهٔ قصیدهٔ قاضی منصور است رجوع کنید بلباب الألباب جلد دوم ص ٣٠٩—٣١٠

(شعر)

دلی کی بستهٔ این پیرزال جاذو نیست
همیشه خستهٔ زخم جهان بد خو نیست
اکر دو عالمش از لطف درکنار نهی
عجب نباشد [اکر] مستحق هردو نیست

وهمجنین زیادات دیکر هست کي هریك را استشهادي آوردن دشوار باشد جنانك ناکاهیــان بمعنی ناکاهان وفرداذ بمعنی فردا وهمجنین دیباه وبرناه ودوتاه وآسیاب ودویاب جنانك خاقانی کفته است

(شعر)

هست بپیرامنش طوف کنان آسمان
آري برکرد قطب جرخ زند آسیاب

وکفته اند آسیاب اصلش آس آب بوذه است یاء در افزوذه اند وبکثرت استعمال باء طرح کرده وآسیا می کویند وبرین وجه آسیاي باذ ودست آسیا کفتن خطا باشد از بهرآنك همجنان باشد کی کویي آس آب باذ وآس آب دست وباید کفت آس باذ وآس دست ودست آس همجنانك می کویند خرآس ونکویند خرآسیا وهمجنین دریا اصل آن در آب بوذه است یعنی(١) دریذهٔ آب وبکثرت استعمال دریا کرده‌اند بس متقدّمان دریاب برآن وجه کفته اند،

وامّا حذوف جون تخفیف حرکات مشدّد جنانك سنایي کفته است کفته است

(١) هذا هو الظاهر وفي الاصل: بعضى

(شعر)

مصطفی را زحال کرد آکاه　　　یلمزون المطوّعین ناکاه

وطـاء مطوّعین مشـدّدست او بجهت شعر مخفّف آورده است ورَبِنْجَنِي(١) کفته است

(شعر)

جون خواجه ابو العباس(٢) آمذ　　　کارت همه نیـك شد سراسر

وديکري کفته است

(شعر)

مّتصـل باذا ترا امداد لطف ایزدي　　　مادت(٢)عمر تو در آخر اوایل یافته

ومادت مشدّد بایذ وهمانا مدّت عمر تو در اخر اوایل یافته کفته باشد واین بهتر از اوّل باشد ودرست تر، واسقاط حرف جنانك منصور منطقي کفته است (f. 127[b])

(شعر)

باز کِرَم دل زتو جنـانك بداذم　　　صبر کنم صـبر وهرجه باذا باذم

ودر صحیح لغت دري باز کیرم بی حرف یاء مستعمل نیست وخاقاني کفته است

---

(١) وفي الاصل: ریجي، ومقصود بلا شكّ همان ابو العبّاس الفضل بن العبّاس الرَّبِنْجَنِيّ از شعراء سامانیّه است که ترجمه اش در لباب الالباب (جلد دوّم ص ٩—١٠) مذکور است واین کلمهٔ مشکوکة القراءة را علّامهٔ مستشرق دُخُویه باین هیأت یعني رَبِنْجَنِيّ تصحیح نموده است وهو اقرب الاحتمالات الی الواقع　　(٢) در اصل نسخه بالاي این دو کلمه بخط خفي نوشته «خف» یعني باید مخفّف خوانده (شود)

(شعر)

بلبل كردش سجود كفت الا انعِم صباح
خوذ بخوذي باز داذ صبَّحك الله جواب

والا انعِم صباحًا بايستي وصبَّحك الله بالخير بايستى واز بهر شعر اين همه حذف كرده است جنانك سنائي كفته است

(شعر)

آدمي جون بداشت دست از صيت
هرجه خواهي بكن كى فاصنع شيت

يعني كو هرجه خواهى بكن كى كفته آمذ إِذَا لَمْ تَسْتَحْيِ فَاْصْنَعْ مَا شِئْتَ واو از بهر شعر اين اختصار بارد كرده است، وهمجنين حذوف ديكر هست جنانك خمش از خاموش وفرموش از فراموش وجهن از جهان ونهن از نهان وشند از شنيذ شاعر مجيد بايذ كى ازين جمله محترز باشد وتَقَيُّل قدما درين باب جايز نشمرذ، واماَّ تغيير الفاظ از منهج صواب جنانك معروفي كفته است

(شعر)

بار خدا بعبدلىرا جه بوذ كز بس بيران(١) سر ديوانه شد

ابو عبد الله را بعبدلى كرده است وبو سليك كفته است

(شعر)

اي مير بوحمد كى همه محمدت همي از كنيت توخيزد وز خاندان تو

---

(١) در حاشيهٔ اصل بطور نسخهٔ بدل نوشته «بيرانه» ودر هر صورت وزن تأمّل شود

ابو محمّدرا بوحمد کرده است وابو شکور کفته است

(شعر)

آب انکور وآب نیلوفل   مر مرا از عبیر ومشك بدل

نیلوفررا بجهت قافیهٔ بدل نیلوفل کرده است ومسعود سعد کفته است

(شعر)

کمانم از بی آن تیروار قامت تو
وزو مرا همه درد وغمست قسمت وتیر
مرا نشانهٔ تیر فراق کرد وهکرز
کسی شنیذ کی باشد کمان نشانهٔ تیر

ودر صحیح لغت دري هکرز (نیست) ومستعمل هرکزست ودیکري کفته است

(شعر)

ایذون دانی کی رستم از غم تو من
کاش جنان (۱) بوذمی کجا تو بري ظن

(f. 128[a]) یعنی کاش جنان بودمي که تو ظن می بري ولفظ کجا بمعنی حرف صله مستعمل قدماست وهمچنین بمعنی هرکجا جنانك کفته اند

(شعر)

کجا زر باشذم آنجا امیرم   کجا خوش باشدم آنجاست جایم

یعنی هرکجا وهمچنین کرا بمعنی هرکرا کفته اند جنانك

---

(۱) وفي الاصل : جنانك

(شعر)

کرا خرما نسازذ خار سازذ   کرا منبر نسازذ دار سازذ

یعنی هر کرا وهمجنین اکر بمعنی یا کي حرف تردیدست استعمال کرده اند جنانك انوري کفته است

(شعر)

نکست بر تو سکني کیتی زکبریا
درجنب کبریاي تو خود این جه مسکنست
وین طرفه‌تر کی هست بر اعدات نیز تنك
بس جاه یوسفست اکر جاه بیژنست

یعنی بس جاه یوسفست یا جاه بیژن وانوري سرخسی بوذه است وحرف شك بمعنی حرف تردید استعمال کردن لغت سرخسیان است، و از جمله مغیّرات هنیز بمعنی هنوز وغنویذن بمعنی غنوذن و شنویذن بمعنی شنوذن وخفتیدن وخسبیذن بمعنی خفتن ورساندن ورهاندن بمعنی رسانیدن ورهانیدن وشستن بمعني نشستن وامثال این بسیارست شاعر دري کوي بایذ کي درین ابواب تقلید قدما نکند ودرآنج کویذ از جادّهٔ دري مشهور متداول عدول جایز نشمرد، وامّا خطاهاي معنوي جنانك رافعي کفته است

(شعر)

مُعطی نشوذ مردم ممسك بتعاطي   احور نشوذ دیذهٔ ازرق بتکحُّل

وهمانا بنداشته است کی تعاطی تفاعل است از اعطا یعنی مردم باراءت اعطا وتکلّف بخشند کی بخشنده نشوذ جنانك خداوند دیذهٔ ازرق بتکلّف سرمه سیه جشم نکردد وتعاطی در لغت عرب جرأت واقدام است (f. 128b) واز

اعطـا مشتقّ نیست وبدان تعلّقی ندارد وا کر کفتی معطی نشود مردم ممسك بتسخّی راست بودي ولكن او خواسته است کی مجانست معطي وتعاطی بجای آرد وهمو کوید

(شعر)

اي اختر سخا كي زسير نوال خويش
هر روز در سپهر تفاخر کنی قران

اکر کفتی با نجوم تفاخر کنی قران راست بوذی از بهرآنك قران كوكب با کوکب باشدوبی تعیین مقارني نکویند کی ستاره در فلك قران کرد وبلفرج کفته است

(شعر)

دیدار خواست جشم زمانه ز قدر تو
در کوش او نهاذ قضا لن ترانيا

جون جواب زمانه نه قدر او می دهذ لن ترانی درست نباشد الّا آنك تصحيح آنرا وجهی توان کفت یعني قضا زمانه‌را از عدم امکان آن دیدار بذین عبارت اعلام داذ کی موافق لفظ قرآن بوذ ودر زبان عوام هست كي جون از کسی جیزي طلبند تا بنکرند وآنکس ضنّت کند وکوید نمی توان دیذ کویند آیت لن ترانی می خواند و منوجهری کفته است

(شعر)

همی نازد بعدل شاه مسعود جو بیغمبر (۱) بنوشروان عادل

---

(۱) وفي الاصل: بیغامبر

ونشايذ كفت كى بيغـامبر صلوات الله عليه وآله بكافرى بنازيد واكر تمسّك بذين حديث كرده است كى وُلِدْتُ فِي زَمَنِ مَلِكٍ عَادِلٍ بيغامبر صلوات الرّحمن عليه اين سخن در معرض شكر فضل كردكار تعالى وتقدّس كفته باشد درحقّ خويش يعني سرشت وطينت مرا بمحض لطف خويش از رذايل ونقايص جنان باك آفريد كي ولادتم نيز در زمان عدل وايّام دولت باذشاهى عادل (f. 129a) تقدير كرد وجون او صلّى الله عليه وسلّم بسيادت كلّ اولاد آدم صلوات الله عليه نـازيد كي أَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ جكونه بملكي كافر فخر كند. واز جنس زيادات وحذوف بعضى هست كى مشهور ومتداول كشته است وبذين سبب در نظم ونثر جايز وسايغ است جنانك كر واكر ومانا وهمانا ومى وهمي وكنون واكنون ودرون واندرون وبرون وبيرون وفغان وافغان وجار وجهـار ودكر وديكر وبتر وبذتر وجاي وجايكاه وجنـان وجونان وخامش وخاموش وشـاه وشه وماه ومه وراه وره وكوتاه وكوته ولكن بعضي كلمات باشد كى بسبب تعادل متحرّكات وسواكن فصيح‌تر آيذ جنانك دامن از دامان فصيح‌تر وبيرهن از بيراهن خوش‌تر ونا كهان از ناكاهان بهتر وآكهى از آكاهى بليغ‌تر وهمجنين شكوه از شكه وكروه از كره اولى تر، وامّا امير ومير جون در بارسى لفظ امير معني مفرد ندارذ وتفسير روى راست آن كار فرماى است بر سبيل مبالغت ومعنيش خذاوند فرمان است ولفظ امير موجز ومفيدست بس كويى بارسي كويان آنرا مختصرتر كرده اند وهمزه از آن انداختـه بس اكر شاعر خواهذ كى از لفظ امير همزه بينـداژد وضرورت وزن‌را مير بيارذ عيب نباشد(١) ونجنان بوذ كى ابو عبد الله‌را بعبدلي خواند وامثال

(١) هذا هو الظاهر وفي الاصل: باشد

آن، وامّا لـكِنْ ولاكِ ولى كى هرسه مستعمل است لَكِنْ باتّفاق لفظى تازي است ودر اصل نونِ لكن مشدّدست وتخفيف را ساكن در لفظ مي آرند وضرورت شعررا نيزو نون را اسقاط (f. 129[b]) مى كنند ولاكِ ميكويند جنانك

(شعر)

وَلَاكِ أُسْقِنِي إِنْ كَانَ مَاؤُكَ ذَا فَضْلِ

بمعنى وَلٰكِنِ أُسْقِنى ودر بارسي قديم بمعنى (١) لكن بيـك استعمال كرده اند بأمالت كسرهٔ باء واكنون آن لفظ از زبانها افتاده است ومهجور الاستعمال شـده وبارا بلام بدل كرده اند وليكن (٢) مى كويند وباشد كى كاف نيزحذف كنند ولى تنها كويند وغالبـا اين لفظ بي واوِ ابتدا مستعمل ندارند جنانك

(شعر)

بنيك وبذ سر آيذ زندكاني ولى بي تو نباشد شاذماني

بس در لفظ لٰكِنْ كى تازى محض است بهيج سبيل نشايذ كى ياء نويسند امّا ليك جون بدلِ بيك است دربارسي بي ياء وبلام الف نشايذ نوشت، وامّا لفظ ايمن وايمنى اكرجه اصل آن از آمِن است ولفظ آمِن تازي محض است بحكم آنك آمِن را در بارسى معنى مفرد نيست وتفسـير أَمْن بي بيم شذن است واين لفظ مستعمـل نيست بس كويي ايمنى بارسي شذه است بكثرت استعمال اكر لفظ ايمن وايمنى بياء نويسند تا بقاعدهٔ كتابت

---

(١) وفي الاصل : معنى (٢) كذا في الاصل والظاهر « ليك »

بارسی نزدیکتر باشد خطا نباشد بخلاف لفظ کتاب وحساب وعتاب وامثال
آن کی هر جند در استعمال بارسی این کلمات البتّه مُماله در لفظ آرند
امّا جون الف اصلی خویش دارذ درآن تغییر جایز نباشد وجون در ایمن
وایمنی جون بر نسق تازي نویسند دو الف عادت نیست اکر در بارسي
یائی بدل الفی دیکر بنویسند برآن دقّی نباید کرفت، وامّا کلمات الفی جون
دانا وزیبا وزرها جون اضافت کنند یائي بنویسند جنانك داناي دهر
وزیباي شهر ومالهاي فلان از بهرآنك علامت اضافت درین لغت کسرهٔ
آخر کلمهٔ مضافست جون مالِ من وحالِ (f. 130[a]) روزکار وجون حرف
آخرین کلمهٔ مضاف الف باشد والف قابل حرکت نیست هرآینه همزهٔي
یا یائی ببایذ کی محلّ حرکت اضافت شود بس هر کلمه کی حرف آخرین
آن هائی زیاده باشد جون بنده وآینده ورونده یا حرفي از حروف مدّ ولین
باشد جنانك دانا وبینا وجنانك کذو وبازو وجنانك سي وبازي جون اضافت
کنند البتّه حرفي در لفظ آیذ مکسور میان همزه ویاء وازین جهت آنرا
همزهٔ ملیّنه خوانده ام جی مُستَمَع آن بهمزه نزدیکترست کي بیاء ودر کلمات
تازي جون ممدوده باشد جون علاء وبهاء علامت اضافت‌را اکر بر مدّي
اقتصار کنند بصواب نزدیکتر باشد از بهر آنك در کلمات ممدوده خوذ
همزهٔ اصلی هست وآنرا حرکت می توان داذ جنانك علاء دین وبهاء دولت
امّا در کلمات مقصوره جون قفا وعصا اکر بر همان قاعدهٔ اوّل یائي بنویسند تا
محلّ حرکت کرذذ خطاء محض نباشد، وهمجنین کلمهٔ اولی‌تر کی جماعتي بندارند
کی جون در کلمهٔ اولی معنی تفضیل وترجیح هست لفظ تر با آن ضمّ
کردن خطا باشد ونجنانست غایة ما في الباب آن باشد کی مبالغتی
بوذ بر مبالغت وجون در بارسی مي کوبند به وبهتر وکلمهٔ به خوذ متضمّن

معني رجحان واولويّت است چنانك كويند اين به از آنست وبهتر از آنست
چرا نشايذ كي كويند چنان اولى‌تر الّا كي نسق كلام تازي باشد چنانك
كويند طريق اولى اينست جى درين موضع نكويند كي طريق اوليتر
اينست وچون كلمهٔ أولى بآخر افتد هر آينه آنرا رابطه ي (f. 130[b]) بايد تا سخن
تمام شود چنانك كويند اولى اينست يا اين اولى است يا اين اولى باشد
ومانند آن واكر كويند چنين اولى وسخن قطع كنند سخن بارسي تمام نباشد
چنانك در تازي كويند فلانٌ عالم وفلانٌ غني اكر در بارسي كويند فلاني
عالم وفلانى توانكر سخن تمام نباشد الّا كي كويند فلاني عالمست وفلاني
توانكرست وچون در بارسي كويند اين اولى‌تر بكلمهٔ رابطه احتياج نباشد
كي لفظ تر درين موضع مجوِّز سقوط حرف ربط است اكر كسي در نظم
ونثر كويذ چنان (١) اوليتر خطاء محض نباشد

نوع دوم (٢)

آنست كي تركيبات ناخوش واستعارات بارد وتقديم [و] تأْخيرات
نا دل بسند ومعاني واهي در شعر بكاربرد چنانك كفته اند

(شعر)

بساز مجلس وبيش من آر جام نبيذ

هلا كي دوست بنا كاهيان فراز رسيذ

واكر كفتي هلا جو دوست بهتر بوذي از بهر آنك استعمال كاف
صله بعد از هلا بهلاك دوست ماند وديكري كفته است

---

(١) وفي الاصل : چنانك

(٢) يعني از انواع عدول از جادّة صواب در شعر (ص ٢٦٥)

(شعر)

خرمن ز مرغكان كرسنه خالي كجا بوذ (١)

ما مرغكان كُرْسنه ايم وتو خرمني

لفظ تو خرمني ممدوح‌را لفظاً او معنًى استعارتي ركيك است وتركيبي زشت وديكرى كفته است

(شعر)

هوا جو دريا ماهي جو مرغ كشتي پر

شناورانش سيه زاغكان غرقه نفوس

جون كفت هوا جو دريا بايستي كي كفتي مرغ جو ماهي نه ماهي جو مرغ واكر كوبيم كي غلط ازنسّاخ افتاذه باشد واو جنين كفته است كي هوا جو دريا ماهيش مرغ كشتي پر درست باشد امّا لفظ ومعنى سيه زاغكان غرقه نفوس ژاژيست كي هيج خرنخايذ وبلفرج كفته است

(شعر) (f. 131[a])

همّت بلند بايد كردن كي تو هنوز بر بايهٔ نخستين از نردبانيا

ممدوح‌را بر بايهٔ نخستين وبايهٔ بلندترين كفتن شايذ امّا ذكر نردبان وممدوح‌را بر نردبان كفتن زشت است، واز تقديم [و] تأخيرات ناخوش معزّى كفته است

(شعر)

شاعر خذا يكانا از كفتن مديحت

پُرعنبرست وكوهر بيش تو هر دهانى

(١) كذا في الاصل والوزن منكسر فاسد

وازين زشتر فريد عطّار مي كويذ

(شعر)

شاه خوارزم تكش زاذ محمّد سلطان

كی ز دل زهرهٔ مردان بحذر می آرذ

واز تبيين نا درست اثير كفته است

(شعر)

طينت آبست وخاك ذات شريف تو ليك

خاك نسيم انحراك باذ اثير التهاب

جون طينت را آب وخاك كفت بايستي كی در تبيين ان ذكر آب وخاك كردي نه صفت خاك وباذ واكر غلط بنسّاخ حوالت كنيم هم نيك نيست جی آب را بالتهاب صفت نكنند واكر نيز جايز دارند جه مدح باشد كی طينت ممدوح بآب جوشان بوذ وازرقی كفته است

(شعر)

آب حيات خورد سنان عدوی تو

هركس كی خورد ضربت او ماند جاودان

يعنی عجز وجبن عدو تاحدّي است كی زخم سنان او قاتل نيست وبذين عبارت می كويذ كی هركس كي سنان اوخورد جاوذان بماند واين بمدح عدو لايق تر ست كی بذمّ ونيز از آب حيات خوردن سنان لازم نيايذ كی هركس كي آن سنان خورد جاوذان بماند بس بهمه وجوه هم تركيب بيت سست است وهم معنی نا درست وانوري كفته است

(f. 131[b]) (شعر)

همیشه تا که بوذ نعت زلف در اشعار
همیشه تا کي بوذ وصف خال در امثال

ودر امثال وصف خال وغیر آن از اوصاف شعرا نباشد مکر کي ذکر خال بر سبیل ایهام آورده است ومراد از خال ابر داشته کي عرب را در ابر وباران امثال بسیارست وهمو کفته است

(شعر)

ایا مدایح تو نقش کشته بر اوهام
ویا محامد تو وقف کشته بر اقوال

بایستي کی کفتی اقوال وقف کشته است بر محامد تو تا همه اقوال بذان مصروف بوذي نه آنك محامد او وقف باشد بر اقوال تا جز بقول محمدت او نکویند مکر لفظ وقف هم بر سبیل ایهام آورده باشد کی وقف در لغت عرب دستینهٔ عاجین باشد کی زنان در دست کنند یعنی محامد تو لازم اقوال کشته است همچنانك دستینه لازم دست باشد وتقدیر کلام جنان باشد کی ای محامد تو دستینه‌ي کشته بر ساعد اقوال یعني ملازم (١) اقوال کشته وسنائي کفته است

(شعر)

زهره اندر حضیض ناپیدا — کشته از نور خویش جمله جدا

وزهره از نور خویش جدا نشوذ ومنوجهری کفته است

---

(١) وفي الاصل: بلازم

(شعر)

تو بی ظلّ خـدا ونور خالص بکیتی کس شنیدست این مسایل

وکفته است

کشاذم هردو زا [نو] بندش از بای جو مرغی کش کشانید از حبایل
جرس دستان کونا کون همی زذ بسـان عندلیبی از عنـادل

این همه جموع حشو وبی معنی است وذکر عندلیبی از عنادل تخصیصی نا معلوم وبی فایده

نوع سوّم

آنست که در بعضی از اوصاف مدح وهجا وغیر آن جندان غلوّ کند که بحدّ استحالت عقلی رسد یاترك ادبی (f. 132[a]) شرعی‌را مستلزم بود جنانك انوري کفته است

(شعر)

اکر فنا در هستي بکل بر اندایذ ترا جه باك نه ذات تومستعدّ فناست
وکر بقا نبوذ در جهان ترا جه زیان بقا بذات تو باقی نه ذات توببقاست

درین مسئله میان عقلا خلافست کی باري تعالی باقی بذاتست یا باقي ببقا واو کفته است بقا بذات تو باقی است نه ذات تو ببقـا باقي است وغضایري کفته است

صواب کرد کی بیذا نکرد هر دو جهان
یکانه ایزد داذار بي نظـیر و همال

وكر نه هردو ببخشيذيي(١) بكاه عطا
اميذ بنده نماندى بايزد متعال

وديكري كفته است

(شعر)

بتير از جشم نابينا سبيذه باك بردارذ
كي نه ديذه بيازارذ نه نابينا خبر دارذ

وجمال(٢) محمد عبد الرّزاق كفته است

(شعر)

كفرست وكر نه دست جود تو   لا از سر لا اله بركيرذ

جون نفي اين لا بجود وبخل تعلّقي ندارد مبالغتى زشتست ومدحي قاصر ودر(٣) كلمهٔ شهادت برين كلمه وقف كردن ناشايست وجون كفت دست جود تو معنى آنكه درست بوذي كى در نفي آن لا اثبات جودى تصوّر شايستى كرد واين جنس اطلاقات خوذ نزديك ارباب براعت نا بسنديذه است جنانك عيب كرده اند بر كُثَيِّر عَزَّه كى كفته است

(شعر)

يُقِرُّ بِعَيْنِي مَا يَقِرُّ بِعَيْنِهَا

يعنى هرجه عزّه بذان خوش دل وجشم روشن شوذ من بذان خوش

---

(١) وفي الاصل: ببخشيدني، ومحتمل است نيز كه «ببخشيذتي» خوانده شود برسم بعضى از متقدّمين از جمله شيخ عطّار در تذكرة الاولياء كه در مورد شرطيّه ماضي بجاي كردي «كردتي» استعمال ميكرده اند (رجوع كنيد بمقدّمهٔ جلد اوّل از تذكرة الاولياء طبع مستر نيكلسون ص كا — كب)   (٢) وفي الاصل: بجمال

(٣) وفي الاصل: ول

دل وچشم روشن شوم وگفته اند او دوست دارذ کی با وي (f. 132b)
مجامعت کنند بس بایذ کی کثیّر همان معني بخویشتن بسندد وهمچنین عیب
کرده اند بر متنبّي کی کفته است

(شعر)

لوِ اْستَطَعتُ رَكِبْتُ اْلنَّاسَ كُلَّهُمُ   إِلَى سَعِيدِ بْنِ عَبْدِ اْللهِ بُعْرَانَا

یعني اکر توانستمی جمله مردمان‌را شتر ساختمی وبرنشسته بخدمت
سعیدِ عبد الله رفتمی وکفته اند اکر متنبّی راضی است کی بر ماذر خویش
نشیند وبخدمت ممدوح روذ وممدوح راضی نباشد کی متنبّي برزن وی
نشیند وبیش وي روذ وانوري کفته است

(شعر)

ای کمالی کی بس از ذات خذا   جز کمال تو همه نقصانست
وکفته است تجاوز الله عنه واستغفر الله من کتابته وقراءته
بزرکواري کنــدر کمال قدرت خویش
نه ایزدست وجو ایزد بزرك وبي همتاست

وهمو کفته است

(شعر)

زهی بتقویت دین نهاذه صذ انکشت
مآثر ید بیضــات دست موسی‌را
بخاك باي تو صذ بار طعنه بیش زذست
سبهر تخت سلیمان وتاج کسري را

وشعرا ازین جنس بسیار کفته اند کی اکر معجز فلان بیغامبر جنین بوذ تو جنینی وترا جنین است وکر فلان بیغامبر جنان کرد تو جنین کردی جنانك ازرقی کفته است

(شعر)

اکر تخت سلیمان‌را همی صرصر خذاوندا
کشید اندر هوا بران بنـام قادر داور
توآتش‌طبع کردونی همی در زیر ران داری
کی اندر دست او ابرست واندر بای او صرصر (f. 133[a])
وکر خضر بیمبر(۱) را مباح آمد کی بی کشتی
کذارذ کام‌را بر موج دریاهای بی معبر
تواز بولاذ مینا رنك دریایی بکف داری
کی صذ دریای خون دارذ روان از آب وزکوهر

وخاقانی کفته است در مدح بذر خویش علی نجّار

(شعر)

یوسف نجّار کیست نوح در وکر که بوذ
تا ز هنر دم زنـد بر در امکان او
نوح نه بس علم داشت کر بذر من بذی
قنطره بستی بعلم بر سر طوفـان او

ومعزّی کفته است

(۱) وفي الاصل: بیامبر

(شعر)

رمضان شذ جو غريبان بسفر بار دكر
اينت فرّخ شـذن واينت بهنـكام سفر
بوذ شايسته ولكن جتوان كرد جو رفت
سفري‌را نتـوان داشت مقيمی بحـضر
كرجه در حقّوي امسال مقصّر بوذيم
عذر تقّصير توان خواست ازو سال دكـر
دير ننشست وسبك بازي(۱) وتخفيف نموذ
زوذ بكذشت ورهي دور كرفت اندر بر
نالهٔ عـاشق بي يار همانا بشنـوذ
بر دل مطرب بي كـار ببخشـود مكر
(f. 133b) نبسندند كزين بيش جهاني زن ومرد
خُشـك دارند لب وتافتـه دارند جكر
آنك اين طـاعت فرموذ حقيقت دانست
كی ازين بيش دمادم نتـوان برد بسر
عيد بكشـاذ دري‌را كی مه روزه ببست
فرّخ آنكس كی زند دست درين حلقه ودر
نوبت مسجد وتسبيح وتراويح كذشت
نوبت مجلس بزمست ومی ورامشـكر
صبر كرديم كی در روزه جنـان می‌بايست
رطل خواهيم كی در عيـد جنين نيـكوتر

(۱) كذا في الأصل ويحتمل سبك باري

وهمو کفته است

(شعر)

جون هوا سردي بذرّذ جای ما کا شانه به
مصحف ما ساغر ومحراب ما می خانه به

واين جمله نا شایست است ودليري بر شريعت ودليل كننده بر بی اعتقادي شاعر وفتور قوّت صدق او در دين نعوذ بالله من الضّلال بعد الهدی

نوع جهارم

آنست کی در ابتداء ومطالع قصيده لفظي مستكره وسخني ناخوش آینده آرذ ودر سؤال واستعطاف طريق ادب مرعی ندارذ واز نسیب وتشبيب بآنج مقصودست بر وجهی جميل وشيوهٔی مناسب نقل نكند، امّا مطلع ناپسنديذه جنانك شاعر کفته است

(شعر) (f. 134[a])

نیست ترا در زمانه هیج نظیر   هست بروی تو جشم خلق قرير

وكلمهٔ نيست ونباشد ونماند وامثال آن ابتداء قصايدرا نشايد وآنج کمال اسمعيل اصفهاني در مطلع سوکند نامهٔي با جند آن لطايف کفته است

امیذ لذّت عيش از مدار جرخ مدار

اکرجه خطاب با خويشتن می کند سخت ناپسنديذه باشد مواجهت ممدوح بذين مطلع کي امیذ لذّت عيش مدار وجون درين قصيده اجتدا واستعطاف خواهذ كرد جون توان کفت

كي در ديار كرم نيست ز آدمي ديّار

وبا اين همه اكر در تخلّص بر وجه تدارك عذري تمهيد كردى سهل تر نموذي جنانك سيّد حسن در قصيدهٔ كرم رديف كى مى كويذ

(شعر)

فسانه كشت بيكباره داستان كرم   بريده شذ بي حاجت ز آستان كرم

بتخلّص كفته است

زحد ببردم ني‌ني هنوز سرمست است
زجام جود وسخا طبع شاذمان كرم

وجنانك انوري كفته است

(شعر)

خراب كرد بيكباره بخل كشور جود
نماند در صدف مكرمات كوهر جود

ودر تخلّص از زبان معشوق مى‌كويذ

(شعر)

بخشم كفت كي جندين برسم بي ادبان
مكوي مرثيهٔ جود در برابر جود

وآنج رضيّ نيسابوري كفته است

(شعر)   (f. 134[b])

كجاست نوبت احسان وروزكار كرم
جي وقت مى‌شكفد بار نوبهار كرم

غبار بخل ز صحن زمین بچرخ رسید
کجاست آخر یك ابر سیل بار کرم
نه مرغ همّت کس راست برّ وبال سخا
نه شاخ دولت کس راست برك وبار کرم
نیامذ آخر یك کل ز غنچهٔ احسان
نماند آخر یك طفل از تبار کرم
آنکهْ بوجه تخلّص می کوید
نعوذ بالله اکر صدر شرق خود نبدی
کی خواست بوذ ذکر در همه دیار کرم

مدحی ناقص است وتخلّصي رکیك از بهرآنك نخست نفی فضیلتی از فضایل انساني کرد علی الأطلاق کی کلی از غنچهٔ احسان وطفلی از تبار کرم نماند آنکهْ اثري در ممدوح باز آورد واین قصور ممدوح باشد کی تا در جهان کرم نماند کرم او بدیذ نیامذ واین جنس تخلّصات لایق آن بوذ کي در نزول وقایع بزرك وحلول حوادث عظام استعمال کنند کی درین واقعه نعوذ بالله اکر نه فلان بوذی دفع آن که توانستی کرد ورستکاري خلق از آن بواسطهٔ که بوذي وازین جهت تخلّص انوری بهتر از تخلّص سیّد حسن است کی انوري خوذرا غافل(١) ساخته است ازجود ممدوح تا قایلی اورا آکاهي می دهذ کی مکوي مرثیهٔ جود در برابر جود وسیّد حسن کفته است ني ني هنوز شمّهٔی (f. 135[a]) از کرم مانده است وازین نیز قصور ممدوح درین خصلهٔ شریفه لازم آیذ واز جنس ابتدا آت آنچ بمطالع لطیف انوری ماند (٢) اینست

(١) وفي الاصل: عادل (٢) وفي الاصل: نوري نماند

(شعر)

اي ترا كرده خداوند خذاى متعال

واماًّ تخلّص قبيح آنست كى از غزل وتشبيب بمدح ممدوح جنان نقل كند كي كويى استعانت مى كند بذو در ادراك مراد از معشوق جنانك شاعر كويذ

(شعر)

نمى برّم اميذ از وصل زيرا واثقم كزتو

بتوفيق شهنشاهي مراد خويش بردارم

وغضايرى كفته است

(شعر)

كنم خدمت باذشا تاكند　　مرا بر تو بر باذشا باذشا

واين سهل ترست يعني جندان مال دهد كى بذان بر تو باذشا شوم وظهير كفته است

بارها در دلم آمذ كى من اين مظلمه‌را

بدر صفدر آفاق برم يكباري

واكر ازين جنس تخلّصات كزير نيست باري جنانك انورى كفته است لله درّه

با فلك يار مشو در بذ من	اي بهرنيكويئ ارزاني
كى جو از حد ببرى فاش كنم	قصّهٔ درد ز بي درماني
تا ترا از سر من باز كند	مجد دين بلحسن عمراني

وازين جنس تخلّصات بارد عمادی کفته است

(شعر)

بازم رهان ز عشوهٔ بسیار جون مرا

با دهخذا حدیث تو بسیار می‌روذ

وامّا ترك ادب در سؤال واستعطاف آنست كي از ممدوح بالحاح وابرام جيزي طلبذ وخويشتن‌را بفنون آداب وانواع هنر بستايذ واستحقاق خويش انواع عواطف (f. 135[b]) واصناف عوارف‌را باز نمايد آنكَهْ تقصير در رعايت حقّ واداء فضل او بممدوح نسبت كند جنانك شاعر كفت

(شعر)

جو من صاحب هنر در خدمت تو   جرا بايذ کی باشد ضايع وخوار

وازين زشت‌تر ديكري كفته است

(شعر)

جو من كسي برِ تو كر نه مال وجاه بوذ

جرا كذارذ عمر وجرا كشد خواري

ويا از مخدوم جيزي معيّن جون غلامی يا اسبي يا جيزي ديكر کی مخدوم را بذان التفاتي بيشتر تواند بوذ بخواهذ جنانك شاعر كويد

(شعر)

عيدي ونوروزي از شه هيج نستانم مكر

بار كير خاص وتركی درج كوهر بر ميان

واين جنس سؤال دليل وقاحت شاعر وتهتّك طبع او باشد ودرين باب شكايت لطيف واستعطاف خوش جنان باشد کی ظهير كفته است

(شعر)

در عهد جون توشاهي كز فضلهٔ سخات
هر روز جرخ راتب دريا وكان دهذ
شايذ كی بعد خدمت يك ساله(۱) در عراق
نانم هنـوز خسرو مازندران دهـذ

باب ششم

در ذكر محاسن شعر وطرفي از صناعات مستحسن كی در نظم ونثر بكار دارند

واكرجه درين باب نيز متكلّفان شعراء اطناب كرده اند وتدقيقات نموذه ما درين تأليف برآنج مشهور ومتداول (f. 136[a]) [است و] برآنج فحول شعراء وسخنوران ماهر آنرا اعتبار كرده اند اقتصار كنيم تفويف، وترصيع ، وتجنيس ، وتكرير ، ومطابقه ، وتشبيه ، وجمع وتفريق ، وايهـام ، وايغال ، وتكميل ، واغراق، واستعارت، وتمثيل، وارداف ، وتبيين ، وتفسير ، وتقسيم وتوسيم ، وتسهيم ، وتفريع، واستطراد، وتلميح، وايجاز ،ومساوات، وبسط، واعتراض، والتفات ، وتدارك ، وتقابل ، وتأكيد المدح بما يشبه الذّمّ ، واعنات ، وذو قافيتين ،

(۱) كذا في الاصل وفي لباب الالباب لنور الدين محمّد العوفي في ترجمة ظهير الدين الفاريابي (طبع الاستاذ برون ج ۲ ص ۳۰۷) ولكن في تاريخ طبرستان لمحمّد بن اسفنديار «ده ساله» (انظر ترجمة التاريخ المذكور بالانكليزية للاستاذ برون ص ۷۳)

وتنسيق صفات، وسياقة الاعداد، وتوشيح، وتسميط، وترجيع، وحسن مطلع ومقطع، ولطف تخلّص ، وادب طلب ، وبعـد از آن فصلی در ذکر بعضی از اجنـاس شعر وانواع نظم کی در مزاولت این فنّ وتعاطي این شیوه بمعرفت آن احتیاج افتد جون نسیب، وتشبیب ، وغزل ، ورباعي، ومزدوج، ومصرّع ، ومقفّی ، ومحدود ، ومجمع ، وبیت قصیده ، ولغز ، ومعمّی ، ومتکلّف ، ومطبوع ، ردیف این باب سازیم آنکه کتاب را بخاتمهٔ مشتمل برجند اشارت مرشد وتنبیه هادي کي در افتتاح این صناعت واکتداح این بضاعت از آن جاره نباشد بآخر رسانیم ان شاء الله تعـالی

تفویف

آنست کی بناء شعر بر وزني خوش ولفظی شیرین وعبـارتي متین وقوافي درست وترکیبي سهل ومعاني لطیف نهند جنانك بافهام نزدیك باشد ودر ادراك واستخراج آن باندیشـهٔ بسیار وامعان فکر احتیـاج نیفتد واز استعارات بعید ومجازات شاذّ وتشبیهات کاذب وتجنیسات متکرّر (f. 136b) خالي باشد وهر بیت در لفظ ومعنی بنفس خود قایم بود وجز از روي معاني وتنسیق کلام بدیکری محتاج وبرآن موقوف نباشد والفـاظ وقوافي در مواضع خویش متمکّن باشد وجملهٔ قصیده یك طرز ویك شیـوه بود وعبارت کاه بلند وکاه بست نشود(١) ومعاني کاه متّسق وکاه مضطرب نکردد ومجاورت الفاظ ولیاقت آن بیکدیکر مرعیّ باشـد واز غرایب الفاظ ومهجورات لغة الفرس درآن مستعمل نبـاشد بل کی از صحیح ومشهور

(١) وفي الأصل: شود

لغت دري ومستعملات الفاظ عربي كي در محاورات ومراسلات پارسي كويان فاضل متداول باشد مركّب بوذ جنانك انوری كفته است

(شعر)

اي در ضمان عدل تو معمور بحر وبر
وي در مسير كلك تو اسرار نفع وضر

ای روزكار عادل وايّام فتنه سوز
وي آسمان ثابت وخورشيد سايه‌ور

در روزكار عدل تو با جبر خاصيت
بيجاده از تعرّض كاهست بر حذر

قدر تو كسوتيست كی خيّاط فطرتش
بر دوختست ز ابرهٔ افلاك آستر

كردون بر نتايج طبعت بود عقيم
دريا بر لطايف طبعت بود شمر

اي جرخ استمالت ومرّيخ انتقام
اي آفتاب خاطر واي مشتری نظر

حرص ثنا وشوق جمال مباركت
كر در قواي ناميه بيدا كنند(١) اثر

اين در زبان خامش سوسن نهد كلام
وآن در طباق ديدهٔ نركس نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنك طبع موم
با انكبين همی نبرد دوستي بسر

(١) كذا في الأصل

نشکفت اکر نکین ترا در قبول مهر
چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر (f. 137[a])
نکذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو
آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
ور سایهٔ تغیّر تو بر جهان فتذ
در طبع کوکنار مرکّب شود سهر
بیند فلك نظیر تو لکن بشرط آنك
هم سوی تو بدیدهٔ احول کند نظر
تا تربیت دهند سه فرزند کون‌را
ترکیب چار ماذر وتأثیر نه پدر
از طوق وداغ کردن این چار نرم دار
وزپاي قدر تارك آن نه فرو سپر
تا واحدست اصل شمار ونه در شمار
دوران بي شمار بشاذي همی شمر
بر مرکز مراد تو ایّام‌را مدار
تا چرخ‌را مدار بود کرد این مدر
وجنانك رشید کفته است

(شعر)

اي در کف عزیمت توخنجر صواب
جان عدو سؤال حسام ترا جواب
کنجیست خاطر تو پر از کوهر هنر
چرخیست فکرت تو پر از اختر صواب

پیرایهٔ روان شــده مهر تو جون خرد
سرمایهٔ طرب شده یاد تو چون شراب
ایّام بي طــراوت اقبــال تو دژم
وآفاق بي عمارت انصــاف تو خراب
از راه برّ ولطف توئی مالك القــلوب
وز روي امر ونهی توئی مالك الرّقاب
دولت کزیده بر در معمور تو مقــام
نصرت کشیذه بر سر میمون تو قِباب
صدر تو همچو خلد وچو انفاس اهل خلد
امداد بخشش تو برون رفته از حساب
خاکی کی باد خُلق جمیلت برو وزیذ
یابذ ضیــاء آتش وکیرد صفاء آب
تا از حجاب چهرهٔ ملکت نشد پدید
پنهان نکشت چهرهٔ احداث در حجاب
تأییــدرا برایت ورای تو انتمــا
اقبــال‌را بنامه ونام تو انتســاب
دوزخ زتفّ کوشش تو کمترین شرار
کوثر ز آب بخشش تو کمترین حباب
در خشك سال حادثه کِشتِ امیذ خلق
از فیض نعمت تو رسیده بفتح باب

از خواب برنخیزد الّا بنفخ صور (f. 137b)

هر دشمنی کی بیند شمشیر تو بخواب

کر شعلهٔي ز خشم تو بر بحر بکـذرد

دود سیه برآید از بحر پُر عُبـاب

از تو بدیع نیست هنر چون زمی نشاط

وز تو غریب نیست کرم چون زکل کلاب

بر دشمنان بخنجر وبر دوستـان بجود

هم مرسل عقـابي هم منزل ثواب

روزی که نیزه را بود از سینهـا غلاف

جایي کي یتغ را بود از فرقهـا قِراب

کردد کشاده چهرهٔ آجال را قِنـاع

کردد کسسته خیمهٔ آمال را طنـاب

سرهـا پر از خمـار کند بادهٔ طِعان

دلها پر از شرار کند آتش ضِراب

همچون زمین ساکن کردون در انتظار

همچون سپهر کردان هامون در اضطراب

از خون تازه پشت زمین چون رخ تذرو

وز کرد تیره روي هوا چون پر غراب

شـیران حرب را ودلیران رزم را

جان عُرضهٔ نهیب وروان طعمهٔ نهاب

برجان بد سکال تو از صفحهٔ اجل

خـواند زبان خنجر تو آیت عذاب

کردد جو خاك زیر سم مرکبان تو
آنکس کی کرده باشد کین تو اکتساب
با قوّت تو زمرهٔ کفّاررا چه قدر
شیطان چه پاي دارد با حملهٔ شهاب
از آهوان نیاید کاري جز از کریز
چون شیر شرزه نعره زند از میان غاب
از کوهسار سیل شتابان رود ولیك
دریا چو پیشش آیذ کم کردذش شتاب
وجنانك ظهیر کفته است

(شعر)

کیتي ز فرّ دولت فرمان ده جهان
ماند بعرصهٔ حرم وروضهٔ جنان
بر هر طرف کی چشم زني جلوهٔ ظفر
وز هر جهت کي کوش کني مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش وطیر
وآسوده کشت در کنف عدل انس وجان
کردون فرو کشاد کمنداز میان تیغ
واَیّام بر کرفت زه از کردن کمان
(f. 138[a]) ملکی چنین مقرّر وحکمی چنین روان
دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ کشت قصّهٔ کاوُس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا واردوان

بالیـد از آن نشاط تن تخت بر زمین
بکذشت ازین نوید سر تاج از آسمان
زین غصّه خون کرفت چو می ظلم را جکر
وز خنده باز ماند چو کل عدل را دهان
شاید کی بکذرد [ز] پی فرّخی همای
زین پس بزیر سـایهٔ چتر خـدایکان
سلطان شرق وغرب قزل ارسلان کی نیست
با صـدمت رکابش ایّام را توان
آن شاه شیر حمله کی شاهین همّتش
دارد فراز کنکرهٔ سدره آشیـان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد
بر هم زند ذخیرهٔ بحر ودفین کان
هنکام کین جو نیزه فراز آرد از کتف
مرّیخ را خطر بود از صدمت سنـان
وقتی کی کم شود ز سر سرکشان خرد
روزی کی بکسلد ز تن بی دلان روان
تو در میان لشکر چون مور وچون ملخ
هر یك چو مور بسته بفرمان تو میـان
در تازي از کرانه چو شیران جنك جوي
کو پال بر زمین زني وبانك بر زمان
آن لحظه کس ندارد پاي تو جز رکاب
وان روز کس نکیرد دست تو جز عنان

بد خواه ملك را ز نهيب تو آن نفس
خون در جكر بجوشد ومغز اندر استخوان

اي خسروي كى تيغ فنارا قضاء بد
بر دشمنان دولت تو كرد امتحان

كيتى طمع نداشت كه تو سر درآوري
تا سايه بر سرت فكند افسر كيان

آن هم تواضعى است كى كردي وكرنه چرخ
داند كى مشتري بنازذ بطيلسان

محتاج نيست طلعت زيباي تو بتاج
شمشير صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دايهٔ بهار
كرد از جبين لاله ورخسار ارغوان

كلزار دولت تو كى دارد نسيم خلد
آسوده باذ تا ابد از آفت خزان

(f. 138[b]) جاه توسر فراز وقبول تودستكير
ملك تو پايدار وبقاء تو جاوذان

وچنانك رضيّ الدّين نيسابوري كفته است

(شعر)

اي پسر نيك ز حد مى ببري كار جمال
با چنان حسن ز تو صبر كنم اينت محال

چشم دارم كى سخن كويى با من اكنون
كى چو طوطى شكرت كشت زمرّد پر وبال

روی بسیار بود لیك نه چونین بفروغ
حسن بسیار بود لیك نه چندین بکمال
شهر خواهی که نیاشوبد بر تو سهلست
لاله بر سرو مبر غالیه بر ماه ممال
خان خوبان تویي وعاشق خاص تو منم
اشك ازین معني چون خاصکیان دارم آل
اي همه کار دل بنده چو زلفت سرکُم
چند باشم(١) بر آتش ز رخ تو جون خال
ما خیالی شده از عشق تو وباز ترا
جاي در دیده همی کن ز عزیزی چو خیال
وصلت از سال ندانم بکجا افتد باز
کی کنون باري از ماه فتادست بسال
نه مرا مکنت صبر ونه ترا عادت رحم
نه مرا طاقت هجر ونه ترا برك وصال
خون یك شهر ترا ریختنی از غمزه
فرصت رحم کجا یابي با این اشغال
دل بسي کوید چون آب تو از سر بکذشت
روي بر خاك نه از جور وی وزار بنال
لیك ظلمست برخ خاك بسودن پس ازآنك
مرکب خاص خداوند بسودش بنعال

---

(١) کذا فی الاصل . ولعل الصواب « باشیم » لاقامة الوزن

سرور شرع مجیر الدّین مخدوم جهـان
کی دلش جمله سماحست وکفش جمله نوال
ای خداوند کی همچون تو نیاید دکری
ور چه بسیار کشد خامهٔ فکرت اشکال
هر کرا دست دهی پاي نهد بر افلاك
هرکجا پاي نهي سر نهد آنجا اقبال
از ثناء تو رهی عزّ وشرف می طلبـد
چه محل دارد سیم وزر واین جنس آخال
بنده از جود تو پُرچشم چنان شد کی همی
ننکش آید کی کند مدح ترا قافیه مال

بیشـتر ابیات این قصاید مُفَوَّفست وشرایط این صنعت‌را جامع وتفویف (f. 139[a]) تخطیط جامه است بخطوط ملوَّن وکویند ثوب مفَوَّف یعني جامهٔ باریك وانکفت (١) است ومخطَّط بخطوطی دل کشاي جنانك هیج تفاوت در غزل ونسج آن نباشد واوّل وآخر آن یکسان بوذ

ترصیع

جواهر در نشاندن است ودر صناعت سخن کلمات را مسجّع کردانیدن والفاظ‌را در وزن وحروف خواتیم متساوی داشتن ترصیع خوانند جنانك‌در قرآن مجیدست إِنَّ ٱلأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ ٱلْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ ودر شعر جنانك رشید کفته است

(١) کذا في الاصـل (؟) واکر فرض کنیم که مقصود « هنکفت » است معني فاسـد می شود چه مفوّف جامه ایست باریك ونازك در صورتي که « هنکفت » پارچهٔ کلفت وسطبر وضخیم‌را کویند یعني درست ضدّ معني مفوّف است بخطّ مستقیم

(شعر)

اي منوّر بتو نجوم جـلال   وي مقرّر بتـو رسوم كمال
بوستـانيست صدر تو ز نعيم   آسمانيست قدر تو ز جلال
خدمت تو معـوّل دولت   حضرت تو مقبّل اقبـال
در كرامت ترا نبوده نظـير   در شهامت ترا نبوده همال
تيره پيش فضـايل تو نجوم   خـيره پيش شمايل تو شمال
شركرا از تو منهدم اركـان   ملكرا از تو منتظم احـوال
همچو اسكنـدري بيمن لقا   همچو بيغمبري(١) بحسن خصال
بخشش تو برون شده ز بيـان   كوشش تو فزون شده ز مقال
بزمكـاه تو منبـع لذّات   رزمكـاه تو مجمع اهـوال
نه ملكرا ز طاعت تو ملام   نه فلكرا ز خدمت تو ملال

وهمچنين تا آخر قصيده جمله ابيات مرصّع كفته است وچنانك منطقى كفته است

(شعر)

بر سخاوت اونيك(٢) را بخيل شمار   بر شجاعت او بيك(٢)را ذليل انكار

(f. 139[b]) وآنچ در حروف خواتيم متّفق نباشـد آنرا

موازنه

خوانند چنانك در قرآن عظيم است وَآتَيْنَاهُمَا ٱلْكِتَابَ ٱلْمُسْتَبِينَ وَهَدَيْنَاهُمَا ٱلصِّرَاطَ ٱلْمُسْتَقِيمَ ودر شعر چنانك مسعود سعد كفته است

---

(١) وفي الاصل : بيغامبري
(٢) كذا في الأصل(؟)

(شعر)

شاهی کی رخش اورا دولت بوذ دلیل
شاهی کی تیغ اورا نصرت بوذ فسان
اندر بی کمانش زه بکسلذ یقین
وندر بی یقینش ره کم کند کمان

وجنانك رشید کفته است

(شعر)

آنك مال خزاین کیتی　　نیست باجود دست او بسیار
وانك کشف سرایر کردون　　نیست در بیش طبع او دشوار

وجنانك دیکری کفته است

(شعر)

ببزم ورزم تو ماند همی خزان وبهار　　بتیغ وکلك توماند همی قضا وقدر

تجنیس

الفاظ بیکدیکر مانند استعمال کردن است وآن جند نوع باشد تامّ ، وناقص، وزاید، ومرکّب، ومزدوج ، ومطرّف، وتجنیس خطّ ، وهمه پسندیده ومستحسن باشد در نظم ونثر ورونق سخن بیفزایذ وآنرا دلیل فصاحت وکواه اقتدار مرد شمارند بر تنسیق سخن ولکن بشرط آنك بسیار نکردد وبرهم افتاذه نباشد ودر بیتي دو لفظ یا جهار لفظ بیش نیاید بتقسیمی مستوي

تجنیس تامّ

آنست کی دو کلمهٔ متّفق اللّفظ مختلف المعنی بکار دارذ جنانك

خاقاني كفته است

(شعر)

مفخر خاقانيست مدح تو تا در جهان   صبح برد آب ماه ميوه برذ ماه آب

وديكري كفته است

(شعر)

اى جراغ همه بتـان خطـا   دور بوذن ز روى تست خطا

وديكرى كفته است

(شعر)

(f. 140ª) ايا غزال سراي وغزل سراى بديع
بكير جنك بجنـك اندر وغزل بسراي

ودرين بيت هم تجنيس تامّ است وهم تجنيس زايد ، وديكرى كفته است

(شعر)

بيمين توجرخ داذه يسـار   بيسار تو ملك خورده يمين

ودرين بيت صنعتى ديكر هست كى آنرا

ردّ الصَّدر الى العجز

خوانند ، وجون آنج در آخر بيت آمذه باشـد در اوّل ديكرى باز آرند آنرا

ردّ العجز الى الصَّدر

كو يند، ومثال ردّ صدر بي تجنيس جنانك غضايرى كفته است

(شعر)

عصا بر كرفتن نه معجز بوذ   همى ازدها(١) كرد بايذ عصا

ورشيدرا برين نسق قصيدهٔى هست جنانك

(شعر)

قرار از دل من ربوذ آن نكار   بذان عنبرين طرّهٔ بى قرار
نكارست رخسارهٔ من بخون   ز هجران رخسارهٔ آن نكار
خمارست درسر مرا بي شراب   در اندوه آن نركس پُرخمار

وردّ العجز الى الصَّدر ديكرى كفته است

(شعر)

قوام دولت ودين روزكار فضل وهنر
ز فضل وافر تو يافت زيب وفرّ ونظام
نظام ملّت وملكى عجب نباشد اكر
برونق است درين روزكار كلك وحسام
حسام وكلك تو كردند كام اعدا كم
رُوا وراي تو بردند از زمانه ظلام
ظلام باذ شب وروز دشمن جاهت
بكام باذ همه كار دوستانت مدام

---

(١) كذا في الاصل بالزاي المنقوطة بنقطة واحدة

مدام تا کی بوذ کردش فلك برجاي
مطیـع باد ترا دولت وسبهر غلام

تجنیس ناقص

آنست کی کلمات متجانس در حروف متّفق باشنـد ودر حرکات مختلف جنانك قطران کفته است

(شعر)

(f. 140b) بیاده شود دشمن از اسب دولت
جـو باشی بر اسب سعادت سـوار
بر اسب سعـادت سَواريّ وداري
بدست اندرون از سعـادت سِوار

تجنیس زاید

آنست کی کلمهٔ متجانس از دیکري بحرفی زیادت باشـد جنانك کفته اند

(بیت)

در حسرت رخسار تو اي زیبا روي
از ناله جو نال کشتم از مویه جو موي

تجنیس مرکّب

آنست کی الفاظ متجانس یکی کلمتی مفرد باشد ودیکري از دو کلمه مرکّب بوذ جنانك شاعر کفته است

(شعر)

سرو بالائی کی دارذ بر سر سرو آفتاب
آفت دلهاست وندر دیذکان زآن آفت‌آب

وديكري كفته است

(شعر)

خورشید کی نور دیذهٔ آفاق است   تابنده نشذ بیش تو تا بنده نشـذ

وديكرى كفته است

(شعر)

در راه تو تازنده ام   بر بوي تو تا زنده ام

تجنيس مزدوج

آنست کی کلمات متجانس مترادفِ یکدیکر افتند جنـانك معزّي كفته است

(شعر)

هست شکَّر بار یاقوت تو ای عیّار یار
نیست کس را نزد آن یاقوت شکَّر بار بار
سال سرتا سر جو کلزارست خرّم عارضت
جون دل من صد دل اندر عشق آن کلزار زار
نیمـهٔ دینار ماند آن دهان تنـك تو
در دل تنکم فکند آن نیمهٔ دینار نار

اي بت شيرين لبان تا جند ازين كفتار طلخ(١)
روز من جون شب مدار از طلخى(١) كفتار تار
دوستىّ ومهرباني كار تو بنداشتم
كى كمان بردم كى داري كينه وبيكار كار
(f. 141[a]) وباشد كى متواتر باشد جنانك

(بيت)

افتاذ مرا با دل مكّار تو كار
وافكند درين دلم دو كلنار تو نار
من مانده خجل ببيش كلزار تو زار
با اين همه در دو جشم خون خوار تو خوار
وجنانك معزّي كفته است

(بيت)

اي كوي زنخ سخن ز كويت كويم وي موي ميان ز عشق مويت مويم
كر آب شوم كذر بجويت جويم ور سرو شوم ببيش رويت رويم
وديكرى كفته است

(شعر)

از خاك كسى(٢) عنبر خوش بوي نبويذ
وز خار حَسَك لالهٔ خوذ روى نرويذ
واين جنس را مكرّر ومردّد خوانند

---

(١) كذا في الاصل

(٢) كذا في الاصل: واين كلمه يقينا غلط است

وتكرير

خوذ بنفس خويش صنعتى است جنانك رشيد كفته است

(شعر)

زهى مخـالفت امر تو خطاء خطـا
زهى موافقت راي تو صواب صواب

وديكري كفته است

(شعر)

جهان از دولت سلطان اعظم بهار اندر بهار اندر بهارست

وباشد كى تكرير لفظ از جهت معنى مستأنف افتد جنانك شاعر كويد

(شعر)

بيش شمال امرت باى شمال دركل
بيش سحاب دستت دست سحاب برهم
اي روزكار دولت ودولت بتو مشرّف
وي حق كزار ملّت وملّت بتو مكرّم

واز تكريرات متكلّف عسجدي كفته است

(شعر)

باران قطره قطره همى بارم ابروار
هر روز خيره خيره ازين جشم سيل بار
زان قطره قطره قطرهٔ باران شده خجـل
زان خيره خيره خيره دل وجان من فكار

تجنیس مطرّف

آنست کی متجـانسان در جملهٔ حروف متّفق باشند الّا (f. 141b)
در حرف طَرَف یعني حرف آخرین کلمه جنانك معزّي کفته است

(شعر)

از شرار تیغ بودي باذ ساران‌را شراب
وز طعان رمح بودي خاکساران‌را طعام

وجون هردو کلمه متقارب باشد در ترکیب آنرا

اشتقاق

واقتصـاب (١) خوانند جنانك کفته اند

(شعر)

نواي تو اي خـوب جهر نو آیین — در آورد درکار مـن بي نوایی
رهی کوی خوش ور نه بر راهوی زن — کي هرکز مباذم ز عشقت رهایی
ز وصفت رسیذست شاعر بشِعْرَي — ز نعتت کرفتست راوي رُوایی

تجنیس خطّ

جنانك شاعر کویذ

(شعر)

همان خوشتر کي نوشی اندرین مدّت می صافي
همان بهتر کي بوشي اندرین موسم خز ادکن

ورشید کفته است

(١) کذا في الاصل ولعلّهُ «اقتضاب» بالضّاد المعجمة

(شعر)

در دولت تو اسب معالي بتاختيم　　وز نعمت تو نرد اماني ببــاختيم

وديكرى كفته است

(شعر)

تو مشكين خال ومن جنين مسكين حال
جون سرو تو مي بال ومن از غم جون نال

مطابقه

در اصل لغت مقابلهٔ جيزي است بمثل آن وطباق الخيــل آنست كى اسب در رفتار(١) باي بجاى دست نهذ ودر صنعت سخن مقابلهٔ اشياء متضادّرا مطابقه خوانند از آن روى كى ضدّان مثلان اند در ضدّيت ومثال آن مسعود سعد كويذ

(شعر)

اى سرد وكرم دهر كشيــذه　　شيرين وطلخ (٢) جرخ جشيذه

وبلفرج مي كويذ

(شعر)

(f. 142[a]) ظلم كوتاه دست كشت ...　　. . . . . . . (٣)

ونطنزي كفته است ودران هشت مطابق [اورده]

---

(١) وفي الاصل: فتار　　(٢) كذا في الاصل

(٣) بقيّهٔ بيت از نسخهٔ اساس يعني نسخهٔ بريتيش ميوزيم (كه فوتوغرافي آن نزد بنده حاضر است) بواسطهٔ صحّافي بريده شده است ونسخهٔ خدا بخش اصلًا اين بيت‌را ندارد ودر يك نسخهٔ ناقص از ديوان ابو الفرج روني كه در كتابخانهٔ ملّي پاريس محفوظ است نيز يافت نشد وعلى العجاله دستم بجاي ديكر هم نمى رسد

(شعر)

بزم و رزمش وَرْد وخار وعفو وخشمش نور ونار
امن وبيمش تخت ودار ومِهر وكينش فخر وعار

ورشيد در جهار طبع كفته است والحقّ سخت لطيف افتاذه است

(شعر)

از آبدار خنجر آتش لهيب(١) تو
جون باذ كشت دشمن ملك تو خاكسار

ودرين باب (٢) ازين لطيف تر دو بيتى نكفته اند

(بيت)

غم با لطف تو شـادماني كردذ — عمر از نظر تو جاوذاني كردذ
كرباذ بدوزخ برذ از كوي تو خاك — آتش همه آب زندكاني كردذ

تشبيه

جيزي بجيزي ماننده كردن است ودرين باب از معنيي مشترك ميان مشبّه ومشبَّه به جاره نبوذ وتشبيه كامل تر (٣) وبهترين تشبيهات آن بوذ كى معكوس توان كرد يعني مشبَّـه ومشبّه به‌را بيكديكر تشبيه توان كرد جنانك شب‌را بزلف وزلف‌را بشب ونعل‌را بهلال وهلال‌را بنعل وناقص‌ترين تشبيهات آنست كى وهمى بوذ وآنرا در خارج مثـالى تصوّر نتوان كرد جنانك بعضى متعسّفان تنورهٔ آتش‌را بدريايي بُر از مشك تشبيه كرده است ودرخشيدن آتش از ميان انكِشت سياه بموج زر مايع مانند كرده واز شعرا ازرقى بذين صنعت مولَع‌تر بوذه است وتشبيهات نيك

---

(١) وفي الاصل: نهيب — (٢) يعني در چهار طبع

(٣) وفي الاصل: كامل‌تر باشد

وبذ بسیار کرده، وجون این مقدّمه معلوم شذ بدانك تشبیه بر انواعست تشبیه صریح ، وتشبیه کنایت ، وتشبیه مشروط ، وتشبیه معکوس ، وتشبیه مضمر ، وتشبیه (f. 142[b]) تسویت ، وتشبیه تفضیل ، امّا

تشبیه صریح

آنست کی بعضی از کلمات تشبیه درو مستعمل باشد جنانك کویند این همجنانست یا بدان می‌ماند [و] جنانك ازرقی کفته است

(بیت)

بیجیذن افعی بکمندت ماند   آتش بسنان دیوبندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند   خرشیذ بهمّت بلندت ماند

ومعزّی کفته است

(شعر)

بیار آن می کی بنداری روان یاقوت نابستی
ویا جون برکشیذه تیغ بیش آفتابستی

وبلفرج کفته است

(بیت)

سیب سیمین سلب جو کوی بلور   یا جو نو خاسته برِ حورست
شاخ امروذ کوبی وامروذ   دسته وکردناي طنبورست

اکرجه تشبیه سیب بکوي بلور درست نیست وتخصیص حوررا معني نیست واز بهر قافیت آورده است وازرقی کفته است

(شعر)

هوا جو بيشهٔ (١) الماس كردذ از شمشير

زمين جو پيكر مفاوج كردد از زلزال

وهمو كفته است

(شعر)

برك جون دينار زر اندوذ شذ بر شاخ سيب

آب جون سوهان سيم اندوذ شد در آبدان

وكسائي نيكو كفته است هم استعارت وهم تشبيه

(شعر)

روز آمذ وعلامت مصقول بركشيذ

وز آسمان شمامهٔ كافور بردميذ

كويي كی دوست فوطهٔ شعر(٢) كبود خويش(٣)

تا جايكاه ناف بعمدا فرو دريذ

خرشيد [با سهيل عروسي كند همي] (٤)

كز بامداذ كِلّهٔ(٥) مصقول بركشيذ

(f. 143[a]) وآن عكس آفتاب نكه كن علم علم

. . . . (٦)

---

(١) وفي الاصل : تيشه

(٢) وفي الاصل : قرطه سعر (٣) وفي الاصل : حوش

(٤) قراءت اين كلمات قدري مشكوك است چه در اصل درست خوانا نيست و اندكي محو شده است (٥) وفي الاصل : كلمه

(٦) در اصل بكلّي محو شده است ودر نسخهٔ خدا بخش اصلًا اين ابيات موجود نيست

یا بر بنفشه زار کل ونار سایه کرد
یا برك لاله زار همی بر جکد بخوید
یا آتشی شذست مشوق (١) فروخته
یا برنیان لعل کسي باز کستریذ
جام کبوذ وسرخ نبیذ آر کا سمان
کویي کی جامهاي کبوذست بُر نبیذ
جام کبوذ وسرخ نبیذ وشعاع زرد
کویي شقایقست وبنفشست وشنبلیذ
وديكري كفته است

(شعر)

بیراهنم از خون وآب دیذه جون تُوز کمانست ومن کمانم

وانوري كفته است

(شعر)

لاله بر شاخ زمرّد بمثل قدحی از شبه ومرجانست
وز ملاقات صبا روي غدیر راست جون آزدهٔ سوهانست

تشبیه کنایت

آنست کي خالي باشد از حروف تشبیه جنانك عنصري كفته است

(شعر)

کاه بر ماه دو هفته کرد مشك آري بدبذ
کاه مرخورشید را در غالیه بنهان کنی

---

(١) كذا في الاصل (؟)

وازرقي كفته است

(شعر)

روزي كى آب وآتش خندد(١) ز زخم تيغ
اين لاله قطره كردد وآن ارغوان رخان
شنكرف بارذ از دم زنكار جهره تيـغ
بيجاذه رويد(٢) از سر بيروز كون سنان

وديكري كفته است

(بيت)

آتش ديذي كى باشدش آب تقاب ايمن شده آب از آتش وآتش از آب
بنكر توبذين باذه وآن جام شراب تا آب فسرده بيني وآتـش ناب

تشبيـه مشروط

آنست كى حرف شرط درآن بكار دارند (f. 143b) جنـانك عمعق بخاري كفته است

(شعر)

اكر مورى سخن كويذ وكر مويى روان دارد
من آن مور سخن كويم من آن مويم كى جان دارد

وديكري كفته است

(شعر)

اكر ماهى سخن كويذ تو آن ماه سخن كويي
وكر سروي قبا بنذذ تو آن سرو قبا داري

(١) كذا في الاصل. وفي لباب الالباب لنور الدّين محمّد العوفي طبع الاستـاذ برون (ج٢ ص ٩٤) خيزد. ولعلّه هو الصّواب
(٢) كذا في لباب الالباب. وفي الاصل: نزد (كذا؟)

وانوري كفته است

(شعر)

كر دل ودست بحر وكان باشد　　دل ودست خدايكان باشد

تشبيه معكوس

آنست كى جيزى بجيزى تشبيه كند بعد از آن مشبّه بهرا بوجهى باوّل تشبيه كند جنانك عنصري كفته است

(شعر)

ز سمّ ستوران وكرد سپاه　　زمين ماه روى وزمين روىْ ماه

روي زمين‌را از نشان نعل ستوران بماه تشبيه كرده است باز روي ماه‌را از كثرت غبار بزمين تشبيه كرده ورشيد [همين معنى] ملاحظه كرده است وكفته

(شعر)

بشت زمين جو روي فلك كشته از سلاح
روي فلك جو بشت زمين كشته از غبار
از سمّ مركبان شده مانند غار كوه
وز شخص كشتكان شده مانند كوه غار

وازرقى كفته است

(شعر)

با حلم او زمين كران جون هوا سبك
باطبع او هواء سبك جون زمين كران

تشبیه مضمر

آنست کی شاعر در بعضی از اوصاف خویش تشبیهی مضمر کرداند ومراد او از آن معنی آن تشبیه باشد جنانك منجیك ترمذي (f. 144[a]) کفته است

(شعر)

کر انکبین لبي سخن تو جراست طلخ(١)
ور یاسمین بری تو بدل جونك آهنی

ومعزّی کفته است

(بیت)

کر نور مه وروشنی شمع تراست
بس کاهش وسوزش من از بهر جراست
کر شمع تویي مرا جرا باید سوخت
ور مـاه تویي مرا جرا باید کاست

ومقصود شاعر ازین معانی تشبیه لب دوست است بعسـل وبَرِ او بیاسمین وروي او بماه وشمع است

تشبیه تسویت

آنست کي جیزي‌را در بعضی از اوصاف با جیزي برابر ومساوي کنـد جنانك شاعر کفته است

(شعر)

کفتم زدل خویش دهان سازمت اي ماه
کفتا نتوان ساخت ز یك نقطه دهاني

---

(١) کذا في الاصل

كفتم ز تن خويش ميان سازمت اي دوست
كفتا نتوان ساخت ز يك موي ميــاني

دل وميان خويش را با موى وقطه متساوي كرده است وديكري كفته است

(شعر)

سروست آن يا بالا ماهست آن يا روي
زلفست آن يا جوكان خالست آن يا كوي

وتشبيه خال بمطلق كوي تشبيهي درست نيست

تشبيه تفضيل

آنست كي بعد از تشبيه جيزى بجيزي وجه تفضيل مشبَّه به بيان كند جنانك فرّخى سجزي كفته است

(شعر)

بقــد تو كويي سرويست در ميان قبا
بروى كفتي ماهيست بر نهاذه كلاه
(f. 144[b]) جو ماه بود وجو سرو ونه ماه بود ونه سرو
كمر نبنذذ سرو وكله ندارد ماه

وديكري كفته است

روي او ماهست نه نه ماه كي دارذ كلاه
قدّ او سروست ني ني سرو كي بنذذ قبا

وانورى كفته است

---

(١) كذا في الاصل والظاّهر: تن

خواستم کفتن کي دست وطبع او ابرست وکان

عقل کفت این مدح باشد نیز با من هم بلاس

دست اورا ابر جون خوانيّ وآنجا صاعقه

طبع اورا کان جرا کوييّ وآنجا احتباس

وابیات اوّل را صنعت

جمع وتفریق

خوانند وبیت انوري را تشبیه تفضیل براي آنك ایشان بذکر کلاه وقبا فرق میان روي وقدّ دوست ومیان ماه وسرو ظاهر کردانیده اند وانوری وجه مزّیت وتفضیل دست وطبع ممدوح بر ابر وکان باز نموده

ایهام

بکمان افکندن است واین صنعت جنان بود کی لفظی ذو معنیین بکار دارد یکی قریب یکي غریب تا خاطر سامع نخست بمعني قریب روذ ومراد قایل معنی غریب باشد جنانك عنصري کفته است در مدح سلطان محمود

تو آن شاهی کی اندر شرق ودر غرب

جهوذ وکبر وترسا ومسلمان

همی کویند در تسبیح وتهلیل

کی یا رب عاقبت محمود کردان

ودیکری کفته است

(شعر)

(f. 145[a]) جز روي تو در وجه دلم می‌نشود

جز قدّ تو راست نیست برکار دلم

وديكري كفته است

جز زآينه روى هم دمى نتوان ديذ   زو نيز جه فايده جو دم نتوان زد

وشرف شفروه كفته است

(شعر)

اندر نيـام از پي تجهيز دشمنـان
دارد سر افكنى كه بجوهر مرصّع است

وهمو كفته است

(شعر)

جز حلقهٔ خلخال وسِوار دستت   پاي توكه دارد وزبردست توكيست

ايغـال

آنست كى شاعر معنى خويش تمام بكويذ وجون بقـافيت رسد لفظى بيارذ كى معنى بيت بذان مؤكّدتر وتمامتر كردذ جنانك كفته اند

(شعر)

آنك بدرفشـد جو مصقول آينه در آفتاب

وشك نيست كي لمعان آينهٔ مصقول در آفتاب بيشتر وتمامتر باشـد ولكن معنى بيت بذكر آفتاب احتياج ندارذ كى تشبيـه او آن مشبّهرا در روشنى ودرخشيذن بآينهٔ مصقول تمامست وآنج ديكري كفته است

(شعر)

آنك بدرفشذ جو تيغى نو زدوذه بي نيام

لفظ بي نيام لغوست جى آنرا در درفشند كى مدخلى نيست، واين جنس زيادات بي فابدهرا در عيوب شعر

إلغا

خوانند یعنی لغو و باطل آوردن، ومعنی ایغال دور برفتن در شهرها باشد واین صنعت‌را از بهر آن بذین نام تعریف کردند کی دور رفتن است بمعنی ومؤکّد کردانیدن بر وجه افزونی، وچون شاعر معنی بکوبذ وبر اثر آن معنی دیکر بیارد کی معنی اوّل‌را تمامتر کرداند آنرا

تکمیل

خوانند چنانك بلفرج کفته است

(شعر)

شد ممکّن در جهان هرکو بساطش بوسه داذ
وآن دهذ بوسه بساطش کزدر تمکین بوذ

در مصراع اوّل معنی بزرکی ممدوح تمام کفت کی هرکس کی بساط (f. 145[b]) اورا بوسه دهد ممکّن شود درجهان ودر مصراع دوّم کمال آن بزرکی باز نموذ وکفت کسانی بحضرت او توانند رسید وشرف تقبیل بساط او یافت کی استحقاق تمکین واحترام دارند واین سعادت هرکس‌را مسلّم نباشد

اغراق

بُردر کشیذن کمان است ودر صنعت سخن آنست کی در اوصاف مدح وهجا وغیر آن غلوّ کنند ومبالغت نمایند ووجوه مدایح بحسب تفاوت درجات ممـدوحان مختلف است وبر موجب اختـلاف احوال ایشان در ارتفاع واتّضاع متفـاوت واز عیوب مدح یکی آنست کی از حدّ جنس ممدوح بطرفَیْ افراط وتفریط بیرون برند چنانك انوری کفتـه است

(شعر)

زهی دست تو بر سر آفرینش ‏ ‏ وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملك وملّت ‏ ‏ بنام تو بر منبر آفرینش
جهل سال مشّاطهٔ کون کرده ‏ ‏ رسوم ترا زیور آفرینش
اکر فضلهٔ کوهر تو نبوذي ‏ ‏ حقیر آمذی کوهر آفرینش

واین نوع مدیح جز بیغامبررا صلوات الله علیه وآله نشایذ وبیرون ازو در حقّ هر کس کي کویند تجاوز باشد از حدّ مدح وجنانك دیکري کفته است

(شعر)

شه فرشته صفت خواجهٔ محمّد خلق ‏ ‏ وحید دهر ملك بو دُلف کریم جهان

وجنس ملوك را خواجه ووحید دهر مدحي قاصر باشد وجنس خواجکان را شه وملك نا لایق، وجون این مقدّمات معلوم شد بدانك خلال وخصالی کي مردم را بذان بستاینذ بسیارست وحصر اسباب آن متعذّر الّا آنك عمدهٔ (f. 146ª) مدایح حقیقی در مدح مردان صفتي تواند بود که بفضایل نفسانی باز کردد جون عقل وعلم وجود وحلم وراي وشجاعت وعدل وعفّت واکرجه جمال وصباحت را در وجوه مدایح مدخلي تمام است ومنظر انیق ووجه جمیل در هیبت وحشمت صاحب منصب بیفزاید وعرب بذان تیمّن کرده اند واز دلایل خصال حمیده شمرده جي در احادیث آمذه است کی أُطْلُبُوا اَلْخَیْرَ عِنْدَ حِسَانِ اَلْوُجُوهِ وقبح منظر ودمامت صورت موجب سقوط هیبت ودلیل خلال مذموم دانسته لکن بایذ کی در وجوه مدایح رجال معوَّل بر ذکر طراوت خَلق وجمال صورت نکنند وآنرا جز بتبعیّت بعضی از فضایل نفساني بکار ندارند ودر مدایح خلفا وسلاطین

کبار اعتماد بر ذکر سخا وشجاعت هم بسندیده نداشته اند از بهرآنك بذل مال خوذ از ضرورات باذشاهي است وکسی‌را کي جندین هزار مرد وزن نان خوار باشند وهمه‌را على اختلاف طبقاتهم مکفيّ المؤنه بباید داشت جکونه بسخا ومروّت وصف توان کرد ومبارزت وحفظ نواحی مملکت نصیبهٔ بندکان دولت واعیان عساکر باشد وخلفا وسلاطین بزرك قهارمهٔ عالمند ومستعملان ارباب شجاعت، بذین دو خصلت در مدح عبید وموالی ایشان اکر مبالغتی(١) روذ آن هم ببزرکی قدر ایشان باز کردد واکر کسي خواهذ کی لا بدّ ایشان‌را بذین وجوه بستاید بر وجهي باید کي غیر ایشان‌را لایق نیفتد جنانك روذکی کفته است

(شعر) (f. 146b)

همی بکشتی‌تا در عدو نماند شجاع همی بدادي‌تا در ولي نماند فقیر

ودر مدح خواتین ملوك وسلاطین ذکر جمال وخوش خوبي نباید کرد ودر کرم وسخاوت مبالغت نباید نموذ ولفظ عفّت‌را در مدیح ایشان بعصمت بدل باید کرد، واز اغراق در مدح ملوك مختاري کفته است

(شعر)

زکُنْه رفعت او وهم‌را بریزذ بال زشوق مدحت او طبع‌را برآیذ بر
در آفرینش برّنده بود خنجر او نه تربیت زفسان یافت نه زآهنکر
نخست بار کی برکان او کذشت فلك بریذه یافت شب وروزرا ز یکدیکر
نعوذ بالله اکر نام او برد یأجوج بریذه کرددصد جاي سدّ اسکندر
همی بدفتر بردم صفات رزم ترا بذو رسیذم خون شد مداد بر دفتر

(١) وفي الاصل. مبالغي

ومعزّي كفته است

(شعر)

قوّتي دارد ز رايش زآن بلنـد آمذ فلك
نسبتي دارذ بلفظش زآن عزيز آمد كهر
همّتش در راستي كويي دليلست از قضا
قدرتش در جيركي كويي وكيلست از قدر
با لقاء او بصر تفضيـل دارذ بر زبان
با ثنـاء او زبان ترجيح دارد بر بصر
آب دريا قطره قطره لؤلؤ مكنون شذي
كر بدريا بر خيـال همّتش كردي كذر
باغ را هركز نبـوذي آفت از باذ خزان
كر ز ابر جـود او بر باغ باريذي مكر

وهمو كويد

(شعر)

نخست جيز كند آرزوى خدمت او
جو در بدن متحرّك شود جنان جنين
ز حرص خدمت وديذار او عجب نبوذ
كبى(١) قرار شود نطفـه در قرار مكين

وازرقى كفته است

(١) كذا في الاصل: يعني: « كه بي »

(شعر) (f. 147ª)

بشمشیر او باز بستست کیتی ‏ ‏ ‏ عرض باز بستست لا بد بجوهر
کر از باختر بر کشد تیغ هندی ‏ ‏ ‏ رسد موج خون در زمان تا بخاور
کسی کو ندیذست مرناوکش را ‏ ‏ ‏ ز آتش مرکّب ندیذست صرصر
ایا شهریاري کی با همّت تو ‏ ‏ ‏ ز اعراض(١) زایل شمارند کوهر
ز تفّ سنان تو نازاده دشمن ‏ ‏ ‏ زبیم سنان تو نایذ بمحشر
جو نام تو خاطب ز منبر بخواند ‏ ‏ ‏ سخن کوی کردد بمدح تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابذ ‏ ‏ ‏ ترابذ ز اولاد آن دوذه دختر
تو آني کی شیر ژیان روز هیجا ‏ ‏ ‏ همی بر سنان تو افسر کند سر
بلنك از نهیب سنانت بخواهذ ‏ ‏ ‏ بخواهش کري بال وبر از کبوتر
اکر آب تیغ تو در رفتن آیذ ‏ ‏ ‏ درو هفت دریا بوذ هفت فرغر
ز خنجر کني جامهٔ زندکاني ‏ ‏ ‏ اکر نام خوذ بر نویسی بخنجر
بنام خلاف تو کر کل نشانند ‏ ‏ ‏ سنان جکر دوز وخنجر دهذ بر
باندیشه اندر نکنجد مدیحت ‏ ‏ ‏ کی مدحت تمامست واندیشه ابتر

ومعزّی کویذ

(شعر)

ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار ‏ ‏ ‏ ویا رضاء تو مطلوب اختران ز مسیر
خیال مور ببینند ضریر در شب تار ‏ ‏ ‏ اکر ضمیر تو نور افکنند بچشم ضریر
وکر ز عدل تو نخجیر بهرهٔ یابذ ‏ ‏ ‏ بدوستي نکرد شیر شرزه در نخجیر
وکر موافقت تو رسد بآتش وآب ‏ ‏ ‏ شوند هردو بهم سازکار جون می وشیر

(١) وفي الاصل: اغراض

وانوري كويذ

(شعر)

نسيم لطف تو با باذ اكر سخن كويذ
حيات ونطق بذيرد ازو عظام رميم

(f. 147[b]) سموم قهر تو با آب اكر عتاب كند
بشيزه داغ شود بر مسام ماهی شيم

و [نيز] انوري (١) كويذ در صفت اسب

(شعر)

تبارك الله از آن آب سير آتش فعل
كى با ركاب تو خاكست وبا عنانت هواست
بوقت رفتن وطى كردن مسالك ملك
هواش فدفد(٢) ودريا سراب وكُه صحراست
جهان نوردي كامروزش ار برانكيزي
بعالميت رساند كى اندرو فرداست

وكمال اسمعيل كفته است

(شعر)

تكاورى كي بيك حمله زير باي آرذ
كر از درازي اوميذ باشذش ميدان

---

(١) وفي الاصل « غضايري » ولى اين كلمه بخطّي جديد نوشته شده ودر اصل « انوري » بوده ومحو شده است وآثار آن باقي است، واين ابيات از قصيدهٔ انوريست كه مطلعش اين است اكر محوّل حال جهانيان نه قضاست چرا مجاري احوال بر خلاف رضاست
ودر جميع نسخ ديوان انوري موجود است

(٢) كذا في ديوان الانوري وهو الظاهر. وفي الاصل: فرقد

وغضايري كويذ

(شعر)

درنك از امن تو آموختست خاك زمين

شتاب از اسب تو آموختست باذ شمال

ومبالغت در وصف صباحت وملاحت معشوق عنصري كويذ

(شعر)

جون دو رخ او كر قمرستى بفلك بر

خرشيذ يكي ذرّه ز نور قمرستى

جون دو لب او كر شكرستى بجهان در

صذ بدرهٔ زر قيمت يك من شكرستى

واغراق در وصف نازكى تن معشوق ديكري كويذ

(شعر)

از باد سر دو زلف عنبر بويت آزرده شود همى كل خوذ رويت

زا نكشت نماي هر كسي در كويت ترسم كى نشان بماند اندر رويت

و بلفرج كويذ در مبالغت عدل

(شعر)

آموخته زايذ بجهٔ شير ز ماذر از عدل تو در بنجه نهان كردن جنكال

ودر مبالغت هيبت همو كويذ

(شعر)

خيال تيغ تو اندر ميان صلب پذر

عدوى دولت ودين را ميان زند بدو نيم

ومعزّی کویذ

(شعر) (f. 148ª)

کر دشمنت در آب جو ماهی وطن کند
ور حاسدت جو سنك در آهن کند حصار
آن کرذذ از نهیب تو در آب سوختـه
وین کرذذ از خلاف تو در سنك خاکسار

ومبالغت در هجو یوسف عروضي کویذ

(شعر)

اي خواجه قصد من بهجا مر ترا نبوذ
جز طبع خویش بر تونمی کردم آزمون(١)
همجون محست برسکه(٢) تیغ آزمون کنند
باشذ بنیکی وبذي خلق رهنمون(٣)

ولامعي کویذ در بخل

(شعر)

ماه رمضان کرجه شریفست ومبارك — سي روز بوذ نوبت وقت او هرسال
درخانهٔ او سال سراسر رمضانست — تا حشر نبینند عیالانش(٤) شوّال

وجنانك دیکري کفته است

خواجه بزرکست ومال دارذ ونعمت — نعمت ومالی کی کس نیابذ از آن کام

---

(١) وفي الاصل: جرطبع خویش بر تو همی کردم آزمون
(٢) کذا في الاصل (؟) ولعلّ الصواب: همجون نخست بر سك آلخ
(٣) کذا في الاصل (؟)
(٤) وفي الاصل: عیلانش

بخلش جايي رسيد كو نكـذارذ   شوخ بكرمابه بان وموي بحجّـام

وانورى كفته است در فرومايكى بكمال

(شعر)

ترا هجا نكنـذ انورى معـاذ الله   نه او كي از شعرا كس ترا هجا نكند

نه از بزركي تو زآنك در معايب تو   جه جاي هجوكي انديشه هم كرا نكند

استعارت

نوعى از مجازست ومجـاز ضدّ حقيقت است وحقيقت آنست كى لفظ را بر معني اطلاق كنند كى واضع لغت در اصل وضع آن لفظ بازاء آن معنى نهاذه باشد جنانك كويي دست بشمشير برد وباى فرابيش نهاذ كى لفظ دست وباى در اصل وضع بمعني اين دو جارحت مخصوص نهاذه اند، ومجاز آنست كى از حقيقت در كذرند ولفظ را بر معنيي ديكر اطلاق كنند كى در اصل وضع نه براى (f. 148b) آن نهاذه باشند لكن با حقيقت آن لفظ وجه علاقتى دارذ كى بذان مناسبت مراد متكلّم از آن اطلاق فهم توان كرد جنانك كويي فلان را بر تو دستى نيست ودر دوستي تو باى ندارذ يعنى اورا بر تو قدرتي ونعمتي نيست ودر دوستي تو ثبات ننمايذ ودست وباي در اصل وضع بمعنى قدرت ونعمت وثبات ودوام ننهاذه اند الّا آنك جون ملازمتي ميان دست وقدرت وباى وثبات هست ازين استعمال بقرينـهٔ تركيب اين الفاظ معني قدرت وثبات معلوم شوذ، ومجاز بر انواعست وآنج از آن جمله باسم استعارت مخصوص است آنست كى اطلاق اسمى كننـد بر جيزي كي مشابه حقيقت آن اسم باشد در صفتى مشترك جنانك مرد شجاع را شير خوانـنـد بسبب دليري واقدامى كي مشترك است ميان هردو ومردم

كُنْد طبع نادان‌را خر خوانند بواسطهٔ بلادتي كى مشترك است ميان هردو واين صنعت با ساير مجازات ديكر در جمله لغــات مستعمل است ودر نظم ونثر اصناف مردم متداول وآنج از وجوه استعارات مطبوع ودل بسنـد افتد ودر موضع استعمال مقارب ومشابه معنى اصلى آيذ در عذوبت سخن ورونق كلام بيفزايذ ودليل بلاغت وفصاحت مرد باشـد ودر دلالت معني مقصود از استعمال حقيقت بليغ‌تر بوذ جنانك كويي باذشاه دست ظلمه از اموال مسلمانان كوتاه كردانيذ وباي كفره (f. 149[a]) از بلاد اسلام منقطع كرد در مبالغت بيش از آن باشد كه كو يي تصرّف ظلمه از اموال مسلمانان باز داشت وآمد شد كفره از بلاد اسلام منع كرد، واز استعارات لطيف جنانك عمادى كفته است

(شعر)

با حمــلهٔ باز هيبت او　　　شاهين قضا كبوتر آمذ

وهمو كويذ

غمزهٔ تو سبزه آهوى جان　　　طــرّهٔ تو تلّهٔ روباه تن

اكرجه لفظ تلّه خوش نيست وبلفرج كفته است

(شعر)

كاو دوشاي عمر بذ خواهت　　　برهٔ خوان شير كــردون باذ

وانوري كفته است

(شعر)

مسند تست بحق باز ز مجموع وجود

وآن دكر [ها] همه ترقين عدم را تفصيل

وکمال اسمعیل اصفهاني را در سوکند نامه وغیر آن استعـارات لطیف وایهامات خوش است جنانك می کو یذ

(شعر)

حسود بر طبق عرضم آن عُراضه نهـاد
کی شاخ خاطرم آن جنس میوه نارذ بار

ومی کویذ

(شعر)

مهـابت تو اکر بانك بر زمانه زند
قطـار هفتـهٔ ایّام بکسلند مهار

ومی کویذ

(شعر)

همای رایت قدر تو نسر طایر را نهاذ نور سعادت بزقّه در منقار

واکر توانستي کی کفتي دانهٔ سعادت حقّ تقـابل مرعی تر واستعارت قریب تر بوذي وکفته است ودرین هم استعـارت لطیف است وهم ایهام خوش

(شعر)

بجشم آب کی آشفته کردد از خاشاك بتیغ کوه کی از نم بر آورذ زنکار
بسروریّ دماغ وریاست اعضـا باحترام زبان ووجاهت رخسـار

وکفته است ودرین مطابقهٔ نیکوست

(شعر) (f. 149b)

بخشك مغزی خاك وبآب تر دامن بسردی دم باذ وبپشت کرمی نار

وكفته است

(شعر)

بتابخانه كي در وي نشسته اند انجم　　بار نامه كي در سر كرفته اند اشجار

واز استعارات نابسنديذه جنانك فرّخي كفته است

(شعر)

خرمن ز مرغكان كرسنه خالى كجابوذ (١)

ما مرغكان كُرْسنـه ايم وتو خرمنى

واز ساير انواع مجازات آنج باوصـاف شعرا مخصوص ترست وجز در كلام منظوم تداولى بيشتر ندارذ مكالمهٔ جمادات وحيوانات غير ناطق است جون مناظرات تيغ وقلم وشمع وجراغ وكل و بلبل ومخاطبـات اطلال ودمن ورياح وكواكب وغوال(٢) جنانك كافي ظفر همذاني كفته است

(شعر)

بُرسيد بباغ بلبـل از نركس مست　　كز كل خبري هست ترا كفتا هست

كل مهد زمرّدين بكابن بربست　　ازْ كِلّه برون آمذ ودر مهد نشست

تمثيـل

وآن هم از جملهٔ استعاراتست الّا آنك اين نوع استعارتي است بطريق مثال يعني جون شاعر خواهذ كى بمعني اشارتى كند لفظى جند كى لادلت بر معني ديكر كند بيارذ وآنرا مثال معنى مقصود سازذ واز معني

(١) كذا في الاصل . وليتأمّل الوزن

(٢) كذا في الاصل . ولعلّهُ : « اغوال »

خويش بذان مثال عبارت كند واين صنعت خوش‌تر از استعارت مجرّد باشد جنانك كفته اند

(شعر)

كرا خرما نسازد خار سازد   كرا منبر نسازد دار سازد

جون خواست تا بكويد كی هر دشمن كي بمراعات واستمالت دوست نكردذ وبمدارات ومجاملت عادیهٔ عداوت او كم نشوذ درمان آن جز دوري نباشد (f. 150a) ووجه خلاص ازو الّا بقهر وقمع ممكن نكردذ ازين معاني بدان دو مثال عبارت كرد واين همان معنی است كی ديكري كويد

(شعر)

هر كجا داغ بايذت فرموذ   جون تو مرهم نهی ندارذ سوذ

[و] جنانك ازرقي (١) كفته است

زمرّد وكِيَه سبز هر دو همرنك اند

وليك زين بنكين دان كشند وزآن بجوال

جون خواست كی ميان دو صاحب صدر يا دو براذر كی يكی ببعضی از فضايل نفساني مخصوص بوذ وديكري از شرف تحلّی بذان محروم فرق كويذ بمثال زمرّد وكياه وعزّت آن ورخص اين از آن عبارت كرد

ارداف

وآن از جملهٔ كنايات است و كنايت آنست كي جون متكلّم خواهذ كي

---

(١) وفي الاصل: بخاري (؟) ومتن اصلي بلا شبهه خطاست چه اين بيت از قصيدهٔ معروف ازرقي است كه مطلعش اين است

ز نور قبّهٔ زرّين آينه تمثال   زمين تفته فرو پوشد آتشين سربال

و بسياري از ابيات اين قصيده‌را مصنّف در همين باب باستشهاد آورده است

معني از معاني بكويذ معني ديكر كی از توابع ولوازم معنی اوّل باشد بيارذ وازين بذان معنی اشارت كند واين صنعت در جمله لغات مستعملست وبنزديك خاص وعام متداول جنانك عوام كويند درِ سراي فلان كسی بسته نبيند وديك او از آتش دان فرو نمی آيذ يعنی مردم بخدمت او بسيار مي روند ومهماني بسيارمی كند جی درِ سراي نابستن از لوازم كثرت تردّد واختلاف مردم است وديك از بار فرو نا كرفتن از لوازم طعام بسيارست وجنانك شاعر كفته است در حق طبيبي بيماركش

(شعر)

آنها كی زتير وتيغ می نكريزند از هيبت كشكاب تو خون می ميزند
تو رفته بروستا وشهري بمراد بيمار همی شوند وبرمی خيزند

وديكری كفته است در بلندي قدر ممدوح

(شعر)

(f. 150[b]) كرسي بزير بای نهذ آفتاب اكر
خواهذ كی باي قدر تو بوسد براوج خويش

تبيين وتفسير

آنست كی شاعر جند صفت مجمل بر شمارد آنكهْ در بيت ديكر يا در مصراع ديكر بيان آن بيارد وتفسير آن بكند جنانك عنصری كفته است

(شعر)

يا ببندذ يا كشايذ يا ستاند يا دهذ
تا جهان بر باي باشد شاه‌را اين باذ كار

آنج بستاند ولایت آنج بدهذ خواسته
آنج بندذ بای دشمن آنج بکشایذ حصار
ومعزّی کفته است وتفسیر کرده

(شعر)

در معرکه بستاند ودر بزم ببخشذ ملکی بسواريّ وجهاني بسؤالی
وازرقی کفته است وبیان کرده

(بیت)

با هیبت تو بریزد اندر کَهِ جنك
تیزي زسنان زه زکمان بر ز خذنك
با جود تو زي کف تو دارذ آهنك
بیروزه زکان دُر ز صدف لعل ز سنك
ومعزّي کفته است وتفسیر کرده

(بیت)

اندرین مدّت کي بوذستم ز دیذار تو دور
جفت بوذم با رباب وبا کباب وبا شراب
بوذ اشکم جون شراب لعل در زرّین قدح
ناله جون زیر رباب ودل بر آتش جون کباب
(f. 151[a]) وهمو کفته است وبیان کرده

(شعر)

مخالفان ترا از جهار کوهر هست
جهار طبع نصیب جهار جیز مدام

ز نار گرمی جسم وز باذ سردي دم
ز آب ترّی جشم وز خاك خشكی كام

ومتكلّفی كفته است

(شعر)

اندر برم وبرزم اي طرفـهٔ رَي — در خانه ترا ودر قدح بيش تو می
بيرون كشم وباك كنم اندر بَي — از باي تو موزه وز بنا كوش تو خوی

تقسيم

وآن جنان باشد كي شاعر معني بكويذ وتفاصيل آنرا بيان كند جنانك هيج قسم از اقسام آن مهمل نكذارد جنانك كفته اند

(شعر)

كلّ احـوال او بنـاميزد — همه از يكدكر شِكِرفترست
خفته اندر عبـادتست وجو باز — كشت بيذار ناشر هنرست
ايستـاذه نمـازارست مقـيم — نِشسته در ذكر حيّ داذ كرست
جون بكويذ نكويذ الّا خـير — خامُش اندر عجايب فكرست
نيستی راست صابري شاكر — در خـدا داذه حاتمی دكرست
زنده مر خلق راست راهنماي — مرده هم سُفت سيّـد بشرست

وديكری كفته است

(شعر)

درازي عمر مردم شصت سالست — شبست(١) نيمی وشب خفتن حلالست
بمـاند سي وزآن سی بازده نيز — حسـاب طفلی وحدّ كمالست

(١) كذا في الاصل وليتأمّل الوزن. ونسخهٔ خدا بخش اصلا اين ابيات را ندارد

بماند بازده زآن بازده بنـج (١)　　غم دنیـا وفرزند وعیـالست
بمـاند بنج وآن بنجست عمرت　　ترا اي شصت ساله بنج سالست
جوعمر اینست از آن پس مرترا خود　　درین دنیـات دل بستن محالست

(f. 151[b]) وآنج دیکري کفته است

(شعر)

رخان وعارض وزلفین آن بت دلبر　　یکی کلست ودوم سوسن وسوم عنبر

هم ازین قبیل است

توسیم

آنست کی بناء قافیت بر حرفی نهـذ کی نام ممدوح یا آنج مقصود شعرست در آن تنسیق کردد جنانك انوري کفته است

(شعر)

اي سر از کبر بر فلك برده　　کشته کردن(٢) جو انجم فلکی
بعقابي رسیذه از مرکسی　　بسما کی رسیـذه از سمکی
بس بس اکنون کی بیش ازین نرسد　　حاش لله دیورا ملکی

تا آنجا کی کفت

خواجه هستی جرا نیـاموزي　　خواجکی کردن از شهاب زکی

جون خواسته است تا شهاب زکي در قافیت بیارذ بناء شعر بر کاف وباء نهاذ وشرف شفروه (٣) کفته است

---

(١) کذا في الاصل. واز بیت بعد معلوم میشود که یا باید « ده » باشد بجاي « پنج » یا آنکه بیتي بعد ازین بیت ساقط شده است

(٢) وفي دیوان الانوري المطبوع بتبریز ص ٢١٦ « کردان »

(٣) وفي الاصل: شفره

(شعر)

اي جو دريا سخى جو شير شجاع　　جون قضا حاكم وجو جرخ مطاع

تا آنجا كى كفت

كر نكردم وداع معذورم　　نيست بر مكّيـان طواف وداع

جون خواسته است كى عذر خويش در تخلّف وداع مخدوم بخواهذ بناء قافيت بر عين نهاذ واين صنعت را از بهر آن توسيم خواندند كى شاعر اثري از مقصود خويش در قافيت باز نموذه است ووسم داغ ونشان كردن است

تسهيم

آنست كه شاعر نسق شعر بر وجهى نهذ كى بعضى از آن بر بعضى دلالت كند وجون صاحب طبع يك مصراع از آن بشنود بداند (f. 152[a]) كه ما بعد آن جه تواند بود جنانك شاعر كفته است

(شعر)

خون عاشق مبـاح داشت بتم　　باز وصلش حرام داشت مدام

نه مباحست آنج داشت مباح　　نه حرامست آنج كرد حرام

جون شاعر بشنوذ كى

نه مباحست آنج داشت مبـاح

هرآينه دريابذ كى تمامى آن آن باشد كى

نه حرامست آنج كرد حرام

وهمچنین آنچ بر قافیت دلالت کندهم ازین قبیل باشد چنانك (١)
عمادي كفته است

(شعر)

درغـم یار یار بایستی   یا غم‌را کنار بایستی
اندرین بوستان کی عیش منست   کل طمع نیست خار بایستی

واین صنعت‌را از آن جهت تسهیم خوانند کي شـاعرْ دیکري را
در دانستن بعضي از آنچ نظم خواهذ کرد مساهم ومشارك کردانیذه است

استطراد

آنست کی شاعر وصفی بر یك نسق می آرذ (٢) تا جون بآخر رساند
آنچ مقصود باشد از آن شعر بذان بیونذذ وبذان اشارتي کند چنانك
عمادي كفته است

(شعر)

تا جند ز صحبت مجازي   تا کی سخنـان نا نمازي
تا آنجا کي کفت
خوذ قول بوذ بذین دروغی   خوذ عشوه بوذ بذین درازی
اکنون باري شکر فراخست   یعنی لب لعـل الب غازی

ومنجیـك ترمذی کفته است

(شعر)

کوکود سرخ خواست زمن سبز من برید
. . . . . . روی زردمی

(١) وفي الاصل: نه چنانك   (٢) وفي الاصل: می آیذ

کفتم کی . . . . . .

. . . . . . کردمی (١)

تفریع

(f. 152b) آنست کی شاعر وصفی آغاز کند بصیغت نفی و کویذ نیست فلان جیز کی جنین وجنین است ونیست فلان جیز کی جنین وجنین است بهتر از فلان یا بیشتر از فلان واین صنعت در اشعار عرب بسیارست وامّا در اشعار عجم جنان باشد کی صیغت نفي در تشبیه تفضیل بکار دارند جنانك کفته اند

(شعر)

سبز دریا کی برآشوبذ وبر خیزد موج
کی زبیم غَرَقش خلق بوند اندروا
نه عطا بخش تر از خواجه کی خشنوذه بوذ
آن وزیر ملك مشرق تاج الأمرا

واین صنعت در شعر بارسی رونقی ندارذ

تلمیح

آنست کی الفاظ اندك بر معاني بسیار دلالت کند ولَمح جستن برق باشد ولَمْحه یك نظر بوذ وجون شاعر جنان سازذ کی الفاظ اندك او بر معاني بسیار دلالت کند آنرا تلمیح خوانند واین صنعت بنزد یك بلغا بسندیذه تر از اطنابست، ومعنی بلاغت آنست کی آنج در ضمیر باشد بلفظی اندك

(١) در نسخهٔ اساس غالب کلمات محو شده است ودر نسخهٔ خدا بخش اصلًا این دو بیت موجود نیست

بي آنك بتمام معنى آن اخلالى راه يابذ بيـان كند ودر آنج ببسط سخن احتياج افتد از قدر حاجت در نكذراند و بجدّ ملال نرساند واهل نقد كفته اند بلاغت لفظ نيكوست باصحّت معني وفصاحت با كيزكى سخن است از دشوارى، وبلاغت درسه نوع سخن بيدا شود ايجاز ومساوات وبسط

ايجاز

آنست كى لفظ (f. 153ª) اندك بود ومعني آن بسيار جنـانك سنائى كفته است

(شعر)

تا بحشر اي دل ار ثنا كفتى   همه كفتي جو مصطفى كفتى

وجنانك انورى كفته است

(شعر)

بي تو رفتست ور نه در زنبور   در بي نوش كى فتاذي نيش

وهمو كفته است

(شعر)

من جـه كردم آنج آن آيذ ز من   توجه كن آنج از تو آيذ والسّلام

ومســاوات

آن بوذ كي لفظ ومعني برابر باشد جنانك شاعر كفته است

(شعر)

سؤال رفتى بيش عطا هميشه كنون   همى عطاي تو آيذ بذيره بيش سؤال

وبسط

آنست کی معنی را بالفاظ بسیار شرح کند وبجذ وجه آنرا مؤکّد کرداند جنانك اکر لفظي مشترك المعني باشد بیـان مراد خویش از آن بکند واکر بتفسیری احتیاج افتد در رفع التباس اشباعی بجـاي آرذ بس استعارات وتشبیهات جمله از باب ایجازست وایغال، وتکمیل، وتبیین، وتفسیر، وتقسیم، واستطراد، وتفریع، وهرجه ازین صناعات از بهر زیادت بیاني یا رفع اشتباهی استعمال کنند همه از قبیل بسط سخن است وجنانك کفتیم در ایجاز ومساوات بایذ کی از اخلال معنی محترز باشد در بسط نیز بایذ کی از اطناب بي فایده واستعمال الفاظ غیر محتاج الیه اجتنـاب واجب داند جنانك در امثلهٔ ایغـال وتکمیل وتبیین وغیر آن ایراد افتاذه است ومثال بسط نابسندیذه جنانك شاعر کفته است

(شعر)

من وتوایم من وتو کی در جهان نبوذ من وترا بهنر جز من وتو یار وقرین

اعتراض

آنست کی شاعر در اثناي بیت لفظي براي تمامی شعر بیارد کی معنی بذان محتاج نباشد وآنرا حشو خوانند یعنی انبارش بیت وآن سه نوع(f. 153b) است حشو ملیح، وحشو متوسّط، وحشو قبیح

حشو ملیح

آنست کی هرجند شعر در معنی بذان محتاج نباشد در عذوبت آن بیفزاید وآنرا رونقی دیکر دهذ جنانك رشید کفته است

(شعر)

در محنت این زمـانهٔ بي فریاذ   دور از تو جنانم کی بذ اندیش مباذ

لفظ دور از تو حشوی ملیح است وهمو کفته است

(شعر)

خیالات تیغت کی برّنده باذ[۱]   منازل در ارواح اعدا کرفته

[و اکر توانستی کی کفتی منازل در دماغ اعدا کرفت بهتر بودي کي جاي خیال دماغ است](۱)

وحشو متوسّط

جنانك شاعر کفته است

(شعر)

کر خـیره مرا زیر وزبر خواهی کرد
از عمر خوذ اي دوست جه بر خواهی خورد

لفظ اي دوست حشو متوسّط است جی هرجند در عذوبت ورونق شعر مدخل ندارذ عیبي بلفظ ومعنی آن لاحق نمی کرداند

وحشو قبیـح

جنانك کفته است

(شعر)

کر می نرسم بخدمتت معـذورم   زیرا رمد جشم وصداع سرم است

ذکر سر وجشم با ذکر رمد وصداع قبیح است ومن کلّ وجه مستغنی

(۱) فقط در نسخهٔ خدابخش

عنه جی رمد بي جشم نبوذ وصداع بي سر نباشد

التفات

آنست كي جون شاعر از معنی خویش فارغ شد در تمام بیت اشارت بمعني دیکر کند کی هرجند بنفس خویش مستقلّ باشد امّا هم بمعنی اوّل تعلّقی دارذ جنانك منجيك ترمذی کفته است

(شعر)

مارا جکر بتیر فراق تو خسته شد ای صبر درفراق بتان نیك جوشني

(f. 154[a]) ودیکری کفته است

(شعر)

کاش من از تو برستمی بسلامت واي دریغا کجا توانم رستن

ودیکری کفته است

هرکَهْ کی از فراق تو اندیشه کردمی
کشتی ز بیم هجردل وجان من فکار
اکنون تو دوری از من ومن بي تو زنده ام
سختا کی آدمیست بر احداث روزکار

تدارك

آنست کی معنيي از معانی بنفی مطلق یا باثبات صریح مخصوص کرداند آنکَهْ آنرا بوجهی از وجوه تدارك کند وشرطی در میان آرذ کی آن صفت بذان شرط متبدّل تواند شذ جنانك شاعر کفته است

(شعر)

کجا توانم مالید کعبتین عدو   بلی اکر تو دهی مرمرا بحق یاري

ودیکری کفته است

(شعر)

واي دریغا کي مردم از غم تو من   مکر کی وصلت مرا ز غم برهاند

ونزدیك بهمین معنی آنست کی شاعر در مدح خویش حرفي از حروف استثنا بیارذ جنانك مردم بندارند کي بعد ازآن ذمّی خواهذ کرد وآنکه صفتی دیکر مدحی بکویذ وآنرا

تأکید المدح بما یُشْبِه الذمّ

خوانند جنانك شاعر کفته است

(شعر)

همی بعزّ تو نازند دوستان لکن   بیي نظیری تو دشمنان دهند اقرار

ودیکری کفته است

(شعر)

ترا بیشه عدلست لکن بجود   کفت می کند بر خزاین ستم

ودیکري کفته است

(شعر)

بزلف کژمژ لکن بقدّ وقامت راست

بتن درست ولکن بجشمکان بیار

ودر تاکید ذمّ نیزکویند جنانك شاعر کفته است

(شعر)

نَاْنشان نَه کندِمین وسخنشان دُرشت لیك
کاه عطا ترش روی ودر وعده کاذِبَند (f. 154[b])

تقابل

آنست کی شاعر اسماء متلازم متقابل در شعر خویش بیارد چنانك بلفرج کفته است

(شعر)

خم دهی حرص‌را ببخشش‌پشت　　بر کنی آزرا ببذل شکم

ونطنزي کفته است

(شعر)

شاه کیوان کین هُرمُزْد اختر بهرام رزم
مِهرچهر تیر تیر زهره طبع مه نشان

و بلفرج کفته است

(شعر)

صلح وجنك تو شاذي آمذ وغم　　خصم وخشم تو تیهو آمذ و باز

وظهیر کفته است

(شعر)

کفتار طلخ (١) از آن لب شیرین نه درخورست
خوش کن عبارتت کی خطت هرجه خوشترست

(١) كذا في الاصل

درين ابيات پشت وشكم وخم دهى وبركني وخصم وخشم وكين ورزم واختر وتير وچهر وطبع وخط وعبارت تقابل است وصلح وجنك وشاذي وغم وطلخ وشيرين از باب مطابقه وتيهو وباز وكيوان وبهرام از صنعتى است هم نزديك بذين معنى كى آنرا

مراعات النَّظير

خوانند جنانك بلمعالي رازي كوبذ

(شعر)

از مشك همى تير زند نركس جشمت زان لالهٔ روى تو زره ساخت زعنبر

ورشيذ كويذ

(بيت)

جون فندق مهر تو زبانم بربست
بار غم تو جوكوز بشتم بشكست
هرتير كى از جشم جو باذام توجست
درخسته دلم جو مغز دربسته نشست

كه مشك وعنبر نظير يكديكر ونركس ولاله وتير وسپر(١) نظير يكديكر (f. 155[a]) وفندق وكوز وباذام وبسته نظاير يكديكر وزبان وپُشت وجشم ودل ازباب تقابل است ونزديك بهمين معنى صنعت سؤال وجواب است جنانك معزّي كويذ

---

(١) كذا في الاصل والظاهر «زره»

(شعر)

بيام داذم نزديك آن بت كشمير
كى زير حلقهٔ زلفت دلم جراست اسير
جواب داذ كى ديوانه شد دل تو ز عشق
بره نيارذ ديوانه‌را مكر زنجير

وهمو كويذ

(شعر)

كفتم مرا سه بوسه ده اى ماه دلستان
كفتا كى ماه بوسه كرا داذ در جهان
كفتم فروغ روى تو افزون بوذ بشب
كفتا بشب فروغ دهذ ماه آسمان

إعنات

آنست كى شاعر حرفي يا كلمه‌ى كى التزام آن واجب نباشد التزام كند ودر هر بيت يا مصراع مكرّر كرداند وشعراء عجم آنرا لزوم ما لا يلزم خوانند واعنات دركاري دشوار افكندن باشد جنانك سيفى نيسابوري در هر مصراع اين قصيده التزام سنك وسيم كرده است

(شعر)

اي نكار سنك دل اى لعبت سيمين عذار
در دل من مهر توجون سيم در سنكين حصار (١)

(١) وفي حاشية نسخة الاصل: در سنك استوار

سنك دل یاری وسیمین بر نكار ومهر تست
همجو نقش سیم وسنك اند ردل من بایدار
من جو سنكم صلب در عهد وتو چون سیمی دو روی
زآن جو سیم از سنك نا كاهم برفتی از كنار
تا من ای سنكین دل سیمین بر نامهربان
همجو سیمم با تو صافی همجو سنكم بُردبار
كاه بر سنكم زنی جون زَرّ وجویی نقش سیم
كه زنی سنك ومرا جون سیم وزر كیري عیار
(f. 155[b]) رحم كن منكر بيي سنكی وبی سیمی من
زآنك سنك آنرا بود كز سیم وزر دارد یسار

وازین جنس امیر محمـود قمر(١)را دو بیتی است در هر مصراع آن التزام سنك وزر وسیم كرده

(بیت)

تا دلبر سنـك دل زر وسیمم خواست
از سنك زر وسیم تراشم جب وراست
با سنـك دلان بسیم وزر شایذ زیست
بی سنكی ما ز بي زر وسیمی ماست

وجنانك فخر الدّین مباركشاه غوري كفته است ودر هر بیت التزام آفتاب وذرّه كرده

---

(١) كذا في الاصل ولعلّه « قمّی »

(شعر)

بر آفتاب زلف تو تا سایه کسترست
این دل كي هست ذرّه ز عشقت برآذرست
در زلف سایه وار تو بر آفتاب روي
دلها جو ذرّهاي دریره معطّرست
ذرّه ست این دل ورخ رخشانت آفتاب
عشق جنان رخی بجنین دل جه درخورست
در تیغ آفتاب زذ این دل جو ذرّه دست
آري دلم بدولت عشقت دلاورست
ماندم عجب ز صورت جون آفتاب تو
کندر دلی جو ذرّه جکونه مصوّرست
دربیش آفتاب جمال تو بي شمار
مانند ذرّه از دل سرکشته لشکرست

وهمجنین تا آخر قصیده نکاه داشته است وجنانك رشید کفته است والتزام دو قافیت کرده

(شعر) (f. 156[a])

اي ازمکارم تو شده در جهان خبر	افکنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحب‌قران‌ملکي وبر تخت‌خسروي	هرکز نبوده مثل تو صاحب‌قران دکر
با راي پیر وبخت جوانيّ وکرده اند	اندر بناه جاه تو پیر وجوان مقر
کیتي زبان کشاذه بمدح تو وفلك	بسته زبهر خدمت تو برمیان کمر
با موکب سیادت توهم کتف شرف	با مرکب سعادت توهم عنان ظفر

تنسيق صفات

آنست كي شاعر جند وصف مختلف بر بى يكديكر دارذ ويك جيز را جند صفت مختلف كند جنانك مسعود سعد كفته است

(شعر)

جهان كير شاهى عدو بند شيري   صف آراي كردى سبه كش سوارى

وعنصري كفته است

(شعر)

شاه كيتي خسرو(١) لشكر شكن   سايهٔ يزدان شه كشورده كيتي ستان

وجنانك ديكرى كفته است

(بيت)

زي من بسلام آمذ آن شمسهٔ عالم   آراسته وتازه وشاذ وخوش وخرّم

از مشك(٢) برا كنده بكرد كل بربار   بيج وكره وحلقجه وسلسله وخم

وآنج عبد الواسع جبلى كفته است

(شعر)

كه دارذ جون تو معشوقى نكار وجابك ودلبر

بنفشه موى ونركس جشم ولاله روى ونسرين بر

هم ازين قبيل است ونزديك بذين معنى صنعتى است كي آنرا

---

(١) كذا في الاصل. وسقطت من هنا كلمة او كلمتان بمقدار سبعة احرف كما يظهر من تقطيع البيت   (٢) وفي الاصل: مسك

سياقة الاعداد

خوانند وآن جنان باشد كی شاعر جند جیز از اسماء مفرده بر شمارد وآنكَهْ جملهرا يا يك يكرا وصف كند جنانك زينتي كفته است

(شعر)

اسب وكهر وتيغ بذو كيرد قيمت تخت[و]سپه وتاج ازو يابذ مقدار

(f. 156b) وآنج اديب صابر كفته است

(شعر)

بمن نمود رخ وجشم وزلف آن دلبر
يكی عقيق ودوم نركس وسوم عنبر
عقيق ونركس وعنبرش بستذند از من
يكی حيات ودوم قوّت وسوم بيكر
حيات وقوّت وبيكر سه مايه بود مرا
يكی ضعيف ودوم قاصر وسوم لاغر
ضعيف وقاصر ولاغر شود بمحنت عشق
يكی سپهر ودوم كوكب وسوم كوهر

هم سياقة الاعدادست وهم تكرير وهم تقسيم وآنج لؤلؤي كفته است

(شعر)

سه جيز من از سه جيز بيوسته خراب
جان از دل ودل زديذه وديذه ز آب

هم سياقة الاعدادست وهم تبيين وتفسير همجنانك قوامی كنجهی كفته است

(شعر)

زعكس روی ولب وعارضش برند صفا
یکی سهیـل ودوم زهره وسوم جوزا
سهیـل وزهره وجوزا ز نور او شذه اند
یکی نژند ودوم واله وسوم شیـذا
نژندو واله وشیـذا شوند بیش رخت
یکی پریّ ودوم لعبت وسوم حورا

تسمیط

آنست کی بناء ابیـات قصیده بر بنج مصراع متّفق القوافي نهنـد ومصراع ششم را قافیه مخالف قوافي اوّل آرند کی بناي شعر بر آن باشد جنانك منوجهري کفته است

(شعر)

خیزیذ خزآریذ کی هنـکام خزانست
باذ خنـك از جانب خوارزم وزانست
آن برك رزان بین کی برآن شاخ رزانست
کویي کی یکی بیرهن رنك رزانست
دهقان بتعجّب سر انکشت کزانست
کندر جمن [و] باغ نه کل ماند نه کلزار

ولامعی کرکاني کفته است

(شعر) (f. 157[a])

مرغ آبی بسرای اندر جون نای سرای
باشکونه (١) بدهان باز کرفته سُرنای
اثر بایش کویی کی بفرمان خـداي
بر زمین برك جنـارست جو بردارذ باي
برتن از حلّه قبا دارذ ودر زیر قبـاي
آب کون پیرهني جیب وی از سبز حریر
وباشد کی در عدد مصـاریع بیفزایند جنانك کفته است

(شعر)

ایا سـاقی المدام مرا باذه ده مـدام
سمن بوي لاله فام کي تا من درین مقام
زنم یك نفس بکام کی کس را زخاص وعام
درین منزل اي غلام امیـذ قرار نیست
واین مسمّطرا اکر بسبب رعایت قوافي از مربّع مضارع دارند
بناء آن بر هشت مصراع باشد واکر از مثمّن مسجّع نهند بناء آن بر جهار
مصراع باشد وآنج معزّی کفته است

(شعر)

اي ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من
تا یك زمان زاري کنم برربع واطلال ودمن
ربع از دلم برخون کنم اطلال راجیجون کنم
خاك دمن کلکون کنم از آب جشم خویشتن

---

(١) یعني : واژکونه

آنرا مسجّع خوانند ومسمّط جز جنان نیست کي کفتیم وتسمیط
در رشته کشیذن مهرهاست واین شعررا از بهر آن مسمّط خوانند کی
جند بیت‌را در سلك یك قافیت کشیذه اند

توشیح

آنست کی بناء شعر بر جند بخش مختلف الوزن نهند کي جملهٔ آن
یك قصیده باشد وجون هر بخش‌را جدا کانه برخواني قصیدهٔ دیکر بر
وزني دیکر بیرون آید جنانك رشیدي سمرقندي کفته است

(شعر)

ای کف راذ تو درجُود به از ابر بهار

خلق‌را با کف تو ابر بهاري بجه کار

(f. 157[b]) عالمی‌را دل از افشاندن باران کفت

خوش وخرّم شذ وآراسته جون باغ بهار

بیش از اندازهٔ این طایفه بر بنده نهاذ

جود تو بار کران زآن دو کف کوهر بار

دیکرانند جو من بنده ومن بنده ز شکر

عاجزم جون دکران وز خجلی کشته فکار

عجز یکسو نه وانکار کی کردستم جرم

سوی عفوت نکران مانده ودل پُر تیمار

تو خذاوندي احسان کن واین جرم بفضل

زین رهی درکذران زآنك تویی جرم کذار

از در عفو بوذ هرکه بتقصیر وبجرم

کرد در پیش ولی نعمت زیبا اقرار

اي تو ابرى كي زجود تو شود دى نوروز
ای تو شمسي كی زنور تو شوذ ليل نهار
ابر كي خوانمت ای خواجه جو شد ابر مطير
نزد تو حيران در دست تو سركشته وخوار
شمس كی خوانمت ای خواجه جو شد شمس منير
بيش تو بنهان وز روى تو آسيمه وزار
هست در بخشش ودر بينش ودر دانش وفضل
آن دل باكت بحري كی ورا نيست كذار
بل كی از رشك كف وآن دل جون بحر قعير
كشت بی پايان اندوه دل جمله بحار
جون تو خواهذ كی بوذ خصمت نتواند بوذ
مر ترا هركز در هيــج هنر نايذ يار
هست هر جيـز ترا الّا همتا ونظير
در همه كيهان وين خلق نداند هموار
از كف تو همه محتـاجان آسوده شذند
باكف راذت وين خُلق به آيذ زاحرار
از نوازيذن بسيـار تو از شغل حقير
شاعران يكسان رستنـد زعيش دشوار
در بناه كف احسان تو منصور شذيم
بر مراد دل همواره همــه دولتيـار
دولت ونصرت وبيروزي ويزدانت نصير
باد جاويدان (f. 158[a]) كز جاه تويي برخوردار

نام نیکو نتوان یافتن الّا بدو چیز
دانش وجوذ وزین کیرذ مردم مقدار
تو درین هردو جنـاني کی کسی نیست جو تو
لاجرم نام تو شذ بیـذا در جمله دیار
این نکو نامی وین راذي فرخنده کناذ
بر تو مولی و بداراذ ترا در زنهـار
بسـلامت بسـلام آمذ اي سعد الملك
عید اضحی حق اورا بسیـادت بکزار
شـاذماني کن وخرّم زي وآنکس کی بعید
مدح توکفت بروکستر از اکرام شعـار
شعر مـا هست بهنکام تو بر رفته زجاه
تا بشِعري که شکیبذ کی نکویذ اشعار
تا شود جفت طرب هرکه در آیذ بشراب
تا بوذ یار خمـار آنك برون شذ زعقـار
نیك خواهان تو باذند همه جفت طرب
بذ سکالان تو باذند همه یار خمـار

جملهٔ قصیده از بحر رملست وآنچ در حیّز اول بسرخی نوشته است(۱)
جون جذا بر خواني این دو بیتی است

(بیت)

بر بنده نهاذ جود تو بار کران　　　من بنده زشکر عاجزم جون دکران

(۱) هر چه در نسخهٔ اصل درین قصیده بسرخی نوشته شده بود در متن مطبوع خطّي فوقاني بر زبر آن رسم نموده ام

کردستم جرم سوي عفوت نکران　　　این جرم بفضل زین رهی درکذران

وحیّز دوم این قطعه است ازبحر هزج مسدّس مُسبَّغ بر مفعول مفاعلن مفاعیلان

شذ ابر مَطیر نزد تو حیران　　　شذ شمس منیر بیش تو بنهان

در دانش وفضل آن دل باکت　　　جون بحر قعیر کشت بی پایان

نتواند بوذ مر ترا هرکز　　　همتا ونظیر در همه کیهان

(f. 158b) آسوده شدند باکف رادت　　　از شغل حقیر شاعران یکسان

منصور شذیم بر مراد دل　　　یزدانت نصیر باذ جاویذان

وحیّز سوّم این قطعه است برمفعول مفاعلن فعولن

فرخنده کناذ بر تو مولی　　　اي سعد الملك عید اضحی

وآنکس کی بعید مدح توکفت　　　بر رفته ز جاه تا بشِعري

واین نوع را موشّح مُحَیّز خوانند از بهرآنك از هر حیّزي از آن وزني برخیزذ، وباشد کی در هر مصراع حرفی یا کلمهٔ نکاه دارند کی جون جمع کنی اسمی یا شعري یا دعائي باشد جنانك رشید رباعي کفته است ودر اوّل هر مصراع حرفی نکاه داشته کی مجموع آن نام محمّد باشد برین مثال

(شعر)

معشوقه دلم بتیر اندوه بخست

حیران شذم وکسی نمی کیرذ دست

مسکین تن من زپاي محنت شذ پست

دست غم دوست بشت صبرم بشکست(۱)

---

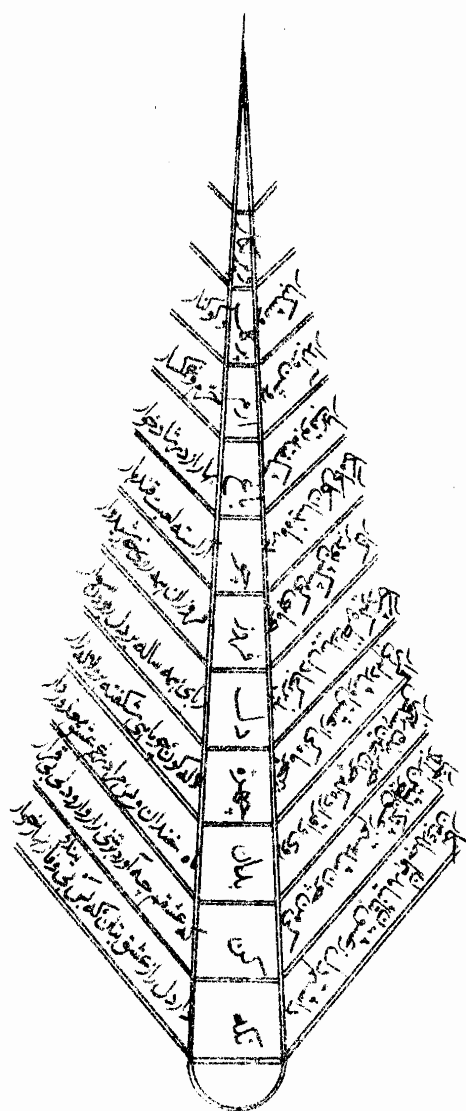
(۱) در اینجا در نسخهٔ اصل قصیدهٔ رائیّهٔ رشیدي سمرقندي‌را ثانیاً بدون هیچ سببي مکرّر نموده است وما آنرا از متن برداشتیم تحرّزًا عن التکرار بلا فائدة

وچنانك ديكرى كفته است

خوش حريفى وشكر | فى | صنما باده بخواه
تاكنم از دل وجان | وصف | رخ وزلف ترا
خوش درآمى وخورد | قصر | ملك خرم وشاد
نرسد خود بلسن | الملك | درين قصر ترا
هم رهائى دهد از | دام | دو زلف تو مرا
آنك وقفست بر | ملكه | وتأييد وجلال
چون عيانشد ادب | كوئى اين | است ادب
همه بجويست بهمه | فرخ | شده ازآن
رونق حال الجنان | دارد | قصر شه ما
روض خلد است | كر | ايشخ خلد است بطلب
سزدار ناز | كند | درين نقد جنان
فرخ آمد چو | بيست | خرم آمد شه را
ناز بسيار رسد | در صفتش | باد مرا
كرد | چنين وصف كه من | كفتم كر دل
اهل خلد | ار شنوند | اين سخن در | خلد | نعيم
خود بجز | ملك شه | بى | ديدم هيچ
خاصه چون | ناز | در اين | مدح | نكو | نبود رد
هركه | زين مدح | نشاشاد | وزش | روى بشد او
هرچه | رديّه | پيدا | زدل | آمد | بر ما
كرده او | ازآفاق | در راز | انا | جدال
شه فريدون | صفت | آنكه | خصم ضحّاك
تابود صنعت | توشيح | زتضمين بهتر
فلكش كفته كه | اينست | بحق شاه مدام

لحظه بى مى صا | فى | منشين عمر مكاه
از براى طرب و | مدح | مى وعشرتكاه
زشكر لمن | الملك | چه خوانى بر شاه
اكرت چند بوذ | عز | وفر وخوبى وجاه
لطف مدّاحى شه | نصر | دين ظل الله
ملك العرش مرورا | ابدا | لدهر پناه
روشش بركند از | مهر | دل با | طلب خواه
تا بوذ ملك | ازو با | طرب و | ميمون كاه
فرش اوو | اجل | از له | است | بفصل ديگاه
عالم | عز | سعادتش | رو باز | اينت براه
از پى | جاه | وى فخر وشرف | كاد | بكاه
فرخ | است | آرى كين زينت ملك | است | وسپاه
يا | مرا | كردن با عقل كى شد | زا | مرا كاه
آورد | فخر | بمن عاقل از آيين | وز | راه[1]
البلند | همه | را تازه كند | بخت | جباه
عالم از | عمر | نكوروى | بفر | از اشباه[2]
زانك هم | مدح | كله دار نو | مدح | كلاه
واضعش | خنجر | شاه است | ز | راه | انباه
ار همه زيلو نماز | است | كناه | است | كناه
لشكرش | مرا | مرا | ابكه باد افراه
تا صعش شير | مثال | آمد و حاسد روباه
عدل شه باذ | موشح | بدعا از افواه
ملكش كفته كه | اينست | ملك بى اكراه[4]

(١) اين بيت غير مفهوم است. (٢) كذا فى الاصل، وبيت ناقص و مغلوط وغير مفهوم است. (٣) اين دو مصراع مغلوط وغير مفهوم.
(٤) اين قصيده را در نسخهٔ منقول عنها اصلاً معنى ندارد لهذا بعضى از مواضع آن نا مصحح ماند.



و آنچ بر شکل مرغی نهند آنرا مطیّر خوانند، و آنچ بر شکل دایره نهند آنرا مدوّر خوانند و آنچ بر شکل کره ای از اشکال هندسی نهند آنرا معقّد خوانند چنانک متکلّفی دیگر قطعهٔ درین شکل درج کرده است و در هر حیّز از احیاز تقاطع خطوط کلماتی نگاه داشته است کی چون جمع کنند یک بیت باشد و شکل اینست که بر آن صفحهٔ دیگرست

آخر قطعه　　　　اوّل قطعه

حروف آخر مصاريع اوّل اينست

هذا البناء بناء المجد والكرم

وحروف اوّل مصاريع دوم اينست

لا زال مرتفعا في العزّ والنّعم

وكلمات ميان مصاريع اوّل تا آغار مربّع مستطيل اينست

في وصف قصر الملك دام ملكه

وكلمات ميان مصاريع دوم اينست

في مدح الملك عزّ نصره ابدا

وكلمات كى بر محيط مربّع ايمن است دو بيتي است آنچ برد وضلع يمين است اينست

كويي همه حال خلد ناز آمذ ناز كز خلد بجز ناز نشد بيذا راز

وآنچ بر ضلع يسارست اينست

اين فرّخ قصر خلد نقد آمذ باز كز خلد بسي نكو نرش آمذ ساز

وكلمات كى بر محيط مربع ايسرست دو بيتى ديكرست آنچ بردو ضلع يمين است اينست

مهر ملك اصل عزّ وجاهست مرا فخر همه عمر مدح شاهست مرا

وبر ضلع یسار اینست

دل با طربست وناز کاهست مرا　　وز بخت بفرّ مدح راهست مرا

وسه کلمهٔ دیکر کی در میان مصاریع اوّلست اینست

صفت توشیح اینست

وآنچ در میان مصاریع دوّم است اینست

مثال موشّح اینست

واین نوع توشیح را مُطرّف مُضلَّع کویند، وآنچ بر اضلاع شکلی نهند چنانك طولاً وعرضاً بر توان خواند آنرا مضلَّع [مربّع] خوانند برین مثال

از فرقت	آن دلبر	من دایم	بیمارم
آن دلبر	کزعشقش	با دردم	وبیذارم
من دایم	بادردم	بي مونس	وبی یارم
بیمارم	وبیدارم	وبي یارم	وغمخوارم

(f. 161 b) وقطعه اینست

فخر منست آنك هست مفخر دنیا
حاجب بیروز بخت سیِّد والا
نصرت یابذ زکردکار بهر وقت
آنکس کش کار شد ز نصر مهیّا

راست جو با فرّش آشنایي جویذ
خرّمی وروشنایي آیذ بیذا

همّت او کوي آتشی است بگوهر
زانك جو آتش همیشه جویذ بالا

ملکت با حاجب جلیل امین نصر
نازذ کز بخت اوست تازه وبرنا

از هنر اوست بایداری ملکت
وز کرم اوست روشنایي دنیا

فرّ خدایي کزو بزرکی جویذ
هستش با حاجب امین دل یکتا

آنکس کز مهر بخت او اثری یافت
بخت برآرذش از ثري بثریّا

مارا شاذي بذو فزایذ کز بخت
دارد اقبال آشنایي با ما

دولت جویذ هرآنك مهرش جویذ
دولت‌را مهر اوست مسکن ومأوی

بختش جاویذ باذ وعمرش جاویذ
شاذ بذو اولیا وسوخته اعدا

وآن کلمات کی بسرخی نوشته است(۱) جون جمع کنی این بیت باشد

(بیت)

آنکس کی زبخت روشنایی جویذ
با حاجب نصر آشنایی جویذ

ترجیع

آنست کی قصیده‌را بر جند قطعه تقسیم کند همه در وزن متّفق ودر قوافي مختلف وشعرا هر قطعه‌را از آن خانه‌ي خوانند آنکه فاصله میان دو خانه بیتی مفرد سازد وآن بیت‌را ترجیع بند خوانند بس اکر خواهذ همان بیت‌را ترجیع بند همه خانها سازذ ودر آخر هر قطعه واوّل ما بعد آن بنویسذ واکر خواهذ هر خانه‌را ترجیع بندي علی حدة کوید واکر خواهذ (f. 162[a]) ترجیع بندها بر یك قافیت بنا نهد تا قطعهٔ مفرد باشد وجمال الدّین محمّدِ عبد الرّزّاق‌را در نعت بیغامبر صلوات الله علیه وآله قصیده‌ي ترجیع هست والحق سخت نیکو آمذه است وبیشتر ابیات آن لفظاً ومعنیً عذب ومطبوع افتاذه تبرّك ثناء آن حضرت مقدّس‌را درین تألیف آورده شد

(شعر)

اي از بر سدره شاه راهت — وي قبّهٔ عرش تکیه کاهت
اي طاق نهم رواق بالا — بشکسته زکوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت — هم شرع خزیده در بناهت

---

(۱) مقصود آن کلماتي است که در هشت مربّع صغیر در زوایاي ثمانیهٔ شکل هندسي مزبور واقع است ودر طبع چون نوشتن بسرخی اشکال داشت مانند سایر قصیده بسیاهي طبع شده است

این جرخ کبـود ژنده دلقی　　در کردن پیر خانقـاهت
مه طاسك کردن سمنـدت　　شب طرّهٔ برجم سبـاهت
جرخ ارجـه رفیع خاك بایت　　عقل ارجه بزرك طفل راهت
جـبریل مقیم آستـانت　　وافـلاك حریم بارکاهت
خوردست قدر زروي تعظیم　　سوکنـد بروی همجو ماهت

ایزذ کی رقیب جان خرد کرد
نام تو ردیف نام خـود کرد

اي نام تو دستکیر آدم　　وي خاق تو بایمرد عالم
فرّاش درت کلیم عمران　　جاوش رهت مسیـح مریم
از نام محمّـدست میمی　　حلقه شده این بلند طارم
تو در عدم وکرفته قدرت　　اقطاع وجود زیر خـاتم
در خدمتت انبیا مشرّف　　وز حرمتت آدمی مکرّم
از سعی مبـارك تو رفته　　هم با سر حرفهٔ خود آدم (f. 162b)
نابوده بوقت خلـوت تو　　نه عرش ونه جبرئیل محرم
نا یافتـه عزّ التفـاتي　　بیش تو زمین وآسمان هم

کونین نوالهٔي ز جودت
افلاك طفیلی وجودت

روح الله با تو خر سواري　　روح القدست رکابداري
از مطبخ تو سبهر دودي　　در موکب تو زمین غباري
در شرح رموز غیب کویت　　بر ساخته عقل کار و باري
عفوت ز کناه عذر خواهی　　جودت ز سؤال شرمساري
این کیسهٔ هر نیـازمندي　　وان عُدّت هر کناه کاری

بر بوي شفاعت تو ماندست ابليس جنان اميدواري
كاري جه شود اكر بشويد لطف تو كليم خاكساري
بي خرد كيست نا اميدي در عهد جو تو بزركواري

آنجا كى ز تو نواله بيجند
هفت وشش وبنج وجار هيجند

اي مسند تو وراي افلاك صدر تو وخاك توده حاشاك
در راه تو زخم محض مرهم برياد تو زهر عين ترياك
طغراي جلال تو لعمرك منشور ولايت تو لولاك
نه حقّه وهفت مهره بيشت دست تو ودامن تو زان باك
هرج آن سمت حدوث دارد درديدهٔ همّت تو خاشاك
در عهد نبوّت تو آدم بوشيده هنوز خرقهٔ خاك(١) (f. 163[a])
توكرده اشارت از سر انكشت مه فوطهٔ (٢) پرنيان زده جاك
نقش صفحات رايت تو لَوْلَاكَ لمَا خَلَقْتُ الافلَاك

اي كرده بزير باي كونين
بكذشته زحدّ قاب قوسين

اى آرزوى قدر لقايت وي قبلهٔ آسمان سرايت
در عالم نطق هيج ناطق نا كفته سزاي تو ثنايت
هرجاي كى خواجهٔ غلامت هرجاي كى خسروي كدايت
هم تابش اختران ز رويت هم جنبش اختران (٣) برايت

---

(١) اشاره بحديث كنتُ نبيًّا وآدم بين الماء والطين
(٢) هذا هو الظاهر وفي الاصل: قرطهٔ
(٣) در نسخهٔ اصل زير اين كلمه بطور نسخه بدل نوشته: آسمان

جان داروی عاشقان حدیث   قفـل دل کمرهان دعایت
اندوختـهٔ سپهر وانجم   برنامده ده یك عطایت
بر شهپر جـبرئیل نه زین   تا لاف زند ز کبریایت
بر دیدهٔ آسمان قـدم نه   تا سرمه کشد زخاك بایت

خواب تو وَلَا يَنَامُ قَلْبِي
خوان تو أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي

اي از نفس تو صبـح زاده   آهت درِ آسمان کشـاده
علم تو فضول جهـل برده   حلم تو غرور کفر داده
در حضرت قدس مسنـد تو   بر ذروهٔ لا مکان نهـاده
آدم ز مشیمهٔ عدم نام   در حجر بُنُوّت تو زاده
تو کرده جو جان فلك سواري   در کرد تو انبیـا بیـاده
خورشید فلك جو سایه در آب   دربیش تو بر سرا یستاده (f. 163[b])
از لطف وزعتبت آب وآتش   اندر عرق وتب اوفتـاده
این بر در ساوه غوطه خوردهٔ   وآن در دل پارس(١)جان بداده

خاك قدم تو اهل عالم
زیر علم تو نسل آدم

اي حجرهٔ دل بتو منـوّر   وي عالم جان ز تو معطّـر
اي شخص تو عصمت مجسّم   وي ذات تو رحمت مصوّر
بي یاد تو ذکرهـا مزوّر   بي نام تو وردهـا مبـتّر
خاك تو نشان شـاخ طوبی   دست تو زهاب حوض کوثر
اي از نفس نسـیم خلقت   نُه کوي فلك جو کوي عنبر

---

(١) کذا في نسخة خدا بخش. وفي الاصل: سنك

از یعصمك الله اینت جوشن — وز ینصرك الله اینت مغفر
تو ایمنی از حدوث کو باش — عالم همه خشك یا همه تر
تو فارغی از وجود کو شو — بطحا همه سنك یا همه زر

طاوس ملایکه بریدت
سرخیل مقرّبان مریدت

ای دست کش تو این مقوّس — وي دست خوش تو این مقرنس
ای خاشکدانت سقف ازرق — وی شادَرْوانت چرخ اطلس
چون روح ز عیبها منزّه — جون عقل ز نقصها مقدّس
از بنکه تو کمینه شش طاق — این جرم معلّق مسدّس
شذ شهر روان(۱) بفرّ نامت — این فلس مکلّس مطلّس
در مدح تو هر جماد ناطق — در وصف تو هر فصیح اخرس (f. 164^a)
از عهد تو تا بدور آدم — در خیل تو هرجه زانبیا کس
هم کوس نبوّت تو دربیش — هم چتر رسالت تو ازپس

فلج ندب(۲) بَقِيتُ وَحْدِي
قفل درِ لَا نَبِيَّ بَعْدِي

اي امر تو چیره چون شب وروز — وي خیل تو بر ستاره بیروز
اي عقل کره کشاي مفتی — در حلقهٔ درس تو نو آموز

---

(۱) شهر روان یعني زر وسیم سره و رایج و روان در شهر. «شهررو‌ا» بحذف نون و «شهروا» بحذف احدی الرّائین ونون نیز کویند سعدی کوید

بزرك زادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

و شهر روان با نون از فرهنکها فوت شده است. وغرض شاعر از فلس مکلّس مطلّس قرص آفتابست

(۲) کذا في الاصل. وفلج بمعنی زنجیر و کلیدان در است وندب معلوم نشد مراد از آن چیست

ای تیغ تو کفررا کفن باف نعلین تو عرش را کله دوز
ای ملّتها ز مبعث تو جون مکتبها بعید نوروز
از موی تو رنك کسوت شب وز روی تو نور چهرهٔ روز
حلم تو شکرف دوزخ آشام خشم تو عظیم آسمان سوز
ماه سر خیمهٔ جلالت در عالم علو مجلس افروز
بنموذه نشان روي فردا آیینهٔ معجز تو امروز
ای کفته صریح وکرده تصریح
دردست تو سنك ریزه تسبیح

ای سایه ز خاك بر کرفته وي روي تو نور خور کرفته
ای بال کشاذه باز چترت عالم همه زیر پر کرفته
طوطيّ شکر نثار نطقت جانها همه در شکر کرفته
افکنده وجودرا بس بشت بس فقر فکنده بر کرفته
از بهر قبول مجلس خویش آدم سخن تو در کرفته
آنجا که جنیبت تو رفرف عیسی دُم لاشه خر کرفته (f. 164b)
وآنجا کی نشیمن تو طوبي موسي ره طور بر کرفته
درمرکب جان ز شوق نامت لوح أَرِني ز سر کرفته
تا حصن تو نسج عنکبوتست
أَوْهن چه کی احصن البیوتست

هر آدمیي کی او ثنا کفت هرج آن نه ثناء تو خطا کفت
خوذ خاطر شاعری جه سنجذ نعت تو سزاي تو خذا کفت
کرچه نه سزای حضرت تست بپذیر هرآنج این کدا کفت

هرچند فضول کوی مردی است　　آخر نه ثناء مصطفی (١) کفت

در عمر هر آنچ کفت یا کرد　　نادانی کرد وناسزا کفت

زآن کفته وکرده کر بپرسند　　کز بهرچه کرد یا چرا کفت

این خواهذ بوذ عُـدّت او　　کفّارت هرجه کرد یا کفت

تو محــو کن از جریدهٔ او　　هرهرزه کی از سر هوی کفت

جون نیست بضاعتی ز طاعت

ازْ ما کنــه وز تو شفاعت

حسن مطلع ومقطع ولطف تخلّص وادب طلب

حسن مطلع آنست کی شاعر مطلع هر شعری لایق مقصود خویش نهدو ابتدا بکلمات مستکره نکند الّا که مرثیه یا هجو باشد ودر آن نیز آنچ بنسبت با آن حال جمیـل‌تر ومستورتر بوذ مطلع سازذ ودر غزل وتشبیب قصایدِ مدحی نام غلامی یا زنی نبرذ الّا کی معلوم باشد کی ممدوح را بذان اسم متعلّقی نیست ومطالع اغزال (٢) از الفاظ عذب رایق سازد جنانك سیّد اشرف کوید

(شعر) (f. 165[a])

هر نسیمی کی بمن بوی خراسان آرد

جون دم عیسی در کالبدم جان آرذ

وعمادی کفته است

(شعر)

در عالمی کی عشق ترا کار می روذ　　اندیشه‌را معــامله دشوار می روذ

---

(١) وفي الاصل : مصطفا

(٢) كذا في الاصل

وانوري كفته است

(شعر)

صبا بسبزه بياراست دار دنيارا　　نمونه كشت زمين مرغزار عقبى را

وكمال اسمعيل اصفهاني كفته است

(شعر)

زهى بنور جمال تو جشم جان روشن　　زماه جهرهٔ تو عذر عاشقان روشن

واز مطالع مدح انوري كويذ

(شعر)

اي رايت رفيعت بنيـاذ نظم عالم　　وي كوهر شريفت مقصود نسل آدم

وهمو كويذ

(شعر)

زهى بقـاء تو دوران جرخ را مفخر　　خهى لقـاء تو بستان عدل را زيور

واز ابتدا آت نا بسنديذه بلفرج راست

(شعر)

اي سر افراز عالم اي منصـور　　وى بصدر تو اختلاف صدور

ممدوح را بنام خوانده است بصيغت ندا ونشايذ كى ممدوح را كويند اي فلان مكر در جيزي كى درآن صفت مدحى باشد جنانك اي باذشـاه عالم واي صدر جهان ومانند آن واز مقاطع لطيف انوري كويد

(شعر)

تا محـلّ همه جيز از شرف او باشـد

جاوذان برهمه جيزيت شرف باذ ومحل

در کهت مقصد ارکان ودرو بار وحجاب

مجلست منشأ اعیان ودرو مدح وغزل

باي اقبال جهان سوی بذ اندیش تو لنك

دست آسیب فلك سوی نکو خواه تو شل

روز بذ رفته وروزت همه فرخنده وعید

وز قضا بستـــذه با دخل ازل وجه امل

(f. 165[b]) واز مقاطع نا بسندیده ازرقی کفته است

همیشــه تا نبود صذ فزون‌تر از سیصــذ

همیشه تا نبود بنـــج برتر از بنجـاه

بدست وطبــع تو نازنده باذ جام وادب

بفرّ ونام تو باینــده باذ افسر وکـاه

مبــاذ کوش تو بي بانك روذ سال بسال

مبــاذ دست تو بي جام باذه ماه بمـاه

درین دعا دوعیب است یکی معنوي یکی لفظی امّا معنوي آنست کی کفته است همیشه در بطالت باش وهرکز مبــاذ کی نه بهزل و بي کاري مشغول باشي وجنانك وجوه مدایح بایذ کی بجیزي از فضایل نفساني باشـد عمدهٔ ادعیهٔ ممدوح بایذ کي بر حصول سعادات نفســاني بوذ وعیب لفظی آنست کی کفته است مباذ کوش تو ومباذ دست تو واین جنس سخت نا بسندیذه است وبایذ کی شاعر مُجیــد وکاتب فاضل نظم ونثر خویش را از الفــاظ ذوات وجهین کی جون آنرا از قرینه جذا کني قبیــح باشد باك دارذ واکر ازین جنس ضرورت افتد میان لفظ دعا وذکر ممدوح فاصله‌ي درآرذ جنانك کویذ مجلست بي می مباذ وکـوشت بي سماع مباذومرا در

خدمت باذشاه سعيد اتابك سعد تغمّده الله بغفرانه والبسه حلل رضوانه وقتی از ين نوع نادرهٔ افتاد (f. 166a) کی با جماعت حجّاب وامرا در خدمتش نشسته بوديم وازهر جنس سخن می رفت من برحالی کی ديکری می کفت از سربی خويشتنی کفتم تا دشمن خداوند اتابك کور شود اتابك خذاش غريق رحمت کرداناذ تيز درمن نکرست وتبسّمي بکرذ من از آن نظر او منتبه شذم وجان از دست در افتاذم کی از خجالت خواستم کي بزمين فرو شذمی وتا يك ماه شرم می داشتم کی نيك بروی مبارك او نکاه کنم مکر او رحمة الله عليه رحمة واسعة اثر آن خجالت در بشرهٔ من مشاهده می فرموذ بعد از جند روز تشريفي خوب واستري نيکو ومهري زر فرستاذ تا بلطايف سخن ولواطف غريب نوازي مرا در کار آورد وخدشهٔ آن تشوير کي بروي دل من مانده بوذ مندمل کردانيد واز ين جنس تخلّصات مستحسن عمادی کفته است

(شعر)

انديشهٔ تو مرا مبارك — جون عيد شه مظفّر آمذ

وانوری کفته است

(شعر)

هرنمازدکري برافق از قوس قزح — درکهي بيني افراشته تا اوج زحل
بمثالي کی بجيزيش مثل نتوان زد — جز بعالیدر دستورجهان صدر اجل

واز تخلّصات نادر بليغ مختاري کفته است

(شعر)

دي باز در تفکّر آنم کی باذرا — با تاب سنبل سمن آراي تو جه کا

کرنیز کرد زلف تو کردذ بسوزمش　　　از وصف آتش سر شمشیر شهریار

واز تخلّصات بذکر خیام وجمال دیکری کوید

(شعر)

بیش آمذم باغی خرم بُرجتر وخرکاه وخیم

از طبل ومنجوق وعلم جون درکه جمشید یك(۱)

آن خیمها کاه نشان چون برجها بر آسمان

چون ثور وجوزا زآن میان خربشتهٔ شیخ دوك(۱)

ومعزّي کفته است

(شعر) (f. 166b)

ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من

تا یك زمان زاری کنم بر ربع واطلال ودمن

وکفته است

(شعر)

هایل هیونی دیو دواندك خور بسیار رو

از آهوان برده کرو در بویه ودر تاختن

بر پشت او مرقد مرا درکام او سودد مرا

مر قاصد ومقصد مرا درکاه صدر انجمن

واز تخلّصات زشت ازرقی کفته است

(شعر)

اکر تو تیغ جفارا دلم نشانه کنی　　　بجان خواجهٔ فاضل نکویمت کی مزن

---

(۱) کذا في الاصل (؟)

واماًّ ادب طلب وحسن سؤال از ممدوح جنانك بوشكور بلخي كفته است

(شعر)

ادب مكير وفصاحت مكير وشعر مكير
نه من غريبم وشاه جهان غريب نواز

وبلمعالى رازي كفته است

(شعر)

نواى من همه همجون زمانه باشذ از آنك
همى نكردذ ازو كار من رهى بنوا
جه جيز باشد از آن خوبتر كي همّت تو
ز يكدكر برهاند زمانه‌را ومرا

وانورى كفته است

(شعر)

ز غايت كرم تست يا ز خامى من   كى با كناه جنان منكرم اميذ عطاست

فصل

وجون از ذكر بيشتر معايب ومحاسن شعر فارغ شديم واغلب اوصاف بذ ونيك آن برشمرد درين فصل بعضي از اجناس شعر كى مصطلح ومتداول عامّهٔ شعراست بيان كنيم

نسيب وتشبيب

جماعتي از ارباب براعت كفته اند كى نسيب غزلى باشذ كى شاعر على الرّسم آنرا مقدّمهٔ مقصود خويش سازد تا بسبب ميلى كى بيشتر

نفوس را باستماع احوال محبّ ومحبوب واوصاف مغازلت عاشق ومعشوق باشد طبع ممدوح بشنوذن آن رغبت نمایذ وحواسّ را از دیکر شواغل بازستاند (f. 167[a]) وبدین واسطه آنج مقصود قصیده است بخاطری مجتمع ونفسي مطمینّ ادراك کند وموقع آن بنزدیك او مستحسن تر افتد جنانك انوری کفته است

(شعر)

بر من آمذ خرشید نیکوان شبکیر
بقد جو سرو بلند وبرخ جو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیذه در زنجیر
کشاذه طرّهٔ او بر کمین جانها دست
کشیذه غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

وتشبیب غزلی باشد کی صورت واقعه وحسب حال شاعر بوذ جنانك اشعار شعراء عرب جون کُثیّر وقیس ذَرِیح ومجنون بنی عامر وامثال ایشان کی هریك را با زنی تعلّقی قلبي بوذه است وآنج کفته اند عین واقعه وصورت حال ایشانست الّا آنك بیشتر شعراء مفلق بذین فرق التفات ننموذه اند وهر غزل کی در اوّل قصاید بر مقصود شعر تقدیم افتد از شرح محنت ایّام وشکایت نکایت فراق ووصف دمن واطلال ونعت ریاح وازهار وغیران آنرا نسیب وتشبیب خوانده اند ونسیب در اصل لغت صفت جمال محبوب وشرح احوال عشق ومحبّت است وحکایت حال عاشق با معشوق واین اسم از باب فَعَلَ یَفْعِلُ است بفتح عین در ماضی وکسر آن در مستقبل جنانك کویند نَسَبَ یَنْسِبُ نَسِیبًا یعنی غزل کفت واحوال عاشق ومعشوق

وآنچ برآن تعلّق دارذ شرح داذ ونسبت از باب فَعَلَ يَفْعُلُ است بفتح عين در ماضي وضمّ آن در مستقبل جنانك كوينـد نَسَبَ يَنْسُبُ نِسْبَةً يعني جيزي را بجـيزى باز خواند ودر اصطـلاح جز اغزال‌را (١) (f. 167b) نسيب (٢) نخوانند وهر مقدّمه كى در آغاز امثله ومناشير وساير مكتوبات مترسّلان منساق بوذ بمقصودي آنرا تشبيب سخن كويند واكرجه شعرارا در باب نسيب دست مطلق است تا هر وصف كى خواهنـد از فنون عشقيّات وانواع تشوّقات تقديم كـنند الّا آنك رعايت ادب در جمله ابواب لازم باشـد ونسيب هر مدح بايذ كى لايق آن افتد وآنچ رضيّ نيسابوري كفته است (٣)

(شعر)

شراب حاضر ودلبر نديم ومن مخمور
جرا نشسته‌ام از عشرت وطرب مهجور
شراب لعل مروّق بده بري رويا
كى درد (٤) ورنج بلا حول باذه كردذ دور
بيار از آن جو لب خويش لعل تا سازيم
ز تاب آتش او در هواي دي باحور
جو يار هست مساعد شراب هست لطيف
كناه دل بوذ ار زين سبس بوذ رنجور

---

(١) كذا في الاصل. واغزال در جمع غزل در كتب لغت يافت نشد

(٢) وفي الاصل: نسبت

(٣) اين قصيده بتمامها در جلد اوّل از تذكرهٔ لباب الالباب لنور الدّين محمّد العوفيّ البخاريّ مسطور است (طبع الاستاذ برون ج ١ ص ٢٢٥–٢٢٨)

(٤) در لباب الالباب بعوض دردو «ديو» دارد وصواب همان است بمناسبت «پرى» و «لا حول»

خراب شو ز شرابي کی نوك لمعهٔ او
کذاره کردد از سقف طارم معمور
کشاذه کویم هشیاررا نیم سغبـه
اکر نباشي سرمست کمتر از مخمور(١)
سرور عیش صبوحی مباذ جز آنرا
کی در شراب بصبح آورذ شب دیجور
علی الخصوص کی باشد سماع مجلس او
ثنـاء آنك بوذ دور عالمش مأمور
خذایکان شریعت بزرك سیف الدّین
کی جهل کشت بسیف زبان او مقهور
بناه ملّت عبد العزیز آنك شذست
ز عزّ بارکهش حظّ هر هنر موفور

کسی‌را کی خذایکان شریعت و بناه ملّت خوانند نسیب مدح او بشراب ومستی وصبوح لایق نباشد واکر آنج(٢) سماع مجلس‌را ثناء او نهاذ شراب‌را بذکر مناقب ومعالی وشرح عوارف وایادي او تفسیر کردی سهل‌تر بوذی، وهر قصیده کی از حلیت نسیب عاطل باشد آنرا محدود خوانند یعني باز داشته (f. 168a) از نسیب ومُقْتَضَب نیز کوبند یعنی باز بریده از نسیب جنانك انوري کفته

(شعر)

کر دل ودست بحر وکان باشد دل ودست خذایکان باشد

---

(١) در لباب الالباب این بیت‌را ندارد
(٢) کذا في الاصل: والظاهر «چنانك»

وغزل در اصل لغت حديث زنان وصفت عشق بازي با ايشان وتهالك در دوستي ايشان است ومغازلت عشق بازي وملاعبت است با زنان وكويند رَجُلٌ غَزِلٌ يعني مردي كي متشكّل باشذ بصورتي كي موافق طبع زنان باشد وميل ايشان بدو بيشتر بوذ بسبب شمايل شيرين وحركات ظريفانه وسخنان مستعذب و بعضي اهل معني فرق نهاذه اند ميان نسيب وغزل وكفته اند معني نسيب ذكر شاعرست خَلق وخُلق معشوق را وتصرّف احوال عشق ايشان در وي وغزل دوستي زنان است وميل هواي دل بريشان وبافعال واقوال ايشان وازينجاست كي كويند جون سك در صيد بآهو رسد وآهوك بيجاره كردذ با نككي ضعيف بكند از ترس جان سكرا رقتي بيذا شوذ واز وي باز ايستد وبجيزى ديكر مشغول شوذ كويند غَزِلَ الكلبُ وهمانا آهورا غَزال از ينجا نام نهاذه اند كي اين مغازلترا شايسته است، و بيشتر شعراء مفلق ذكر جمال معشوق ووصف احوال عشق وتصابيرا غزل خوانند واغزالي كي مقدّمهٔ مدحي يا شرح حالى ديكر باشد آنرا نسيب كويند وبحكم آنك مقصود از غزل ترويح خاطر وخوش آمذ نفس است بايذ كي بناء آن بر وزني خوش مطبوع والفاظي عذب سلس ومعاني رايق مروّق(١) نهند ودر نظم آن از كلمات مستكره وسخنان خشن محترز باشند جنانك عمادي كويذ (f. 168^b)

(شعر)

دل وجانم بعشق تو سمرند	همه عالم بدين حديث درند
زلف وروي ولبت بناميزد	همه از يكدكر شِكرفترند
تو نه اي يار ليك در غم تو	همه آفاق يار يكدكرند

(١) وفي الاصل: مرق

آهوانند زیر غمزهٔ تو کي جز از مرغزار جان نجرند
خورش طوطیان شکر باشد طوطیان لب تو خوذ شکرند
دل من کشت حلقهٔي کي درو جان فروشند وعشوهٔ تو خرند
عاشقان‌را جه روي با تو جز آنك لب بدوزند ودر تو می‌نکرند
نبرند از غم تو جان بکنار خاصه قومی که نام بوسه برند
بر در تو مقیم نتوان بوذ هوسي می پزند ومی کذرند

همجنین رباعی کی بیش ازین در قسم عروض شرح آن کفته آمده است بحکم آنك بناء آن بر دو بیت بیش نیست بایذ کی ترکیب اجزاء آن درست وقوافي متمکّن والفاظ عذب ومعاني لطیف باشد واز کلمات حشو وتجنیسات متکرّر وتقدیم [و] تأخیرات ناخوش خالی بوذ واکر با آن جیزي از صناعات مستحسن ومستبدعات مطبوع جون مطابقهٔ لطیف و تشبیهی درست واستعارتي لطیف وتقابلی موزون وایهامی شیرین یار بوذ نیکوتر آید جنانك شاعر کفته است ودر مطابقه بهتر ازین دو بیتي نکفته اند

(بیت)

غم با لطف تو شاذماني کردذ عمر از نظر تو جاوذاني کردذ
کرباذ بدوزخ برذ از کوي تو خاك آتش همه آب زندکاني کردذ

وجنانك یکي از فضلاء اصفهان کفته است(۱) والحقّ تشبیهی صحیح است

(بیت) (f. 169[a])

اي وصل ترا عمر بها جون شب وروز
هجران تو ره زن بقا جون شب وروز

(۱) وفي الاصل: کرده است

تا کی باميد وصل بويان باشم
اندر پی هم زهم جذا جون شب وروز
وديکري کفته است

(بيت)

جانا من وتو نمونهٔ پرکاريم هر جند دو قالبيم يك دل داريم
بر نقطهٔ مهرپاي اکر بفشاريم جون دايره سر زوذ بهم باز آريم
واشرفي سمرقندي کفته است

(بيت)

شاها جو دلت در صف تدبير آيذ
اورا مدد از عالم تقدير آيذ
تيغ تو جهان کرفت وآری شك نيست
آنرا کي تو برکشی جهان کير آيذ
وديکري کفته است

(بيت)

برکس جو بدوستی رقم نتوان زذ در راه يکانکی قدم نتوان زذ
جز(١) آينه رويِ هم دمی نتوان ديذ زو نيز جه فايده جو دم نتوان زذ
وکمال اسمعيل کفته است

(بيت)

در رزم جو کوس تو باواز آمذ نصرت با او بطبع دم ساز آمذ
تيغ تو بقطع وفصل کار دشمن هر جاي کي رفت سرخ رو باز آمذ

---

(١) وفي الاصل: جوز

ویکي از صاحب طبعان نشابور کفته است

(بیت)

کی دست دهذ وصل جو تو دلبندي
الّا بهزار حیله هر یکجندي
اي در بن هر موی من از تو مهري
وي با سر هر موي توام بیوندي

مُزدوج

شعریست کي بناء آن بر ابیات مستقلّ مصرَّع باشد وشعراء عجم آنرا مثنوی خوانند از بهر آنك هریكرا (f. 169b) دو قافیت لازم است فردوسي کفته است

(شعر)

جهان‌را نباید سبردن ببد — کي بر بذ کنش بي کمان بذ رسد
جنین است باذافره داذکر — کي مر بذ کنش‌را بذ آیذ بسر
کسی کو بوذ باك ویزدان برست — نیارد بکردار بذ هیچ دست
کی هرجند بذ کردن آسان بوذ — بفرجام ازو جان هراسان بوذ
جو بي رنج باشیّ وپاکیزه راي — از آن بهره یابی بهر دو سراي

واین نوع در قصص مطوّل وحکایات دراز کی نظم آن بر قافیتی معیّز متعذّر باشد استعمال کنند

مصرَّع

بیتی باشد کی عروض وضرب آن در وزن وحروف قافیت متّفق اند جنانك بلفرج کفته است

(بیت)

ترتیب ملك وقاعدهٔ حلم ورسم داذ
عبد الحمیدِ احمدِ عبد الصَّمد نهـاذ

کی حروف قافیت هردو مصراع الف وذال است ووزن هردو فاعلان است از بحر مضارع اخرب بر مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلانْ، وبیش ازین کفته ایم کی در قصاید پارسی تصریع مطالع لازمست وهر قصیده کی مطلع آن مصرَّع نباشد اکرجه دراز بوذ آنرا قطعه خوانند واسم قصیده برآن اطلاق نکنند وهمچنین در رباعیّات تصریع بیت اوّل لازم داشته اند تا فرق باشد میان آن ومقطّعات دیکر ودر مثنویّات جنانك کفتـه ایم بحکم آنك بنـاء آن بر ابیات مفرده است در جملهٔ قصّه (f. 170ª) تصریع لازمست وباشذ که یك قصیده‌را جند مطلع کنند جون از صفتی بصفتی دیکر نقل کنندو از جمله شعرا خاقانی بذین شیوه مولع‌تر بوذه است وجند قصیدهٔ بسیار مطالع کفته جنانك کفته است

(شعر)

جون آه عاشق آمذ صبح آتشین معنبر
سیماب آتشـین زذ در باذبان اخضر

وهم درین قصیده کفته است

(شعر)

در آ بکون قفص بین طاووس آتشین پر
کز پر کشاذن او آفاق کشت زیور

وكفته است

(شعر)

صبح ارم نديدي در باغ شاه بنكر

حصن خرم نديذي بر قصر شاه بكذر

وكفته است

(شعر)

اي عندليب جانها طاوس بسته زيور

بكشاي غنجهٔ لب بسراي غنّه(۱) بي بر

وباشد كى در نقل از نسيب بمـدح مطلع نو(۲) كند جنانك انوري كفته است

(شعر)

مست شبـانه بوذم افتـاذه بي خبر

دى در اتاغ خويش كي دلبر بكوفت در

و بعد از تخلّص لطيف كفته است

(شعر)

اي در ضمان عدل تو معمور بحر وبر

وى در مسـير كلك تو اسرار نفع وضر

و باشد كي ابتداي قصيده بمدح كند وبر غزل ختم كند وآنرا مطلع تازه آرند(۳) جنانك فلكى شرواني كفته است

---

(۱) هذا هو الظاّهر وفي الاصل : عنه

(۲) وفي الاصل : سو (؟)

(۳) كذا في الاصل . والظّاهر «آرد»

(شعر)

سپهر مجـد ومعالى (١) محيط نقطهٔ عالم
جهان جود ومعالى (١) جراغ دوذهٔ آدم

ودر آخر قصيده كفته است

(شعر)

كجا شذ آنك مرا جان بذو شذى خوش وخرّم
كه(٢) باشد او دل وجشمم تباه شذ ز نم وغم

(f. 170b) مقفّى

آنست كه ضرب وعروض آن در حروف مختلف باشند جنانك رضىّ(٣) كفته است

(شعر)

زهى سر فرازي كي با پايكاهت ميسّر نشـد جرخ‌را دستياري

كي اكرجه وزن عروض [و]ضرب اين بيت فعولن است حروف آن مختلف است، وببايد دانست كى جون بناء قافيت شعر بر جزوى اصلى افتاذ جون فعولن در بحر متقارب ومفاعيلن در بحر هزج وفاعلاتن در بحر رمل ومستفعلن در بحر رجز بهيج وجه در تصريع وغير تصريع روا نباشد كى جزو اصلى متغيّر شوذ جنـانك درين بيت باز نموذيم كى جون قافيت آن فعولن است لا بدّ عروض آن لازم آمذ كى فعولن باشد ودر عروض وضرب هيـج بيت از ابيات اين قطعه نشايذ كى جزوي ديكر جز فعولن بيارند واكر بناء قافيت بر جزوي فرعي نهند جنانك همو (٤) كفته است

(١) كذا في الأصل . و بجاي يكى ازين دو كلمه بايد چيز ديكر باشـد چه تكراري است بى فائده (٢) وفي الاصل «كى» انظر ص ٢٢٢ (٣) كذا في نسخة خدا بخش. وظاهرًا مقصود رضيّ الدين نيشابوري است . وفي الاصل : رضى الله (٤) وفي الاصل : همجو

(شعر)

ایا باذشاه شریعت کی هست　　　ز اوصاف تو قاصر افکار من

كي جون بناء ضرب این شعر بر فَعَلْ نهاذ كي محذوفِ فعولن است در تصریع لازم باشد كي عروض آن هم فعل باشد و[در]غیر تصریع روا باشد کی فعولْ آیذ جنانك هم درین بیت کی وزن عروض آن فعولن فعولن فعولن فعولْ است ووزن ضرب آن فعولن فعولن فعولن فَعَلْ، ودر اشعار بارسی بناء اتّفاق واختلاف ضروب واعاریض بر اجزاء اصلی وفرعی است ونجنانست کی در اشعار تازی كي مفاعیلن از ضروب طویل است ونشایذ کی(f. 171[a]) جزدر تصریع آنرا عروض سازند وفعلاتن از ضروب کامل است ونشایذ کی جز در تصریع آنرا عروض سازند وفع از ضروب متقارب است ونشایذ كي جز در تصریع آنرا عروض سازند بل کی در شعر بارسی بیشتر اجزا کی ضرب شعری تواند بوذ همان جزو عروض آن شعر تواند بوذ در تصریع وغیر تصریع واختلاف بسیار در اعاریض جایز مي دارند جنانك حفاف (١) شاعر کفته است

(شعر)

هرشب برآید از دو بنا کوشش　　　خرشیذ وگُل کرفته در آغوشش

بر مفعول فاعلات مفاعیلن ومفاعیلن جزو اصلي این بحرست وجزو عروض وضرب این وزن مفاعیلن است و بنا برین نهاذه است با زمي کويذ

(شعر)

رخسار او زباغ سمن دزدیذ　　　آ نَكْ همی برد دو سیه بوشش

---

(١) كذا في الاصل (؟) وفي نسخة خدا بخش: خفاف (؟)

بر مفعول فاعلات مفاعیلان وجز وسالم‌را با جزو مُسَبَّغ عروض ساخته است وهم اینجا مي کوید

(شعر)

با عشق او صبوري كتواند   با جرخ ِبرشده که کند کوشش(۱)

بر مفعول فاعلاتن مفعولن وجزو سالم وجزو مُسَبَّغ(۲) وجزو اخرم بهم عروض ساخته است(۳) وازین جهت من درین تألیف تعرّض ضروب واعاریض هر بحر نکرده ام اکرجه بعضی عروضیان عجم در تألیفات خویش آورده اند کی هزج‌را جندین عروض است وجندین ضرب وهمجنین سایر بحوررا ضروب واعاریض تعین کرده وهمانا آن شخص ابیات هر بحر بر شمرده است وهر جزو کي (f. 171[b]) در عروض بیتي دیذه است آنرا عروض آن ضرب نهاذه ومیان ضروب واعاریض اشعار عجم هیج فرق نیست ویجوز ولا یجوزی کي در جمع میان ضربي وعروضي افتد بناء آن بر سلامت ومزاحفت جزوست واین معنی سایر اجزاء بیت‌را شامل است تا اکر بنـاء شعري بر اجزاء سالم نهند جنانك مفـاعیلن مفاعیلن مفاعیلن یا فاعلاتن فاعلاتن در بیتهـاي دیکر تغییر هیج یك از آن اجزا روا

---

(۱) ازقافیه آوردن « کوشش » را با « آغوشش» و« سیه پوششی » معلوم میشود که ما قبل ضمیر «ش» در کلام فصیح مکسوراست ودر حواشي لباب الألباب نیز اشارهٔ بدین مطلب نموده‌ایم بمناسبت این رباعی که در جلد اوّل لباب الألباب ص ۲۷۷ مذکوراست

دوشم همـه شب درد در افزایش بود   کریان شدم ازهجر تو وجایش بود
وین طرفه که با این همه محنت شب دوش   با نسبت شبهـا شب آسـایش بود

(۲) کذا في الاصل. والصواب اسقاط « وجزو مسبغ » فانهُ سبق ذکره قبیل هذا ولا موقع لتکراره هنا

(۳) این مناقض است با آنچه در ص۳۹۳ کفت که چون بناء قافیت شعر بر جزوی اصلی افتاد بهیچ وجه در تصریع وغیر تصریع روا نباشد که جزو اصلی متغیّر شود نه در عروض ونه در ضرب

نباشد ونشایذ کی در بیت دیکر مفاعیل مفاعیل مفاعیلن یا فاعلات فاعلات فاعلاتن بیارذ بخلاف اشعار تازي کی اکر بناء طویل بر فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن نهد در بیت دیکر شایذ کي فعلن مفاعیلن فعول مفاعیلن(۱) بیارذ ولکن ضربها بایذ کی از مفاعیلن بنکردذ(۲) از بهر آنك عروض طویل مفاعلن بیش نیست وضروب طویل سه است مفاعیلن ومفاعلن وفعولن ودر شعر پارسی ضروب واعاریض یکسان اند یعني اکر ضرب صحیح است عروض لا بدّ صحیح باشد واکر ضرب مزاحف است عروض مزاحف بایذ، وچون مطلع شعري موهم باشد بتصریع ومقفّی آیذ آنرا تجمیع خوانند وبیت را مجمّع کویند جنانك شاعر کفته است

(شعر)

بسحر کاهان ناکاه بمن(۳) باذ نسیم
بوي دلدار من آورد هم از سوی شمال

کی قافیهٔ نسیم موهم است بذانك قافیهٔ دیکر مثل نعیم ومقیم و مانند ان آیذ ونجنان آمذ

بیت القصیده

آنست کی نخست (f. 271[a]) شاعررا معنیي درخاطر آیذ وآنرا نظم کند و بناء قصیده برآن نهذ وممکن باشد کی [در] قصیده بهتر از آن

---

(۱) هذا هو الظاهر. وفي الاصل: مفاعلن

(۲) یعني در قوافي یك قصیده که بناء قافیهٔ آن بر مفاعیلن است و الّا تناقض خواهد داشت با آنچه میکوید که ضروب طویل سه است مفاعیلن ومفاعلن وفعولن

(۳) وفي الاصل «بمن آن» انظر ص ٢٦٩

بيت بسيار افتد وعامّهٔ شعرا بيت القصيده آنرا خوانند کی بهترين ابيات قصيـده بوذ ولا مُشَاحَّةَ فِي الأَلْقَاب الّا آنك قول اوّل درست ترست جنانك شرف الدّين شفروه كفته است

(شعر)

اي جو دريا سخی جو شير شجاع　　جون قضا جيره وجو جرخ مطاع

تا آنجا کی كفت

كر نكردم وداع معـذورم　　نيست بر مكّيان طواف وداع

جون خواسته است کی عذر تخلّف از وداع مخدوم بذين عبارت خواهذ كي نيست برمكّيان طواف وداع

بنـاء شعر بر عين نهاذ بس بيت القصيـدهٔ اين شعر اين بيت است والله اعلم

لُغز ومُعمّاً (١)

لُغزآنست کی معني از معاني در كسوت عبارتي مشكل متشابه بطريق سؤال ببرسند واز ين جهت در خراسان آنرا جيست آن خوانـند واين صنعت جون عذب ومطبوع افتد واوصاف آن از روي معنى با مقصود منـاسبتی دارذ وبحشو الفاظ دراز نكرذد واز تشبيهات كاذب واستعارات بعيد دور بوذ بسنـديذه باشد وتشحيذ خاطررا بشايذ جنـانك معزّي در صفت قلم تشبيب قصيدهٔی ساخته است اكرجه سخت ظاهرست

(لغز)

جه بيكرست زتير سبهر يافتـه تير

بشكل تير وبذو ملك راست كشته جو تير

(١) هكذا هومكتوب في الاصل بالالف في جميع المواضع والصَّواب كتابته بالياء اي «معمًّى»

کجا بکرید در کالبد بخندد جان
کجا بنالد در آسمان بنازد تیر
ز نادرات جواهر نشان دهد بسرشك
ز مشکلات ضمایر خبر دهد بصریر
(f. 172b)هر آنچ طبع بر اندیشد اوکند تألیف
هر آنچ وهم فراز آرد اوکند تفسیر
وخاقاني در کبوتران برنده کفته است اکرچه سخت درازست

(لغز)

مصوّر جیست آن حصني نه پیوندیش ونه پیکر(١)
نه در بیدا زبام او نه بیدا بام او از در
شذه در ذات او فکرت جو رای ابلهان عاجز
جنان کندر صفات او دل دانا شود مضطر
توکویي رزمکاهستی ز هر سويي رسد فوجي
یکي لرزان ز بیم جان یکی دل شاذ وبازي کر
یکی بنداري از صنعت مکر جرخیست کردنده
یکی کویي ز استاذی برون خواهد شد از جنبر
یکی‌را طیلسان بیني بسان فرش بو قلمون
یکی از بهرمان (٢) دارد رداء وکسوت وافسر

---

(١) وفي الاصل : نلوینـدلش ونه بنکر. وفي نسخة خدابخش «مصوّر چیست آن حصن بلندش بام وبر پیکر»

(٢) بَهْرَمَان نوعی از بافتهٔ ابریشمی هفت رنك بسیار لطیف (برهان). وفي نسخهٔ خدا بخش : کهرمان

یکی همجون زن زاني ز شرم شوی از خجلت
روان کشته بهرجايي بپای اندر کشان جاذر
رقيب اندر بي ايشان بهشياری جوبذ مستان
یکي رمحی بدست اندر کزو نسبت کند شکّر (١)
بلنـد از پست بر تازندبي ترتيب از آن کونه
خيـال اختر ار بيني بروز اندر هوا بي مر
فروذ آيند وبرکـردند کرد عرض کاه خوذ
همی جويند بي تأخير کام دل ز يکديکر (f. 173[a])
یکي نالنـده بي علّت یکی در جنـك بي آلت
یکی در بنـد بي زلّت یکی بي رود خنيـا کر
یکی همجون زحل تاري دوم جون مشتري روشن
سوم مرّيخ کـون رنکش جهارم زهرهٔ ازهر
هوا از صورت هر يك جو دعوت خانهٔ ماني
زمين از سايهٔ هر يك جو صنعت خانه آزر
بسا بير وجوان بيني ازيشان خرّم وشـاذان
بسا سيمين بران بيني ازيشان کشته سيمين بر (٢)
کشيذه يك بيك بيکر زبهر نزهت وشاذي
ببيش خسرو عادل صف اندر صف بر اندر بر
وديکري کفته است درکپان (٣)

---

(١) شِکَّر با تشـديد ثاني سيخـول يعني روباه تير انداز وخارپشت بزرك که بقـدر دوك تيرها در بدن دارد وی اندازد (برهان) (٢) کذا في الاصل (?) ودر نسخهٔ خدا بخش اين بيت‌را ندارد (٣) کَپَان همچو قپان که ترازوی بزرکی است که يك کفّه دارد (برهـان). وفي نسخه خدا بخش «لکن»

(لغز)

جيست نه شلوار ونه بيراهنش
هرجه خواهی مي نهی در دامنش
راست كويذ هرجه كويذ بي زبان
اژدهايي عقربی در كردنش
وديكري كفته است در مقراض

(لغز)

جيست كندر دهان بی دندانش هرجه افتاذ ريز ريز كند
جون زذي در دو جشم او انكشت در زمان هردو كوش تيز كند
وديكري كفته است در كوزهٔ آب

(لغز)

لعبتی جيست نغز وخاك مزاج كي بآبيست از جهان خرسند
دست بر سر نهاذه بنداري بسر خويش مي خورد سوكند

ولغز در اصل لغت بر كردانيدن جيزي است از سمت راست والغاز راههاي كژ مژست ولُغَيزا سوارخ موش دشتی است كی بر وريب (١) خانهٔ اصل ببرذ وجند راه مختلف بيرون برذ تا از مضيق طلب صيّادان بسويی بيرون جهذ واين جنس سخن را از بهر آن لغز خواندند كی صَرْف معنی است از سمت فهم راست وبعضی مردم آنرا لُغُز خوانند بضمّ لام وغين ودر ديوان الأدب آنرا در باب فُعَل آورده است بضمّ فا وفتح عين، ومعمّا آنست كی اسمی يا معنی را بنوعی از غوامض حساب يا بجيزي از قلب

(١) وُرِيب جو مُهِيب همچو أُرِيب كج و محرّف و بتركی قيقاج كويند (برهان)

وتصحيف وغير آن از انواع تعميت آنرا بوشيذه كرداند تا جز باندیشهٔ تمام وفكر بسيار بسرآن نتوان رسيد وبر حقيقت آن اطّلاع نتوان يافت جنانك در نام مسعود كفته اند

(معمًّا)

جو نامش بپرسيـــذم از ناز زوذ بدامن جو برخاست بر بط بسوذ
بتـــازي بدانستم آن رمز او كى نامش ز بر بط بسوذن جه بوذ

(f. 173[b]) وديكري كفته است [در اسم بوسعيد]

(شعر)

آنج از لب دلبران ستانى بستم با روز نخست مـــاه شوّال بهم
جمع آورى آن حروف را هر دو بهم اين نام بت منست آن شهره صنم (١)

و بلفرج كفته است در عبد الرّحمن

(معمًّا)

سورتي كندرو يك آيت را كرد بايذ همى بسي تكرار
آخر نام تست اوّل آن اي نكو سيرت نكو كردار (f. 174[a])
آخر نام تو ترا بدهـــاد اوّل نام توجو من بسيـــار

وديكري كفته است در اسم رشيد بطريق نسبت

(معمًّا)

نام يارم جار حرفست اي براذر از ره نسبت بكويم كر بداني

(١) اين دو بيت را در نسخهٔ اصل در ذيل امثلهٔ لغز بعد از لغز كوزهٔ آب نوشتـــه بود وواضح است كه مثال معمّى است نه لغز لهذا ما آنرا از صفحهٔ سابق باينجا نقل داديم ودر نسخهٔ خدا بخش اصلا اين دو بيت را ندارد

حرف رابع خُمْس عُشْر حرف اوّل   حرف ثالث ثلْث عُشْر حرف ثاني

وديكري كفته است در اسم ستيك

(معمًّا)

نام بتم آن مه طرازي   هفتست بپارسیّ وتازی

وديكري كفته است در اسم بيبيك

(معمًّا)

نام آن بت می بكويم روشنت   كر ندانی رنج من كردذ هبا

دو دو هر يك با دهي تركيب كن   آنكهی با بيست ضم كن جمله را

متكلّف ومطبوع

عامّهٔ مردم بندارند كی شعر متكلّف على الأطـلاق آن باشد كي بر وزني مشكل وازاحيف كران كفته باشنـد يا كلمات آن بزور بر هم بسته باشد ومعانی آن بدشواري فراهم آورده واين ظنّ خطاست از بهرآنك جمله مصنوعات شعر ومستبدعات نظم كي در فصول متقـدّم برشمرديم وآنرا از مستحسنات صنعت نهاذ از قبيل متكلّفات اشعارست كی جز بأمعان نظر وادمان فكر مثل آن دست ندهذ ومانند آن ميسّر نشوذ امّا اكر شاعري التزام كند كی جنـد معني مختلف در شعري اندك بيارذ يا جند اسم متغاير در نظمی بر شمارذ يا خواهـد كی شعري غريب ونظمی مشكل امتحان طبع خويش را يا افحام يكی از اهل دعوی را بكويذ ودر ضمن آن جيزی از قلب وتصحيف استعمال (f. 174[b]) كند [و]حروف عطل يا منقوط لازم دارد هرآينه از نوع تعسّف خالي نباشد جنـانك نطنزي كفته است

(شعر)

تو بر بران دين بر برحون خربر
بس در برخوذ بين خور كردن از بر(١)

جون خواسته است كى جندين تجنيسات ناخوش مكرّر كرداند لابدّ خوش نيابذ وديكري كفته است

(بيت)

زين جنبش شاه جرخ فرزين رفتار
دورم چو رخ از رخ ز رخ فرّخ يار
دل راست طرب بياذه و بيل غمت
شه مات بجان خواسته بر نطع قمار

جون التزام كرده است كى جمله كالاي شطرنج در دو بيت بيارذ لاجرم جند بر رخ بر هم افتاذه است ونطنزي كفته است

(شعر)

تا زحل را هست جون هرمزد(٢) وجون بهرام وتير
مهر وناهيد وقمر را جمله بر كردون(٣) بيوت
تا حمل تا ثور وجوزا باشد وخرجنك وشير
خوشه وميزان وعقرب قوس وجدي ودلو وحوت

---

(١) كذا في الاصل (؟) ودر نسخهٔ خدا بخش اصلا اين بيت را ندارد و تصحيح اين بيت براي من جهيچ وجه ميسّر نشد

(٢) وفي الاصل : هرمز

(٣) وفي الاصل : كردن

تا بهفت افلاك بر آن هفت را باشد مسير
تا بوذ بر ضدّ [آن هفت] اين دو وده را ثبوت
عمر باذت ثابت ونامت بنيكوئى روان
وين (١) همه بيشت كننده همجو من بنده قنوت

واز جنس صناعات شعري همو كفته است

(شعر)

تير مژكان كمان ابرو سمن بر سنك دل
باز سيرت كبك رفتار آب تن آتش رخان
خوب ظاهر زشت باطن زهر كين بازهر مهر
نيك وعد بذ كنش فربه سرين لاغر ميان
برق خنده برف دندان كژّ زلفين راست قد
مه جبين شب كيسوان حنظل سخن شيرين زبان

(f. 175[a]) جون خواسته است كي جندين صناعات مستحسن از تشبيه راست وتطابق درست وتقابل نيكو وتنسيق صفات در دو سه بيت جمع كند هرآينه مطبوع‌تر ازين نيايذ واز جنس مقلوبات همو كفته است

يا خسرو نو نور سخاي   ياري ده ما مُهدى راي

هر مصراع بهمان لفظ ومعنى مقلوب بر مى توان خواند وديكرى كفته است

(١) وفي الاصل: وزين

(بيت)

رامشش درمان دردش كرم يار   راى مركش راي نا مردش شمار(١)

وهر مصراع قلب ديكري است ومقلوب نظم ديكري كفته است

(مقلوب)

با من اكنون عتاب دارد دلبر   خرمن خرمن ز زلف بارذ عنبر

ومقلوبش

دلبر دارذ عتاب اكنون با من   عنبر بارذ ز زلف خرمن خرمن

ومقلوب كلمه ديكري كفته است

(مقلوب)

روز زورست راز زار مكو   كنج جنكست راى يار مزن

ومقلوب بعض كلمه رشيد كفته است

(مقلوب)

از آن جاذوانه دو جشم سياه   دلم جاوذانه برنج وعناست

وديكري كفته است

(شعر)

جزويّ وكلّى از دو برون نيست هرجه هست

جزوى همه تو بخشى كلّى همه خذاي

---

(١) علاوه بر آنكه اين بيت هيچ معنى ندارد در يكى از مصراعين غلطى است يعني يا «دردش» در مصراع اوّل بايد «يارش» خوانده شود يا «راي» در مصراع دوّم بايد «درد» خوانده شود والّا غرض يعني قلب بعمل نمى آيد. ودر نسخهٔ خدا بخش بجاي بيت متن اين بيت‌را دارد

رامش مرد كنج باري وقوت   تو قوى‌را بجنك در مشمار

من از خذا واز تو بخواهم همی کنون
تا او ترا بقـا دهذ وتو مرا قبـاي

واز جنس تصحیف دیکري کفته است

تصحیف

حرّ ومحبّتیّ وکُلی کُلبنـان بدر   یا(١)مرد نیکیّ ونکو ساز در سفر

تصحیفش (f. 157[b])

خرّ ومخنّثیّ وکَلی کَلتَبان پدر   نامرد بَنکَیّ ونکوسار در سقر

واز جنس حروف منقطع

(بیت)

زار وزردم زدرد آن دل دار   درد دل دار زرد دارد و زار

واز جنس حروف عطل مجیر بیلقاني کفته است

(شعر)

کـه کَرْد کارِ کرم مردوار در عالم   که کرد اساس ممالك ممهّد ومحکم
عماد عالم عدل وسِوار ساعد ملك   اساس طارم اسـلام وسرور عالم
مَلَك علوّ عطـارد علوم مهر عطـا   سماك رمح اسـد حملهٔ هـلال علم
سرور اهل مکارم هلال عمر عدو   سر ملوك ودلارام ملك واصل حکم
محمّد اسم عمر عدل وکام او در دهر   ملوك وار درآورد رسم عدل وکرم
کلام او همه سحر حلال در هر حال   مراد او همه اعطـاء مال در هردم
دل مطهّر اوهم دم کـلام علوم   درِ مکـرّم او مورد صلاح امم
رسوم عادل او کرده حکم عالم رد   سموم حملهٔ او کرده کام اعـدا کم
هم او وهم دل او دار عدل را معمار   هم او وهم در او درد دهررا مرهم

---

(١) وفي نسخه خدا بخش. تا

مدام طالع مسعود کرده حاصل او　　همه رسوم مکارم همه علوّ همم

و یك کلمه عطل و یك کلمه منقوط

(شعر)

زینِ عالم شد او ببخشش مال　　تیغ او زینت ممالك شد

و یك حرف مهمل و یك حرف منقوط

(شعر)

غمزهٔ شوخ آن صنم　خسته بهجرجان من

واز متکلّفات اشعار یکی آنست کي کلمات تازي کی در محاورات بارسی کویان غریب باشد یا کلمات فهلوي کی در لغت دري مهجور الاستعمال باشد در آن بکار دارند جنانك منوجهري کفته است

(شعر) (f. 176ᵃ)

غرابا مزن بیشتر زین نعیقا　　که مهجور کردی مرا از عشیقا

نعیق تو بسیار ومارا عشیقي　　نباید بیك دوست جندین نعیقا

ایا رسم اطلال(١) معشوق وافی　　شدی زیر سنك زمانه سحیقا

عذیره برفت از تو وکرد منزل　　بقراة سِقط اللّوی وعقیقا

خوشا منزلا خرّما جایکاها　　کي آنجاست آن سرو بالا رفیقا

بوذ سرو در باغ ودارذ بت من　　همي بر سر سرو باغی انیقا

ایا لهف نفسی کی این عشق با من　　جنین خا نکی کشت وجونین عتیقا

زخواب هوی کشت بیذار هرکس　　نخواهم شذن من زخوابش مفیقا

بذان شب کی معشوق من مرتحل شد　　دلی داشتم نا صبور وقلیقا

---

(١) وفي الاصل: اطلاق

فلك جون بيابان ومه جون مسافر منــازل منــازل مجرّه طريقا
بريذم بذان كشتي كوه لنكر مكاني بعيد وفلاتي سحيقــا
ومعزّي كفته است

(شعر)

نه در ركش ضربان كم شود ز ضرب سيوف
نه با دلش خفقــان ضم شود زخفق بنود
وآنج ازين جنس بر انوري كرفته اند اينست

(شعر)

جون اصطكاك قرع هوا بر سبيل صوت
داذ از ره صماخ دمــاغ مرا خبر
واستعمال فهلوى غريب

(بيت)

دارذ هركس بتــا باندازهٔ خويش درخانهٔ خوذ بنده وآزاذ وخديش
خذيش كذبانو خانه باشــد ودر لغت درى غريب است، وفي الجمله شعر مطبوع آن باشد كى نثري بليغ ونظمى بديع دارد وقوافي آن درست (f. 671[b]) ومعاني لطيف والفاظ عذب بود وحروف [و] كلمات آن بر هم افتاده وبلفظ كلمات او مشغول نبود وتجنيسات آن متكــرّر وصناعات آن متكــلّف نباشد وبناء آن بر مشهورات لغت درى صحيــح بوذ واز غرايب لغــة الفرس ومصطلحات هر ولايت باك باشد وكلمات عربي كى در محاورات بارسى كويان نيايذ در آن مستعمل نبوذ واز حروف زوايد وحشوهاي قبيح كي جهت انبارش بيت استعمال كنند واز تغييرات الفاظ

كی قدما ضرورت شعررا در اشعار خويش جايز داشته اند خالي باشد تا بشنوذن آسان وبكفتن دشوار بوذ جنانك انوری در قصيده‌ي مى كويذ

(شعر)

اي دل ار قومى نكردند از تو ياذ اندر رحيل
عيب نبوذ زآنك از اطوار نسناسند (١) ناس
تا خذاوندى جو مجد دولت ودين بلحسن
حق شناس بندكان باشد برو اورا شناس
آنك از كنه كمالش قاصرست ادراك عقل
راست جونان كز كمال عقل ادراك حواس
آنك با جودش سبكساري نيايذ ز انتظار
وآنك با بذلش كران باري نيايذ از سباس
يابذ از بك التفاتش ملك استغنا نياز
همجنان كز كيميا تركيب زر يابذ نحاس
خواستم كفتن كی دست وطبع او بحرست وكان
عقل كفت اين مدح باشذ نيز با من هم بلاس
دست اورا ابر جون خواني ّ وآنرا صاعقه
طبع اورا كان جرا كويي ّو آنجا احتباس
دهر ودوران در نهاذ خويش از آن عالي تراند
كز سر نهمت منجّمشان بپيمايد بطاس
در لباس سايه ونور زمان عقلش بديذ
كفت با خوذ اي عجب نعم البدن بئس اللّباس

(١) هذا هو الظاهر المشهور. وفي الاصل «نساسند» وفي ديوان الانوري المطبوع بتبريز «نسيانند»

اي نداذه خرج جودت تن درين سوى شمار
واي نهاذه دخل جاهت باي از آن سوى قياس
اي برسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوي هفتم جرخ باس
عالم قدرت مجسّم نيست ور نه باشذى
اندرون سطح او بيرون عالمرا ممـاس
بر تو حاجت نيست كس را عرضه كردن احتياج
زآنك باشد از همه كس التماست التماس
ختم شد بر تو سخا جونانك بر من شاعري
وين سخن در روي كردون هم بكويم بى هراس
دور نبوذ كين زمان بر وفق اين دعوى كى رفت
در دماغش خوذ شهادترا همى كردد عطاس
شاعري داني كذامين قوم كردند آنك بوذ
ابتـداشان امرؤ القيس انتهاشان بوفراس
(f. 177[b]) وانك من بنده همى بردازم اكنون ساحري است
سامرى كو تا بيابد كوشمال لا مسـاس
از جه خيزد در سخن حشو از خطا بينىّ طبع
وز جه رويذ پُرز بر جامه ز ناجنسىّ لاس
تا كى باشد اين سخن كاليأس احدى الرّاحتين
بادى اندر راحتى كانرا نبـاشد بيم ياس
دامن بخت تو باك از كرد آس آسمان
وز جفاي آسمان خصم تو سر كردان جو آس

بی سبیذه دم شب خذلان بذ خواهت جنانك
تا بصبـح جشر می کویذ أَحَادٌ أَمْ سُدَاس

وهم برین قافیت سیّد حسن غزنوی کفتـه است

(شعر)

زهی علوّ محلّت برون زحدّ قیـاس
بنـاء دولت ودین‌را متین نهـاذه اساس
کشاذه مهر تو جون ابر جشمهای امیذ
کشیذه کین تو جون برق دشنهای هراس
مضاء رای تو جون کوهر ظفر بنموذ
خرذ بدیذ(۱) کی از برق جون جهد الماس
بحق کزیذ ترا روزکار بر همـه خلق
غلط نکرد زهی روزکار مرد شنـاس
بخواه جام کی سرجرب کرد خصم ترا
بشیشهٔ تهی این آبکینه رنك خراس
موافقـان‌را بأست نمالذ وجه عجب
در آسیـای فلك سنبله نکردذ آس
ببیش خلق تو نرکس جه باذ بیمایذ
بذان کی برکف سیمین نهاذ زرّین طاس
زخلق وخلق تو هر لحظه مژده‌ي برسد
ببـارکاه دل از شاه راه بنج حواس

(۱) هذا هو الظاهر وفي الاصل: ندیذ

مدان کی فتنه بخسبذ درین زمانه ولیك
ز عدل تست کی باری شذست در فرناس

فرناس از کلمات غریب لغة الفرس است (١)

(f. 178[a])عدو جو کشت فضولی(٢) حقیرتر کردد
کی تعبیه (٣) است کمی درفزونی آماس
بزرکوارا در بند قومی افتادم
کی نقد رایج شان هست محضر افلاس
نه ناطق وهمه منطق فروش چون طوطی
نه مردم وهمه مردم نهاذ جون نسناس
سیه‌کر ودو زبان ورکیك جون خامه
سبید کار ودو روی وضعیف جون قرطاس
کناه کردن هرخس بذان همی نرسد
کی عذر خواهذ وخواهذ کی در دهد ریواس(٤)
جو مه کی توزی بکدازد وبصذ منّت
ز ماهتاب جهان‌را عوض دهد کرباس
توباك زاده نهاذا(٥) از آن کروه نه ای
کی منع وبذل تو باشد نتیجهٔ وسواس

---

(١) بمعنی نیم خواب یا خواب اندك (برهان)
(٢) کذا في الاصل
(٣) هذا هو الظاهر وفي الاصل : بعینه
(٤) ریواس بمعنی ریا ونفاق ومکر وفریب وافسوس است (برهان)
(٥) هذا هو الظاهر (؟). وفي الاصل : ساذا

همیشـــه تا که نماید قمر ز سبزهٔ جرخ
کهی جو زرّین خرمن کهی جو سیمین داس
دل حســود تو نالان ومضطرب باذا
ز تیر حادثه مانــد سینــهٔ بُرْجاس (١)

وهمو کفته است

(شعر)

جان‌را ز عارض ولب او شیر وشکّرست
دل‌را ز طرّه وخط او مشك وعنبرست
هم دل کهِ وصال جو با عنبرست مشك
هم جان کهِ فراق جو در شیر شکّرست
آشوب عقلم آن شبه عاج مفرش است
نقــل امیذم آن شکرپستــه بیکرست
در دیذه اشــك هست ولکن لبالبست
در سینـــه درد هست ولکن سراسرست
آن آشنــاوشي کی خیــالست نام او
در موج همجو دیذهٔ من آشنــاورست
جانا خوش است تحفهٔ باغ بتان ولیــك
نوباوهٔ جمــال ترا آب دیــکرست
عالم نکــر کی کویي خان منقّش است
بستــان نکر کي کويي خلد مصــوّرست

---

(١) یعني آماجکاه ونشانهٔ تیر (برهان)،

آن غنجه نیست طوطي سبز شکر لبست

وان روضه نیست شاهد نغز سمن برست

(f. 178[b]) تا بر سر خیال توجشمم کلاب ریخت

با آتش فراق دلم خوش جو مجمرست

کویم رسد بکوش تو آهم جو کوشوار

آري رسد ولکن جون حلقه بر درست

در خون من شدست یکایك دوجشم تو

لبهاي تو میان من وجشم داورست

دل بردهٔ وقصد بجان می‌کنی هنوز

با این همه کی دارم این نیز در خورست

دست از جفا بدار کي در آب غرقه شد

جشم حسن کی خاك کف شاه صفدرست

آن خسروي کی روز سخا روي دولتست

وان صفدري کی روز وغا بشت لشکرست

خورشید فتح ونصرت محمود غازي آن

کو نور دین وقوّت شرع بیمبرست(۱)

والا معزّ دولت خسرو شه شجاع

کان شیر مرد غازي محمود دیکرست

آیینه در مقابل رایش معطّل است

اندیشه در حدیقهٔ مدحش معطّرست

---

(۱) وفي الاصل : بیامبر

آن آب رنك تيغش در كف جو آتش است

وآن كوه بيكر اسبش در تك جو صرصرست

اي دل اميذ بنـد كى در بزم حاتم است

واي جان مدار بيم كى در رزم حيدرست

از مهراو صحيفـهٔ جانهـا منقّش است

با جود او ذخـيرهٔ كانهـا محقّرست

روي سبهر طـالع اورا شمر از آنك

بشت وبنـاه شاه جهـان بو المظفّرست

بيشتر ابيات اين اشعار وآنج در فصـل تفويف نبشته آمده است مطبوعست ونيكو تأليف وباكيزه الفـاظ ولطيف معاني مستوي طرز متناسب نسج خالى از عيوب

خاتمهٔ كتاب

(f. 179[a]) وجون بأتمام (١) اين فصل از اصل كتاب فارغ شديم واز عهدهٔ هردو قسم عروض وقوافى كه در مقدّمهٔ آن التزام رفته بود تفصّى كرد آنرا برين خاتمه كي فاتحهٔ حقيقت علم وواسطهٔ عِقد اين صناعت است ختم كنيم وبرين وصيّت مرشد بآخر رسانيم ان شاء الله تعالى

فصل

بدانك شعرارا ادواتيست وشـاعري را مقـدّماتى كى بى آن هيچ

(١) وفي الاصل : وجون تمام

کس را لقب شاعري نزيبذ وبر هيچ شعر نام نيك درست نيايذ امّا ادوات شعر كلمات صحيح والفاظ عذب وعبارات بليغ ومعاني لطيف است کی جون در قالب اوزان مقبول ريزند ودر سلك ابيات مطبوع كشند آنرا شعر نيك خوانند وتمام صنعت جز باستكمال آلات وادوات آن دست ندهذ وكمال شخص بي سلامت اعضاء وابعاض آن صورت نبنذذ، وامّا مقدّمات شاعري آنست کی مرد بر مفردات لغتي كي برآن شعر خواهذ كفت وقوف يابذ واقسام تركيبات صحيح وفاسد آنرا مستحضر شوذ ومذاهب شعراء مفلق وامراء كلام در تأسيس مباني شعر وسلوك مناهج نظم بشناسذ وسنّت وطريقت ايشان در نعوت وصفات ودرجات مخاطبات وفنون تعريضات وتصريحات وقوانين تشبيهات وتجنيسات وقواعد مطابقات ومغالطات ووجوه مجازات واستعارات وساير مصنوعات كلامی بداند وبر طرفي از حِكَم وامثال وشطري از تواريخ واحوال ملوك متقدّم وحكماء سالف واقف كردذ ومعاني لطيف از ضعيف فرق كند و بر حسن مطلع ولطف مقطع هر شعر مطّلع شوذ تا هر معنیرا در كسوت عبارتي لايق بر منصّهٔ نظم نشاند ودر سَرْدِ سخن از معاني سرد وتشبيهات (f. 179[b]) كاذب واشارات مجهول وايماآت مشكل وايهامات ناخوش و تجنيسات متكرّر واوصاف غريب واستعارات بعيد ومجازات نادرست وتكلّفات ثقيل وتقديم تأخيرات(١) نادل بسند مجتنب باشد ودرهمه ابواب از قدر حاجت بطَرَفيْ افراط وتفريط بيرون نرود واز ما لابدّ نكاهد ودر ما لا يعني نيفزايذ و بيش از آنك در نظم شعر شروع كند وبدعوى شاعري ميان دربنذذ اوّل مختصري در علم عروض وقوافي بر خواند تا بر بجور قديم

---

(١) كذا في الاصل اي «تقديم تأخيرات» بدون اقحام الواو بين الكلمتين

وحديث واقف شوذ واوزان خوش از ناخوش فرق كند وبجوز ولا يجوز
ازاحيف بداند وصحيح ابيات از سقيم بشناسد وقوافي اصلى از معمول
تميز كند وآنكهْ سرمايهٔ نيك از كفتهاي مطبوع ومصنوع استاذان اين
صنعت وپاكيزه كويان اين فنّ بدست آرذ واز قصايد ومقطّعات درست
تركيب عذب الفاظ لطيف معاني نيكو مطالع بسنديذه مقطع شيرين
مخلص از دواوين مشهور معروف واشعار مستعذب مستحسن در فنون
مختلف وانواع متفرّق طرفي تمام ياد كيرذ وجوامع همّت بر مطالعه ومذاكرهٔ
آن كمارذ وببحث واستقرا بر دقايق حقايق مصنوعات آن واقف كردذ
تا آن معاني در دل او رسوخ يابذ وآن الفاظ در ذهن او قرار كيرذ
وآن عبارات ملكهٔ زبان او شوذ ومجموع آن مادّهٔ طبع ومايهٔ خاطر او
كردذ پس چون قريحت او دركار آيذ وسِكْر طبع او كشاذه شوذ فوايد
آن اشعار روى نمايذ ونتايج آن محفوظات بذيذ آيذ آنكهْ شعر او چون
چشمهٔ (f. 180a) زلال باشد كى مدد از رودهاي بزرك وجويهاي عميق
دارد وچون معجوني خوش بوي آيد كى روايح آن مشامّ ارواح را معطّر
كرداند وكس بر اخلاط آن واقف نشود وبايذ كى چون ابتداء شعرى كند
وآغاز نظمى نهذ نخست نثر آنرا پيش خاطر آرذ ومعاني آن بر صحيفهٔ دل
نكارذ والفاظى لايق آن معاني ترتيب دهذ ووزني موافق آن شعر اختيار
كند واز قوافي آنچ ممكن كردذ وخاطر بذان مسامحت كند بر ورقي
نويسذ وهرچه از آن سهل ودرست باشد ودرآن وزن جاى كير ومتمكّن
آيذ انتخاب كند وشايكان و معمول را بذان راه ندهذ ودر نظم ابيات
بسياقت سخن وترتيب معانى التفات نمايذ تا جمله قصيده را بر سبيل مسوّده
تعليق زند وكيف ما اتّفق بكويذ وبنويسد واكر اتّفاق افتد كى قافيتى در

معني بكار برده باشــد وببيتي مشغول كرده بعــد از آن معني بهتر روي نمايذ وبيتي از آن عذب‌تر دست دهذ وآن قافيت درين بيت متمكّن‌تر آيذ نقل كند بس اكر بيت اوّل حاجت باشد آنرا قافيتي ديكر طلبــذ واكر نه ترك آن آرذ وجون ابيات بسيار شذ ومعاني تمام كشت جملهٔرا مرّةً بعد اخرى از سر اتقان باز خواند ودر نقــد وتنقيح آن مبالغت نمايذ وميان ابيات تلفيق كند وهريك‌را بموضع خويش باز برذ وتقديم تأخير (١) از آن زايل كرداند تا معاني از يكديكر كسسته نشوذ وابيات ازيكديكر بيكانه ننمايذ وبهمــه وجوه توافق ابيات ومصاريع وتطابق الفــاظ ومعاني لازم دارذ جي بسيار باشد كي دو مصراع يا دو بيت از يكديكر واز راه (٢) (f. 180[b]) معنى متناسب نيايذ وبذان سبب رونق شعر باطل كردد جنانك شاعر كفته است

(شعر)

درجام اوست جشمهٔ حيوان از آن كزو
دين بر قرار وقاعــده ملك محكمست

ومصراع اوّل لايق دوّم نيست واين معنى در رباعيّات بيشتر افتد كي شاعررا معنى خوش در خاطر آيذ و بيشتر جنان بوذ كي آنرا بيت آخر سازد بس اوّلى بذان الحاق كنــد ودرآن از تناسب لفظ وتجــاوب معنى غافل باشد جنانك رضىّ نيسابوري كفته است

---

(١) كذا في الاصل بدون اقحام الواو بين الكلمتين

(٢) كذا في الاصل . والظاهر «بايكديكر از راه معنى»

(بيت)

هردم ز تو دل با دم سردي بوذست
وز جام توجرعهءٔ ومردي(١) بوذست
معذورم اكر دردسري داذم از آنك
آن درد سرم از سر دردي بوذست

كى نخست بيت آخرين كفتـه است وآنكَهْ بيت اول را بذان الحاق كرده ومصراع دوّم از بيت اوّل لايق معني بيت نيفتاذه است وعطف آن بر مصراع اوّل نيكو نيامذه، ودر قوافى أَوْلى جنان باشد كي تعيين آن بر معنى مقدّم دارذ بس معني را بذان الحاق كند وبر آن بندذ تا متمكّن آيذ وهيج كس را تغيير آن ممكن نكردد جنانك انوري كفته است

(شعر)

دوش با آسمان همى كـفتم	بر سبيـل سؤال مطلب اي
كى مدار حيات عالم كيست	روى سوى توكرد وكفتا وي
(f. 181[a]) كفتم اين را دليل بايد كفت	هيج دانى كى مى جكويي هى
مير آبست وحق همى كويد	ومن المآء كلّ شيءٍ حى

وهيج شاعريك قافيت را ازين شعر بديكرى مناسب تبديل نتواند كرد واكر نظم ابتدا كند وآنكَهْ قافيت را برآن بنـدد روا بوذ كى جنان متمكّن نيايذ وتغيير وتبديل آن ممكن بوذ جنانك ديكرى كفته است

---

(١) كذا في الأصل وفي نسخة خدا بخش

(بيت)

سوداي تو تا در سر من ساخت مقر
غمهاي تو از تنم بنكذاشت اثر
وكنون(١) در دل آرزوی هيجم نيست
جز آرزوی روي تو اي زيبا خور

واكر كسي خواهذ كی اين قوافي‌را بديكري خوشتر از آن تبديل كند تواند جنانك كويذ

(بيت)

سودای تو تا در سر من ساخت قرار
غمهاي تو از تنم بر آورد دمار
وكنون(١) در دل آرزوی هيجم نيست
جز آرزوی روی تو اي زيبا يار

وهمجنين بايذ كی در الفاظ ومعاني هر بيت دقايق تنوّق بجای آرذ تا اكر لفظی ركيك افتد عذبی بجاي آن بنهد واكر معنيي قاصر يابذ تمام كند ودرين باب جون نقّاش جيره دست باشد كی در تقاسيم نقوش وتداوير شاخ بركها هر كلي بر طرفی نشاند وهر شاخ بسوي بيرون برذ ودر رنك آميزي هر صبغ جايی خرج كند وهر رنك بكلی دهذ آنجا كي رنك سير آيذ نيم سير (f. 181b) صرف نكند وآنجا كي صبغ روشن بايذ تاريك

---

(١) كذا كان مكتوبًا في الاصل بحذف الالف

بکار نبرد وجون جوهري استاذ باشد کی بحسن تألیف وتناسب ترکیب رونق عِقد خویش بیفزایذ وبتفاوت تلفیق وبي ترتیبي نظم آب مروارید خویش نبرذ وبایذ کی در افانین سخن واسالیب شعر جون نسیب وتشبیب ومدح وذمّ وآفرین ونفرین وشکر وشکایت وقصّه وحکایت وسؤال وجواب وعتاب واستعتاب وتمنّع وتواضع وتأبّي وتسامح وذکر دیار ورسوم ووصف آسمان ونجوم وصفت ازهار وانهار وشرح ریاح وامطار وتشبیه لیل ونهار ونعت اسب وسلاح وحکایت جنك ومصاف وفنّ تهاني وتعازي از طریق افاضل شعرا واشاعر فضلا عدول ننمایذ ودر نقل از معني بمعني وتحویل از فنّي بفنّي خروجي لطیف وشروعي مستحسن واجب داند ودر رعایت درجات مخاطبات ووجوه مدایح باقصی الأمکان بکوشد ملوك وسلاطین را جز باوصاف باذشاهانه جنانك در فصل اغراق بیان کرده آمذست نستایذ وزرا وامرارا باوابد تیغ وقلم وطبل وعلم مدح کند سادات وعلمارا بشرف حسب وطهارت نسب ووفور فضل وغزارت علم ونزاهت عرض ونباهت قدر ستایذ زهّاد وعبّادرا بتبتّل وانابت وتوجّه حضرت عزّت صفت کند اوساط النّاس را بمراتب نازل عوامّ فرو نیازد عوامّ را از بایهٔ خویش بسیارْ بر نکذراند خطاب هریك فراخور منصب ولایق مرتبت او کند وهر معنی را (f. 182[a]) در زيّ لفظی مطابق ولباس عبارتي موافق بیرون آرذ جی کسوت عبارات متعدّداست وصور معاني مختلف وهمجنانك زن صاحب جمال در بعضی ملابس خوبتر نماید وکنیزك بیش بها در بعضی معارض خریذار کیرتر (۱) آیذ هر معنی را الفاظی بوذ کی درآن مقبول تر افتد وعبارتي باشد کی

---

(۱) خریدار گیر یعني مشتری گیرنده که زود بفروش رسد که عرب رایج ونافقه مقابل کاسده گوید (برهان)

بذان لطيف‌تر نمـايذ ودرين باب نظم ونثر يكسان است وسخن موزون ونا موزون برابر جنانك كويند يكى از خلفاء قاهر عاملى بشهري فرستاذ واورا در تيمار داشتِ شخصي از معارف آن ولايت وصيّت فرموذ ودرآن مبالغت تمام نموذ عامل بر موجب فرمان ديوان عزيز آن شخص‌را احترام واجب داشت وبالتماس او بعضى از ضياع آن مملكت بر سبيل عمل بر وى نوشت وتحصيل طرفي از اموال خزانه بوي باز كذاشت بس بسعايت شرّيران ونميمهٔ بذ كويان خاطر عامل از وى آزرده كشت ووحشتي از جانبين بديذ آمذ وآن شخص بقوّت استظهاري كى بعنايت ديوان داشت بذان التفات ننموذ وآنرا وزني ننهاذ(١) تا بمرور ايّام آن آزار كينه‌ى تمام شد وعداوتى بزرك كشت عامل آن شغل از وي فرو كشوذ ودر محاسبت او مناقشت بيش آورد روزي آن معروف با عامل در محاكات آواز بلند كرد وسخن سخت كفت عامل بتأديب او اشارت كرد از اطراف بذو دستها دراز شد ومشت وجوب روان كشت واز آن ضربات مختلف يكى بر مقتـل او آمذ درحال جان تسليم كرد عامل از كرده (f. 182^b) بشيمان كشت واز خشم ديوان انديشمند شذ زرها درخرج انداخت وبقرابين (٢) خليفه التجـا ساخت ودست تضرّع در دامن مقرّبان حضرت زذ وبهريك از يشان جيزي نوشت تا باشد كى يكى از يشـان بوجهى جميل آن حال بمقام عرض رساند وعـذر او در آن اقدام تقديم كند وغرامت آن جريمت‌را بر مال قرار دهذ وبعقوبت غضب ديوان عزيز مأخوذ نكردذ هيـج آفريده‌را ياراي آن نديد كى درآن باب قدم بيش نهد وآن التماس‌را دست بر سينه زند وهمكنان متّفق بوذند

(١) وفي الاصل: نهاد

(٢) قَرَابين جمع قربان است بضمّ وفتح قاف وآن بمعنى جليس وهمنشين مخصـوص پادشاهست

کی اکر این حال بمسامع مبارك رسذ بي شك بقتل عامل فرمان دهذ وهيج کس را مجال شفاعت نباشد عامل دبيري فاضل وصاحب سخني کامل داشت جون قاق واضطراب او بديذ وعجز واضطرار او مشاهده کرد کفت مخدوم را جندين انديشه بخاطر راه نبايذ داذ واين حادثه را جندين عظم نبايذ نهاذ کی من در اثناء خدمتي کی بديوان نويسيم ودر خلال تذکره‌ي کی بحضرت فرستيم اين حال را کسوت عبارتي بوشانم وعرض اين واقعه [بر] وجهي در قلم آرم کی بر تو هيج تاوان نباشد ودر استرضاء خليفه بجندين تکلّف وتضرّع احتياج نيفتد آنکَهْ قلم برداشت ومصالحي کی بوذ باز نموذ جون سياقت سخن بذين حکايت رسيد کفت وَأَمَّا فُلَانٌ فَأْتَمَنْتُهُ فَاسْتَخْوَنْتُهُ فَأَدَّبْتُهُ فَوَافَقَ ٱلْأَدَبُ الأَجَلَ يعني حال فلان معروف جنان بوذ کی اورا امين بعضی از اموال ديوان ساختم وخاين يافتم ادبش کردم تأديب من با اجل او موافق افتاذ جون آن مکتوب بحضرت رسيد وآن حال (f. 183[a]) محلّ عرض يافت لذّت بلاغت اين عبارت ولطف موقع اين عذر نکذاشت کی بهيج وجه نايرهٔ غضبي در باطن خليفه اشتعال کيرذ يا تغيّر خاطري بضمير او راه يابذ عامل سر آزاذ از آن ورطه بيرون آمذ ورايکان از آن خطر خلاص يافت، و درشعر ازين جنس بسيار بوذه است کی بيك بيت عظايم امور ساخته شذه است ورقاب عقول در رِبْقهٔ تسخير آمذه وضغاين(١) موروث بمودَّت ومحبَّت بدل شذه وبرعکس بسي بوذه است کی يك بيت موجب اثارت فتنهاي بزرك شذه است وسبب اراقت خونهاي خطير کشته جنانك شاعر کفته است

---

(١) وفي الاصل: ظغاين

(شعر)

ببيتي شوذ مرد با كينه نرم   بجوشذ ببيتي دكر خون ز تن
بسا دل كى كشت ازبي شعر رام   بسا سركى ببريذ نظم سخن

فصل

ونبايذ كى هيچ عاقل صاحب مروّت مادح خويش[را] كى بطمعى شعر بوى آورده باشد از جائزهٔي محروم كذارذ وباندك وبسيار در مقابلهٔ مدح با وى احسانى نكند كى از حسين بن على رضى الله عنهما نقل است كي روزى شاعرى‌را عطايي جزيل داذ يكى از حاضران مجلس كفت سُبْحَانَ ٱللهِ أَتُعْطِي رَجُلًا يَعْصِي(١) الرَّحْمٰنَ وَيَقُولُ الْبُهْتَانَ فَقَالَ يَا هٰذَا خَيْرُ مَا بَذَلْتَ بِهِ مِنْ مَالِكَ مَا وَقَيْتَ بِهِ عِرْضَكَ وَإِنَّ مِن ٱبْتِغَاءِ ٱلْخَيْرِ ٱتِّقَاءَ الشَّرِّ يعنى بهترين بذلى كى از مال خويش كنى آن باشد كى عرض خويش‌را بذان از بذ كفت خلق در نكاه داشت آرى واز جمله خواست وطلب به افتاذ خويش يكى آنست كى از شرور ببرهيزي (f. 183[b]) وخودرا در معرض آن نياري، ودرين باب مؤيّدى (٢) شاعر قطعهٔى كفته است

(شعر)

نه هركسى سخن نثر نظم داند كرد
كى نظم شعر عطايي است از مهيمن فرد

(١) وفي الاصل: يعطي
(٢) كذا في الاصل (؟)

اکر بنازد شاعر بذان شکفت مدار
کی بایکاه جنانش خذای روزي کرد
مدیح او برساند سر یکي بسُها
هجاء او ز سر دیکري برآرذ کرد
اکرجه نثر بوذ خوب خوبتر کردذ
جو شاعرش بعبارات خوش بنظم آورد
بشعر شاذ شود مرد لهو روز نشاط
بشعر فخر کند مرد جنك روز نبرد
کسی کی شاعر خطّی فرو کشد بر وي
ز خویشتن نتواند بهیج حیله سترد
بجوي تا بتواني رضاي شاعر وهیج
درو مبیج اکر بخردیّ وزیرك مرد

وهم ازین جهت نبایذ کی هیج عالم خویشتن دار بر ردّ وعیب هر شاعر دلیری کند ودر رکاکت لفظ وسخافت معنی آن با او دم زند الّا کی واثق باشد بآنك آن شاعر سخن اورا محض شفقت وعین به آموزي (۱) خواهذ شناخت وازآن مستفید ومسترشد خواهذ بود جی درین عهد هیج صنعت مستحقرتر (۲) وهیج حرفت مبتذل‌تر از شعر وشاعری نیست برآنك هر پیشه کی از آن کهتر نباشد وهر صناعت کی از آن (f. 184a) بیرآموزتر (۳) نبود تا مرد مدّتي بر مزاولت آن مداومت نمی نمایذ ودرآن

(۱) کذا في نسخة خدا بخش. وفي الاصل: به امروزی
(۲) وفي الاصل: مسحمیر (کذا)
(۳) کذا في الاصل(؟) ودر نسخهٔ خدا بخش این جمله‌را ندارد

مهارتي كی استاذان آن صنعت بپسندند (١) حاصل نمی كند بدعوی آن بيرون نمی آيذ وكرده وساختهٔ خويش بمن يزيد عرض نمی برذ الّا شعر كي هركس كی سخن موزون ازنا موزون بشناخت وقصيدهٔ جند كزمرياد كرفت واز دوسه ديوان جند قصيده در مطالعه آورد بشاعري سر برمي آزد وخوذرا بمجرّد نظمي عاري از تهذيب الفاظ وتقريب معاني شاعر مي بندارذ وجون جاهلی شيفتهٔ طبع خويش ومعتقد شعر خويش شذ بهيج وجه اورا ازآن اعتقاد باز نتوان آورد وعيب شعر او با او تقرير نتوان كرد وحاصل ارشاد ونصيحت جز آن نباشد كی از كوينده برنجذ وسخن اورا بهانهٔ بخل ونشان حسـد او شمارذ وروا باشد كی از آن غصّه ببيهوده كفتن درآيذ وهجو نيز آغاز نهذ جنانك مرا با فقيهي افتاذ كی ببخارا درسنـهٔ احدي وستّمايه بخدمت من رغبت نموذ وبنج شش سال اورا نيكو بداشتم واو بيوسته بذكفتي ومردم بروی خنديذندي تابعدازجند سال جون برعزم عراق بمرو رسيذم روزي بر ديوار سرايي كي آنجا نزول كرده بوذم نوشتـه ديذم

بيت

دنيا بمراد رانده كير اخرجه(٢)

صذ نامهٔ عمر خوانده كير اخرجه(٢)

---

(١) وفي الاصل: بنشدند

(٢) يعني آخر چه . چون در كتابت فارسي تا قرن هفتم وهشتم فرقي ما بين جيم فارسي وعربي نمی كذاردند وهردورا بيك نقطه مي نوشتنـد وشايد كاتب مدّ الف آخر را نيز فراموش كرده بوده يا آنكه مدّرا نيز در آن عصر نمي نوشته اند لهـذا بر سبيل طيبت وتمسخر فقيه مصنّف آنرا «أَخرَجَهُ» ماضي از باب افعال از خروج خوانده وفقيه ساده لوح نيز توجيهات بارد براي فاعل ومفعول اخرج نموده است

بر سبيـل طيبت اورا كفتم اين بيت جه معنى دارذ وهـاء اخرجه عايد بكيست وفاعل اخرج كيست كفت نغز كفته است وحقيقت بيـان كرده است يعني هر مرادكى داري يافته كير (f. 184[b]) ودير سالها زيسته كير هم عاقبة الأمر اجل در رسذ ومردرا از دنيـا بيرون برذ فاعل اخرج اجل است وضمير عايد بمردست كى بتقـدير درين بيت لازمست وتقدير بيت جنانست كى اي مرد دنيـا بمراد رانده كير آنكاه مى كويذ أَخْرَجَهُ يعني اجل بيايذ واورا بيرون برذ جمعى كى حاضر بوذند بر تفسير بيت وتقرير نحو او بخنديذند بس كفت شك نيست كى أَخْرَجَهُ نيـك ننشانده است مى بايست كى فاعل آن ظاهرتر ازين بوذي من بيتى بكويم بهتر ازين وديكر روز بيامذ وكفت بيتى سخت نيكو كفتم وبيت اين بوذ

بيت

شـاذى ز دلم بمرايكـان أَخْرَجَهُ
جون سوذى نيست بر زيان أَخْرَجَهُ
جـون لشكر غم ولايت دل بكرفت
او سلطانست بيك (١) زمان أَخْرَجَهُ

برين بيت نيز زماني بخنديذيم وتحسيني جند كرديم بعدا زآن اتّفاق افتاذ كى روز بنج شنبه روزه مى داشتم ونزديك فروشدن آفتاب بر سر سجّاده بذكري مشغول بوذم بيـامذ وكفت دو بيتى بهتر ازآن در أَدْخَلَهُ وأَخْرَجَهُ كفته‌ام بشنو من ازسر رقّتى كى درآن وقت داشتم كفتم اي خواجه امام تو مردي سليم القلبي وبرمن حقوق خدمت ثابت كرده‌اي نمى بسندم

(١) كذا في الاصل وليتأمّل الوزن

کی تو علم نادانسته شعر کویی آنچ می کویی نیك نیست وما ودیکران بر تو می خندیم وخوذرا وبال حاصل می کنیم نصیحت من بشنو ودیکر شعر مکو برخاست وکفت هلا نیك آمذ دیکر نکویم وبس از آن در هجو من آمذ وبا مردمانی کی دانستی کی با من نکویند می کفت الّا آنك آن جماعت بیوسته می کفتند کی ای خواجه امام ترا مسلّم است خصمان خوذرا جو رُکُو کردن من روزی (f. 185[a]) برسیذم کی این جه اصطلاح است مکر شعری کفته است ویکی‌را رُکُو کرده کفتند نه امّا می کویذ من با هر که مناظره کنم از من کم آیذ وبدلیل وحجّت قاطع اورا خوار وذلیل کردانم جون رُکُوی حیض تادر سنهٔ سبع عشرة کی بریّ رسیـذیم اورا آنجا بکوذکی نظر افتاذ وبیوسته جیزی بوی داذی واز من بجهت وی جیزی ستذی مکر بعضی اشعار خویش بر سفینهٔ کی بجهت او کرده بوذ می‌نوشت وبعـد از بنج شش ماه در ریّ وفات کرد آن کوذك بطلب مراعاتی کی بیوسته بجهت خواجه امام از من یافته بوذ بیش من می آمذ روزی کفت خواجه امام حقّ نعمت تو نشناخته بوذ وترا بذ بسیار کفته است وهجوها کرده وبر سفینهٔ من نوشته کفتم سفینه بیار تا بنکرم کفت براذری بزرك دارم آن سفینه با وی است وبهمذان رفته است اما خطّـکی از آن او دارم بیارم وآن کمترین هجوی است کی کفته است کاغذ بستـذم دیذم بر آن نوشته

(شعر)

شمس قیس از حسد مرا دی کفت

شعر تو نیـك نیست بیش مکوی

خواستم کفتنش کی ای خر طبع
کس جو تو نیست عیب مردم کوی
دعوي شعر می کنيّ وعروض
بهتر از شعر من دو بیت بکوي
ور نه بس کن زعیب شعر کسی
کو بهجوت جنان کند جو رُکُوي

ودر زیر رکوی نوشته کی یعنی رُکُوی حیض مستحاضکان وبهتر ازین جهار قافیه کوی هریك بمعنی جون توان آورد لعنت بر (f. 185b) حاسدان وجاهلان باذ من جون این خطّ بدیذم بدانستم کي آنج در مرو آن جماعت می کفتند اي خواجه امام ترا مسلّم است خصمانرا جو رکو کردن این کلمات بوذه است کی بریشان خوانده است وآن سخن اصطلاح کرده کی بهر وقت بیش من می کفتند وفایدهٔ نصیحتی کی از روی شفقت با او کفته ام این بوذ کی هجو ودشنام من در عراق وخراسان بر کوشهٔ سفینها مثبت مانده است ومع ذلك از روي انصاف جون انواع سخنان مردم همجون اصناف وطبقات خلق مختلف ومتفاوت است بعضی نیکو بعضی زشت بعضي نیك بعضی بذ بعضی ملیح بعضي بارد وهمه در تداول خلق می آیذ ودر استعمالات مردم بر کار می شوذ جنانك بذلهٔي ناخوش ومضحکهٔی سرد باشد کی در مجلس بزرکی جنان بر کار نشیند وقایل آن از آن منفعتی یابذ کي بسیار بذلهاي خوش ومضاحك شیرین‌ده یك آن نجوذ نبینند وجنانك حرارهاي (۱) مخنّثان کی با رکّت لفظ وخسّت معنی

(۱) كذا في الأصل . واين کلمه در تاریخ ساجوقیه مسمّی براحة الصّدور که در حدود سنهٔ ٦٠٠ هجري یعنی اندکی قبل از این کتاب تألیف شده نیز استعمال شده ست، در وقعهٔ احمد بن عطّاش رئیس ملاحدهٔ دِزکوه که سلطان محمّد بن ملکشاه اورا اسیر کرده

در بعضی مجالس جندان طرب در مردم بدیذ می آرذ کی بسیار قولهاي بدیع وترانهاي لطیف بدیذ نیارد وجون حال برین جملت است سخن کسي را ردّ کردن واورا در روی او بر آن سخن سرد کفتن از حزم وعقل دورست ودر شرع مکارم اخلاق محظور امّا اکر کسي خواهـذ کی در فنّ شعر بدرجهٔ کمال رسد وسخن جنان آراید کی بسند ارباب طبع باشد بایذ کی جهد کند تا نثر ونظم او بالفاظ باکیزه ومعانی لطیف آراسته آیذ وجنانك بصور معاني بدیع در کسوت الفاظ (f. 186[a]) رکیك سر فرونیارذ بنقوش عبارات بلیغ بر روي معانی واهی فریفته نشوذ(۱) جی معنی بي عبارت هیج طراوت ندارذ وعبارت بی معنی بهیـج نشایذ وابو الهذیل علّاف(۲) جون سخني شنودي [بی] معنی لطیف کفتی هٰذَا کَلَامٌ فَارِغٌ بس از وي برسیذند کی جه معنی دارذ کلام فارغ کفت الفاظ اوعیـهٔ معاني است ومعـاني امتعهٔ او بس هر سخن که درو معنی لطیف نباشد کی طبـاع اهل تمیزرا بذان میل بوذ همجنـان باشد کی وعائي خالی وفارغ در وي هیج متـاع نبوذ وبایذ کی بهیج حال در اوّل وهلت بر کفتـه وبرداختهٔ خویش اعتماد نکند وتا آنرا مرّةً بعد اخری بر ناقدان سخن ودوستان فاضل

فرمود تا در کوچهاي اصفهان تشهیر کردند وقریب صد هزار نفر از اهـل شهر بتماشاي او بیرون آمده کثافات وقاذورات بروی می افکندند گوید «. . . با انواع نثار وخاشاك وسرگین و بشکل ومخنّثان حراره کنان در بیش با طبل ودهل ودف ومیکفتند حرارة . عطاش عالی . جان من . عطاش عالی . میان سر هلالی . ترا بدز چکارو » (منتخبات راحة الصّدور بقلم پرفسور ادوارد برَون در روز نامهٔ انجمن همایوني آسیائي منطبعهٔ لندن سنهٔ ۱۹۰۲ صفحهٔ ۶۰۹). واز قراین معلوم میشود که مقصود ازین کلمه اشعار سخیفي است که مخنّثان ومسخرگان وعوامّ الناس در کوچها ومجالس لهو ولعب خواننـد واکنون در ایران « تصنیف » گویند. ومحتمل است خراره با خاء معجمـه باشد وآن آوازي است که بسبب گریه یا غیر آن از گلو بیرون آید چه مسخرگان وسفهـا اشعار سخیف خودرا بدین آواز خوانند

(۱) وفي الاصل: شود (۲) وفي الاصل: حلاف

مشفق عرض ندارذ وخطا وصواب آن ازيشــان بطريق استرشاد نشنود وايشان بصحّت نظم وقبول وزن ودرستی قافيت وعذوبت الفاظ ولطافت معاني او حكم نكـنند (١) آنرا بر منصّــهٔ عرض عامه ننشاند ودر معرض بسند ونا بسند هركس نيــارد وجون صاحب هنری بمعرفت شعر شهرت يافت وبنزديك نحارير سخن‌وران بنقـد شعر محكوم عليه شذ ومشار اليه كـشت سخن اورا در ردّ وقبولْ هر لفظ ومعنی كی كويذ نصّی صريح شناسد واورا درآن مجتهدی مصيب داند وبهرجه كويذ ازوی حجّتی قاطع وعلّتی‌واضح نطلبد كی بسيــار جيزها بوذ كی بذوق در توان يافت وازآن عبارت نتوان كرد جنانك ابرهيم موصلی مي كويذ روزی محمّـد امين مرا از دو شعر بپرسيذ كی كذام بهترست وهردو بهم نزديك بوذ (f. 186b) الّا آنك دريكی لطفی بذوق درمي‌يافتم كی ازآن عبارت نمی توانستم كرد كفتم اين شعر بهترست امين كفت وجه ترجيح اين بر آن جيست كفتم اين يك بلطفي مخصوص است كی طبــع برآن كواهي مي دهذ وزبان از آن تعبير نمی تواند كفت راست مي‌كويي كی كاه‌كاه دو اسب می افتد كی هرجه بشأن فراهت است در هر دو می يابيم ودو كنــيزك می آرند كی هرجه اوصاف حسن وجمال است در هردو مشاهده می‌كـنيم وجون‌آنرا بنخّاس حاذق مي نماييم اسبي‌را بر ديكری ترجيــح می نهذ وكنيزكی‌را بر ديكری مزيّت می‌دهذ وجون از وجه رجحان ومزيّت اين‌برآن می طلبيم آنج بكـثرت دربت وطول ممارست از مزاولت بيع وشراء دوابّ وارقًّا بذوق يافته است در عبارت نمی تواند آورد، وبايذ دانست كی نقد شعر ومعرفت ركيك ورصين وغثّ وسمين آن بشعر نيك كفتن تعلّق ندارد وبسيار شاعر باشد كي شعر

(١) وفي الاصل: بكنند

نیکو کویذ ونقد شعر جنانك بایذ نتواند وبسیار ناقد شعر باشد کی شعر نیك
نتواند کفت ویکی از فضلا وامرای کلام را برسیذند جرا شعر نمی کوبی
کفت از بهر آنك جنانك می خواهم کی آیذ نمي آیذ وآنچ فراز می آیذ
نمی خواهم وبیشتر شعرا بر آن باشند کی نقد شعر شاعران مُجید توانند کرد
وجز ایشان‌را نرسد کی در ردّ وعیب آن سخن کویذ واین غلط است از
بهرآنك میل شاعر در نظم سخن همچون استاذ نسَّاج است کی جامهای متقوّم
بافد ونقوش مختلف وشاخ برکهای لطیف وکزارشهای (١) (f. 187[a]) دقیق
ودوالهای (٢) شیرین در آن بذبذ آرذ امَّا قیمت آن جز سمساران (٣)
وبزّازان کی جامهای بیش بها از هرنوع ومتاع هر ولایت بر دست ایشان
بسیار کذشته باشد نتوانند کرد وجز ایشان ندانند کی لایق خزانهٔ باذشاه
وشایستهٔ کسوت هرنوع از طبقات بزرکان کذام باشد وهیچ کس جولاه‌را
نکویذ کی بهای این جامه بکن وجولاه اکر بهای جامهٔ خویش
کند از حساب ریسمان وابریسم وزر رشته(٤) وروزکار عمل خویش در
نتواند کذشت ولطف جامه وشیرینی وزیبائی آن نتواند دانست الّا
کی بزّازی کرده باشد وجامه شناس شده بس قول او اکر بشنوند
بجهت بزّازی وسمساری (٥) شنوند نه از روی جولاهکی وجامه بافی جی
هرکس کی جیزی‌را بر هیأت اجتماعی بیند ومُسْتَعْمَل آن برآن هیأَت

---

(١) کذا في الاصل. و بر فرض صحّت نسخه «گزارش» بمعنی «گزار» باید باشد و گزار بمعني نقش باریك وکم رنك نقاشان ومصوّران است که اوّل مي کشند بجهت اندام واسلوب و بعد از آن رنك آمیزی کرده پرداز میدهند (برهان)

(٢) کذا في الاصل (٣) وفي الاصل: سماران

(٤) هذا هو الظّاهر. وفي الأَصل: رسته

(٥) وفي الاصل: سماري

بوذه باشد جودت ورداءت آن بهـتر از بردارندهٔ (۱) آن داند کی بترکیب
مفردات آن آنرا از قوّت بفعل آورده باشد ونیز شاعر نظم سخن بشهوت
طبع خویش کند وشعر بر وفق حاجت ولایق صورت واقعه کویذ وناقد
اختیارات (۲) خویش برای نیکویی لفظ ومعنی کند وفرق بسیارست
میـان آنچ بشهوت وخوش آمذ طلبند وآنچ برای نیکویی وستـوذکی
خواهند وشعر فرزند شاعرست جون بیتی جند کفت هر جکونه کی آمذ
اکرجه داند کی کمتر از ابیات دیکر افتاذه است از خویشتن نیابذ کی
کفته وبرداختهٔ خویش را باطل کند وبزرکان کفته اند اَلْمَرْءُ مَفْتُونٌ
بِعَقْلِهِ وَشِعْرِهِ وَاُبْنِهِ یعنی مرد فتنه ومغرور عقـل خویش (f. 187b) وشعر
خویش وبسر خویش باشد وبسند عقل وشعر وفرزند خویش مبتلی (۳) بوذ
امّا ناقدرا دل نسوزد بر شعر دیکران کی نه او خاطر سوزانیذه است در نظم
وترتیب الفاظ ومعانی آن بس هرجه نیکو باشد اختیار کند وهرجه رکیك
باشد بکذارذ جی شـاعر در نظم خویش طالب خوش آمذ باشد وناقد
جویندهٔ به آمذ بوذ

فصل

ونبایذ کی شاعر باخوذ تصوّر کند کی شعر موضع اضطرارست
ومتقدّمان برای ضرورت شعر خطاها ارتـکاب کرده اند ولحنها در شعر
خویش بکار داشته جی اقتدا بنیکو کویان نیکو آید نه بیذ کویان ونیز بایذ
کی شعر شعرارا غارت نکند ومعانی ایشان بتغییر اوزان واختلاف الفاظ

---

(۱) کذا في الاصل. والعلّهٔ: پردازنده
(۲) وفي الاصل: اختیاران
(۳) وفي الاصل: مبتلا

در شعر خویش بکار نبرد کی ملك مردم بتصرّف فاسد تملّك نپذیرد وسخن دیکران بر خویشتن بستن دلالت[بر] فضل نکند وباید دانست کی سرقات شعر چهار نوع است انتحال وسلخ والمام ونقل

امّا انتحـال

سخن دیکری بر خویشتن بستن است وآن چنـان باشد کی شعر دیکری‌را مکابره بکیرد وشعر خویش سازد بي تغیـیری وتصرّفي در لفظ ومعنی آن یا بتصرّفي اندك چنانك بیتي بیکانه بمیـان آن درآرد یا تخلّص بکرداند چنانك سنایي کفته است

(شعر)

کرد رخت صف زدست لشکر دیو وپری
ملك سلیمان تراست کُم مکن انکشتری
پردهٔ خوبي بسـاز امشب وبیرون خرام
زَهرهٔ زُهره بسوز زان رخ چون ششتری
(f. 188[a]) کفر ممکّن شدی با مدد جزع تو
کر نزدي لعل تو موکـب پیغمبری(۱)
عشق تو آورد خوی خستن بی مرهمی
هجر تو آورد رسم کشتن بي داوری
هجر تو مانند وصل هست روان بهر آنك
بر سر بازار تیز کور بوذ مشتری

---

(۱) وفي الاصل : بیغامبری

عقل در دل بكوفت عشق تو كفت اندرآي
صدر سراى آن تست كر بجرم ننكري
جون ز تو دل بر نخورد بارى بر آب كار
خدمت خسرو كزين تا تو زخود بر خوري
خسرو خسرو نسب(١) سلطان بهرامشاه
آنك جو بهرام هست خاك درش مشتري
كشت سنائي بعشق بندهٔ دركاه او
زانك مروراست وبس خوي ثنا (٢) بروري

وهمجنين عمادي كفته است وبيتي جند برآن زيادت آورده وتخلّص بشاه مازندران كرده

(شعر)

كرد رخت صف زدست لشكر ديو وبري
ملك سليمان تراست كم مكن انكشتري
بردهٔ خوبى بساز امشب وبيرون خرام
زَهرهٔ زُهره بسوز زان رخ جون ششتري
صلح جذا كن زجنك زانك نه نيكو بوذ
دستكه شيشه كر بايكه كازري (٣)

---

(١) هذا هو الظاهر (؟) وفي الاصل : تست
(٢) وفي الاصل : سنا
(٣) در نسخهٔ اصل در حاشيه مقابل اين بيت و بيت بعد نوشته « زيادت » يعني اين دو بيت زياد است و بايد بر داشته شود وما متنرا تغيير نداديم

عشق تو همجون فلك خرمن شاذي بداذ

صذ كس را يك كرى (١) يك كس را صذ كرى (١)

(f. 188[b]) كفر ممكّن شذي بامدد جزع تو

كر نزدي لعل تو موكب بيغمبري (٢)

عشق تو آورد راه خستن بى مرهمى

هجر تو آورد رسم كشتن بي داوري

هجر تو مانند وصل هست روان بهر آنك

بر سر بازار تيز كور بوذ مشتري

عقل در دل بكوفت عشق تو كفت اندر آي

صدر سراي آن تست كر بجرم نتكري

زلف تو بر دوش تو كفت بكوش دلم

هم بجوري اى فضول هم دكران‌را بري

كفت دل من بذو رَوْ رَوْ يافه مكوي

مرد بدوزخ روذ بر طمع مهتري

كرجه ز حد در كذشت در جمن باغ عشق

صبر مرا فربهي رحم ترا لاغرى

باشم كستاخ‌وار با تو كى لا شى كند

صذ كنه اين سرى يك نظر آن سرى

حسن تو جاويذ [باد] تا كى ز سوداي تو

طبع عمادي بسحر ختم كند شاعري

---

(١) كذا في الاصل. ومحتمل است مقصود كر باشد وآن بضمّ كاف وتشديد راء كيلى است مر اهل عراق‌را براي پيمانهٔ جو و كندم وغير آن (٢) وفي الاصل: بيغامبرى

جون ز تو کس بر نخورد باري بر آب کار
خدمت خسرو کزين تا تو ز خوذ بر خوري
شاه فرامرز راد دولت ودين‌را عمـاد
خسرو مازندران مايهٔ نيك اخـتری

وهردو دريك عصر بوذه‌اند معلوم نيست کي سابق کـذامست (f. 189[a]) وغاصب کذام وجنانك معزّی کفته است

(شعر)

کرجه بجفـا دست بر آوردستی   بردارم دست تا فروذ آري دست

ورافعی ازو برده است وکفته

(شعر)

زين بس بجذا اي صنم عشوه برست
بردارم دست تا فرود آري دست

وهمچنين معزّی کفته است

(شعر)

تواتر حرکاتش بديـذهٔ دشمن   همان کند کی زمرّد بديذهٔ افعی

اديب صابر ازو برده است وکفته

(شعر)

بصبر من صنما آن لب جوبسّد تو   همان کنـد کي زمرّد بديذهٔ افعي

وبلفرج روني کفته است

(شعر)

کفته با زایران صریر درش   مرحبـا مرحبا درآی درآي

وانوري ازو برده است وکفته

(شعر)

کفتــه با جمــلهٔ زوّار صریر در تو
مرحبا بر نکذر خواجه فرود آی ودرآي

وفرّخي کفته است

(شعر)

از نهیب خنجر خون خــوار تو روز نبرد
خون برون آیذ بجاي خوی عدورا از مسام

وظهیر ازو برده است وکفته

(شعر)

بذ اندیش را از تف قهر تو   بجاي عرق خون خلذ از مسام

ومعزّي کفته است

(شعر)

مردم بشهر خــویش ندارد بسی خطر
کوهر بکان خویش نیــارذ بسي بهــا

(f. 189b) وانوری از وی غارت کرده است وکفته

(شعر)

بشهر خــويش درون بي خطر بوذ مردم
بكان خويش درون بي بهــا بوذ كوهر

وبلفرج كفته است

(شعر)

از خواب كران فتنه سبك بر نكنذ سر
تا ديـذهٔ حزم تو بوذ روشن وبيــذار

وظهير ازو برده است وكفته

(شعر)

جاوذان فتنه سر از خواب فنــا بر نارد
تا در آفاق جو حزم تو بوذ بيــذاري

واماّ سلخ

بوست باز كردن است ودر شعر اين نوع سرقه جنان باشد كى معنى ولفظ فرا كيرذوتركيب الفاظ آن بكرداند وبر وجهى ديكرادا كند جنانك روذكي كفته است

(شعر)

هركــه نامُخت از كــذشت روزكار
نيز ناموزد ز هيــچ آموزكــار

بو شكور ازو برده است وكفته

(شعر)

مکربیش بنشاندت روزکار　　کی به زو نیابي تو اموزکار

وروذکی کفته است

(شعر)

ریش وسبلت همی خضاب کنی　　خویشتن‌را همی عذاب کنی

ابو طاهر خسرواني ازو برده است وکفته

(شعر)

عجب آیذ مرا ز مردم بـیر　　کي همی ریش‌را خضاب کند

بخضـاب از اجل همی نرهـذ　　خویشتن‌را همي عذاب کند

ومعزّي کفته است(۱)

. . . .

[امّا المام

قصد کردن ونزدیك شـدنست بچیزي ودر سرقات شعر آنست که معني فرا کیرذ وبعبارتي دیکر ووجهي دیکر بکار آرذ جنانك ازرقی کفته است

---

(۱) در اینجا از نسخهٔ اصل بقدریك ورق یا بیشتر سقط شده است وآنچه در بین دو قلّاب [ ] است از نسخهٔ خدا بخش است وچون نسخهٔ خدا بخش اختصـاري است از نسخهٔ اصل یعنی نسخهٔ بریتش میوزیم لهـذا معلوم نیست که آنچه ما بین دو قلّاب است عین جملهٔ ساقطه باشد بتمامها

(بيت)

صدف ز بيم يلان در شوذ بكام نهنك
ز خون برنك يواقيت رنك كرده لآل

يعنى لآلى ياء از براى ضرورت شعر انداخته است وانوري ازو برده است ونيكوتر ازو كفته

(بيت)

قهر تو كر طلايه بدريا كشذ شوذ
دُر در صميم حلق صدف دانهٔ انار

وشهاب مؤيّد نسفي كفته است

(بيت)

همى پاليذ خون از حلقهٔ تنك زره بيرون
برآن كونه كه آب نار پالائي بپرويزن

ظهير ازو برده است وبه ازو كفته

(بيت)

توئي كه بر تن خصم تو درع داودي
ز زخم تيغ تو پرويزنى بود خون بيز

ومعزّي كفته است

(بيت)

جو بنوشت بر لوح نام ترا　　فرو ايستاذ از نوشتن قلم
همى كفت زين پس جه دانم نوشت　　جو جزويّ وكلّي نوشتم بهم

انوري اين معنىرا ازو برده است ونيكو كفته

(بيت)

جون زمين‌را شرف مولد تو حاصل شذ
آسمان راه نظيرت بزد اندر تحصيل
خود وجود چو توئي بار دكر ممتنع است
ورنه ني فيض كسستست ونه فيّاض بخيل

واماّ نقل

آنست كه شاعر معنى [شاعري] ديكر بكيرذ واز بابي ببابي ديكر برد ودر آن پرده بيرون آرد جنانك مختاري كفته است

(بيت)

كجا شد آن ز قبائي دريذه دوخته چتر
كنون بيايذ چترش دريد ودوخت قبا
رضيّ نيشابوري بباب مدح برده است وكفته

(بيت)

بعزم خدمت دركاه تو بهر طرفي   بسا ملوك كه از تاج مي نهند كمر
وجنانك دبكري كفته است]

(شعر)

(f. 190a) برتخت زر آنرا نهذ امروز فلك
كو همجو نكين ساده بوذ يا كنده
رضيّ نشابوري بباب مدح نقل كرده است وكفته

(شعر)

هر آنك خاتم مـدح تو كرد در انكشت
سر از دريچهٔ زرّين برون كند جو نكين

وغضايري كفته است

(شعر)

صواب كرد كي بيذا نكرد هر دو جهان
يكانه ايزد داذار بى نظـير وهمـال
وكرنه هردو بيخشيذتى (١) بكـاه عطـا
اميـذ بنده نمـاندي بايزد متعـال

رضيّ نشابوري آنرا انقلى نيكو كرده است وترك ادب او از آن بينداخته وكفته

(شعر)

بمـوج بحر وبفيض سحـاب وتابش ماه
مكن نكاه ومجنبـان سخاش را (٢) زنجـير
كى دست او (٣) بدو كون است واو جو در شورد
بهيـج وجه بسش نايذ اين متـاع حقير

---

(١) كذا في نسخة خدابخش وهو الصّواب . وفي الأَصل « ببخشيدى » واستعمال اين هيئت يعني « كردتي » در موقع شرطيّهٔ مخاطب در قديم متداول بوده است . در تذكرة الأولياء شيخ عطّار مسطور است (طبع مستر نيكلسون ص ٤٢) « تو اگر امروز حرب كردتي اسير شدى . . . وچون گوشت خوك بخوردتى كافرت كردنديٖ » ودر موضع ديگر گويد (ص١١٦) «اگر ديوانه بودى طهارت نكردتى» ودر جاي ديگر گويد (ص ١٨٤) « اگر تو چنان بوذتي كه بايستي او ترا آن نتوانستي گفت » وغير ذلك

(٢) كذا في نسخة خدابخش . وفي الاصل : سحاب را

(٣) كذا في نسخة خدابخش . وفي الاصل : دست رس

وجنانك شاعري كفته است

(شعر)

در عشق تو هم واقعهٔ مجنونم
يعنى ز شمار عاقلان بيرونم
زين غصّه كه با من جو الف راست نه‌اي
بيوسته جو واو در ميان خونم

ديكري اين عمل بلفظ جان نقل كرده است وكفته

(بيت)

از خطّ تو ديذه‌را كهر ساي كنم   وز لفظ تو نطق را شكر خاي كنم
هر حرفي‌را ز نامهٔ ميمونت   مانند الف ميان جان جاي كنم

(f. 190b) واز نقلهاى نادر آنست كى روذكى كفته است

(شعر)

اكر كُل آرد بار آن رخان او نَشِكِفْت
هرآينه جو همه مَى خورد كل آرذ بار

دقيقى آنرا بر همان وزن وقافيه نقلى لايق كرده است وكفته

(شعر)

اكر سر آرد بار آن سنان او نَشِكِفت
هرآينه جو همه خون خورد سر آرد بار

وارباب معانى كفته اند جون شاعري‌را معنيي دست دهد وآنرا كسوت عبارتى ناخوش بوشاند وبلفظى ركيك ادا كند وديكرى همان معنى فرا كيرد وبلفظى خوش وعبارتى بسنديذه بيرون آرد او بذان اولى كردد

وآن معنی ملك او کردد وللأوّل فضل السّبق جنانك روذکی کفته است

(شعر)

با صذ هزار مردم تنهايي   بی صذ هزار مردم تنهايي

یعنی با صذ هزار مردم تو فردي بهنر ودانش در میـان ایشان وبي صذ هزار مردم تو بسیاری وکويي بجاي صـذ هزار مردی وا کرجه معني نیکوست عبارتش رکیك است وعنصری از وی برده است وکفته

(شعر)

اکرجه تنها باشد همه جهـان با اوست
وکرجه با او باشد همه جهـان تنهاست

(f. 191[a]) وبیت عنصري اکرجه در آن بسطي کرده است نیکـوتر وعذب‌تر از بیت روذکی است با وجازت آن بس این معنی ملك عنصری شد وروذکـی‌را فضل سبق ماند وهمجنانك در بیت معزّی ونقل انوري کفته ایم

جون زمین‌را شرف مولد تو حاصل شد

واکـر شاعر دوّم معنی شاعر اوّل‌را تتمّه‌ی نیارد کی بذان رونق معنی بیفزایذ وکسوت عبـارتي بلیغ‌تر وعذب‌تر از آن نبوشاند او دزد معنی باشد واحسان اوّلین‌را بوذ جنانك در بیت بلفرج وانوری کفته ایم

کفته با جملهٔ زوّار صریر در تو

ودر بیت معزّي وبیت انوري کفته ایم

بشهر خویش درون بي خطر بوذ مردم

کی این سرقهٔ محض است وملك اوّلینان‌راست

فصل

وبايذ دانست كى شاعر در جودت شعر خويش ببيشتر علوم وآداب محتاج باشد وبذين جهت [بايذ(١)] كى مستطرِف بوذ واز هر باب جيزكى داند تا اكر بأيراد معنيى كى فنّ او نباشد محتاج شود آوردن آن بر وى دشوار نشود وجيزى نكويذ كى مردم استدلال كنند بذان كى او آن معنى است ندانسته جنانك معزّي كفته است

(شعر)

سزد كر بشنود توحيد يزدان   هرآن مؤمن كى باشد او مسلمان
كى جون باشد مسلمان مرد مؤمن   دلش بكشايذ از توحيد يزدان

ومؤمن نباشد كى مسلمان نبود امّا مسلمان باشد كى مؤمن نبود كى اكر فرقى نهند ميان ايمان واسلام نخست ايمان باشد آنكاه اسلام جى ايمان تصديق وباور داشتن خذا ورسول است واسلام كردن نهاذن احكام خذا ورسول را ومنه قوله تعالى قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُل لَمْ تُؤْمِنُوا وَلٰكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا وجنانك انوري كفته است

(شعر)

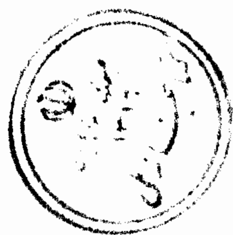
كيوان موافقان ترا كر جكر خورذ
نسرين جرخ را جكر جدي مُسته باد

ومسته عبارت است از طعمهٔ مرغان شكاري كى بوقت حاجت

---

(١) فقط در نسخهٔ خدا بخش

بذيشان دهند وكركس نه از جملهٔ شِكَرَهْ مُسته خوارست وازين جهت اين بيت بر وي كرفته اند ، اينست معاني كى در فنّ شاعري لازم باشـد دانستن واميذست كى اكر صاحب طبعى اين جمع را در مطالعه دارذ وبهر باب كى رسذ نادانسته از سرآن در نكذرد بمـدّتي اندك در سخن وَرِي نثرًا ونظمًا تخريجى تمام يابد وبر استعمال الفاظ ومعاني بليغ لطيف قادر كردد ان شاء الله تعالى والحمد لله ربّ العالمين والصَّلوة والسَّلم على خير خلقـه ومظهر حقّه محمَّد وآله الطّيّبين الطّاهرين الأَكرمين الأَخيار وسلّم تسليمًا كثيرًا دايمًا



فهرست اسماء الرّجال

فهرست الأماكن و القبايل

فهرست الکتب



فهرست الأبواب والفصول

قسم دوّم

باب اوّل

باب دوّم



comparatively modern copy, dated A. H. 1183 (A. D. 1769—1770), and, though fairly correct, somewhat abridged, while, like the British Museum MS., it lacked part, though a smaller part, of the Preface. As the printing had already begun, this additional portion of the Preface had to be prefixed to the printed portion of the text in a new sheet, the pagination of which was distinguished by asterisks placed after the numbers.

Before this additional portion of the Preface was printed off, however, I was able, during a short visit to Constantinople in the Easter Vacation of 1908, to examine a third manuscript (**N° 4272**) preserved in the Library of St. Sophia, dated A. H. 881 (A. D. 1476—7), which happily proved to be complete, and to obtain, by the help of some Persian friends, a transcript of the missing portion of the Preface. By this means the complete text was finally recovered, the portion of the Preface wanting in the British Museum MS. being here printed on pp. ١*—١٢* at the beginning of the book. Thus, aided by singular good fortune, the kindness of several friends, English, Turkish and Persian, the generosity of the late Mrs. Jane Gibb, and last but not least the unwearying and assiduous labour of my learned colleague, Mírzá Muḥammad, I have been enabled to recover and publish this precious monument of the pre-Mongolian literature of Persia.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, May 5, 1909.

known to exist, nor is it mentioned by Ḥájji Khalífa or any other Oriental blblographer. While engaged on my *Literary History of Persia* I had occasion to consult the British Museum manuscript, **OR. 2814**, which was then believed to be unique, and was so much impressed with its interest and value that at the second meeting of the Trustees of the Gibb Memorial Fund, on July 20, 1903, I proposed that the publication of this important text should be undertaken at the expense of the Trust. This was agreed to, and three months later Mr. Donald Macbeth was commissioned to prepare photographs of the MS. in question, which were afterwards sent to Beyrout, to the Imprimerie Catholique, to be printed. The photographs were begun in October, 1903, and finished in May, 1904, but the printing, for various reasons, has taken much longer than was expected, and will have been going on for more than five years by the time that this volume is published.

Although the MS. above mentioned is old (14th century), correct and generally very legible [1]), it is acephalous, several leaves being lost at the beginning. It was therefore with great satisfaction that Mírzá Muḥammad and myself, while examining the Catalogue of the Bankipore Library lithographed at Ḥaydarábád in A. H. 1314 (A. D. 1896—7) under the tittle of *Maḥbúbu'l-Albáb fí Taʿrífi'l-Kutub wa'l-Kuttáb*, discovered, on p. 619, a notice of another manuscript of the work in that library. I at once communicated with the public-spirited and generous Ṣaláḥu'd-Dín Khudá-bakhsh, the son of the founder of this library, an enthusiastic student of Muhammadan literature, and he, with a liberality which one could wish were commoner in the West, at once sent me the manuscript with an intimation that it might remain in my hands until this edition was finished. It proved on arrival to be a

1) For description see pp. 123—5 of Rieu's *Persian Supplement*.

which he probably evolved the two books mentioned above, and the *Ḥadá'iqu'l-Muᶜjam*, which is often quoted by the Muftí Saᶜdu'lláh Murádábádí in his *Mízánu'l-Afkár* (see p. XIV *supra*), and was one of the sources of the *Ghiyáthu'l-Lughát*. Rieu (Persian Supplement, p. 124) regards this *Ḥadá'iq* as an epitome of the present work.

There is some doubt as to the vocalization of the titles of this book and its companion volume. As first sight it is tempting to read them *al-Muᶜajjam* ("the Persianized" and *al-Muᶜarrab* ("the Arabicized"), as Rieu has done in the passage to which reference has first been made. To this, however, there are serious philological objections, for:

(1) The Arabic verb *ᶜajjama* (عَجَّمَ) is not used in the sense of "to Persianize";

(2) Though the verb *ᶜarraba* (عَرَّبَ) may mean "to express in" or "put into Arabic", the title *al-Muᶜarrab* would not be appropriate to a compendium abridged from an Arabic original.

Nor are Rieu's objections to the form *al-Muᶜjam* valid, since this title does not, as he asserts, necessarily imply "arrangement according to alphabetical order", and many books (*e. g.* Faḍlu'lláh al-Qazwíní's *Muᶜjam fí áthári Mulúki'l-ᶜAjam*) in which there is no question of alphabetical arrangement bear it. It seems probable, therefore, that these two companion volumes by Shams-i-Qays should be called *al-Muᶜjam* (not *al-Muᶜajjam*) and *al-Muᶜrab* (not *al-Muᶜarrab*), the verb *aᶜjama* (أَعْجَمَ) being taken in the usual sense of "he removed its ambiguity" (أَزَالَ اسْتِعْجَامَهُ), and the verb *aᶜraba* أَعْرَبَ (with which *ᶜarraba*, عَرَّبَ, also agrees) in the similar sense of "he expressed clearly and classically" (أَبَانَ وَ أَفْصَحَ).

As already mentioned, only three MSS. of this work are

عـلى الخصوص كه ديباچهٔ همايونش،
بنام سعدِ ابو بكرِ سعد بن زنگيست،

Sa^c^dí, as he himself tells as, composed the *Bústån* in A. H. 655 (A. D. 1257), and the *Gulistán* in the following year, and only returned to Shíráz from his protracted wanderings at the very end of the reign (A. H. 628—658 = A. D. 1231—1260) of the Atábek Abú Bakr b. Sa^c^d, while Shams-i-Qays, as we have seen, belonged to the early period of this prince's reign, and probably died before Sa^c^dí's return to his native town and before his reputation as a poet was established.

This book, as the author tells us, was begun at Merv in A. H. 614 (A. D. 1217—8) at the request of a certain scholar, whose name is not mentioned. Its composition was interrupted by the Mongol invasion and the author's flight before their destroying hosts, and, as we have seen, even the rough draft of the portion which had been written was lost at Farrazín in A. H. 617 (A. D. 1220—1). Fragments of it were, however, recovered and restored to the author, and when he had regained a tranquil life at Shíráz under the protection of the Atábeks Sa^c^d and Abú Bakr, certain men of letters and learning besought him to rewrite and complete the book, which task he accomplished about A. H. 630 (A. D. 1232—3). The author's original work was written in Arabic, and treated both of Arabic and Persian poetry, but at the sollicitations of his friends the author decided to re-write it in Persian, to confine himself to the discussion of Persian Poetry, and to compose a separate work in Arabic on Arabic Poetry. Of these the former (this present work) he entitled المعجم and the latter (which, if ever written, appears to have been lost) المعرب. (See pp. 187 and 245 of the text). Of other works on kindred subjects which he composed the author makes mention of the *Kitábu'l-Káfí fi'l-'Arúḍayn wa'l-Qawáfí* (p. 146 of the text), from

our author remained in the service of his son and successor Abú Bakr b. Sa'd b. Zangí, chiefly celebrated as the patron of the famous poet Sa'dí. The last events of the reign of this prince recorded by our author are his conquest of Baḥrayn, 'Ummán, Kísh, Qalhát and other islands and ports of the Persian Gulf lying between Baṣra and India, all of which, according to the *Jahán-ará* of the Qáḍí Aḥmad Ghaffárí (f. 104[b] of the British Museum Ms. **OR. 141**), took place in this same year of his accession (A. H. 628), though in reality a somewhat later date must probably be assigned to them. Of the subsequent history and career of our author we know nothing.

Incidental mention has been made above of the poet Sa'dí, who is generally stated to have taken his *takhalluṣ*, or *nom de guerre*, from the same Atábek Sa'd b. Zangí who gave so hospitable a reception to our author. Were this a fact, it would be a most astonishing thing that this book, which speaks of so many contemporary poets, should absolutely ignore one of the best known of all Persian poets, actually residing in the capital and at the court of the Prince for whom it was composed and to whom it is dedicated. As a matter of fact, however, Sa'dí took his *takhalluṣ* from the homonymous grandson of the Sa'd for whom our author wrote, as clearly appears from the following considerations.

(1) Throughout the whole extent of Sa'dí's works no mention is made of the first Sa'd, *i. e.* Sa'd b. Zangí.

(2) Throughout the whole extent of this book, as noticed above, no mention is made of Sa'dí, through its author wrote it for and dedicated it to the first Sa'd.

(3) Positive evidence that Sa'dí's patron was the second Sa'd, i. e. Sa'd b. Abí Bakr b. Sa'd b. Zangí (who succeeded in A. H. 658 = A. D. 1260) is afforded by the following verse from the Preface of the *Gulistán* (also cited in the *Ta'ríkh-i-Guzída*):

Of the life of Shams-i-Qays, the author of this work, we know nothing save what he himself tells us in his Preface. He was a native of Ray (p. ۴*), and had resided for a long while in Transoxiana, Khwárazm and Khurásán. Thus in A. H. 601 (A. D. 1204—5) he was at Bukhárá (p. ۴۳۹), where he spent five or six years, and in A. H. 614 (A. D. 1217—8) at Merv (p. ۳۰*). In that year ʿAlá'u'd-Dín Muḥammad Khwárazmsháh marched forth to conquer ʿIráq and Baghdád and depose the Caliph an-Náṣir li-Díni'lláh; and about this time our author, like many other men of Khwárazm and Khurásán who could afford to leave their homes, and who were alarmed by the growing menace of the Mongols, left these north-eastern provinces and accompanied Khwárazmsháh in his march to ʿIráq (p. ۳۰*). For the next seven or eight years he was wandering from city to city in ʿIráq, in constant fear of the invading Mongols, whose cruelties and excesses he had himself witnessed, since he had more than once found himself in their hands at Ray. In A. H. 617 (A. D. 1220—1) he was with Muḥammad Khwárazmsháh when he was attacked and routed at Farrazín [1]) by a pursuing Mongol army under the command of Subtáy Noyán and Yama Noyán, and on this occasion lost all his precious books and manuscripts, including the rough draft of the present work.

On the final defeat of the Khwárazmsháhs by the Mongols, and the collapse of their empire, our author retired about A. H. 623 (A. D. 1226) from ʿIráq to Shíráz, where he was well received by the reigning Atábek Saʿd b. Zangí, who made him one of his chamberlains and courtiers (p. ٧*). On the death of this prince (who had ascended the throne in A. H. 599 = A. D. 1202—3) in A. H. 628 (A. D. 1230—1),

1) Farrazín was situated between Isfahán and Hamadán. See Yáqút's *Muʿjam*, and p. 15 of an-Nasawí's biography (*Sírat*) of Jalálu'd-Dín Khwárazmsháh.

of the chief sources of our author, who repeatedly cites it, though without mentioning its name. Yet in several respects it is inferior to this book, since it treats only of Criticism, not of Prosody and Rhyme, while this book treats of all three; while it is much less full, especially in the illustrative citations, for Rashíd commonly contents himself with quoting two or three illustrative verses only, while Shams-i-Qays gives whole *ghazals* and even long *qaṣídas*. To this last-mentioned peculiarity, indeed, this book owes much of its importance, since many old Persians poets, of whose verse nothing or next to nothing is otherwise known, are here represented by numerous complete and even lengthy poems, so that it adds very materially to our knowledge of the earlier literary history of Persia.

Most of the later works composed on the Ars Poetica in Persian are uncritical, unsatisfactory and worthy of but little attention, but an exception must be made in favour of the *Miᶜyáru'l-Ashᶜár* ("Touchstone of Poems"), a wòrk of unknown authorship composed in A. H. 649 (A. D. 1251—2), and lithographed some eight years ago at Ṭihrán. This work has also been lithographed at Lucknow in A. H. 1282 (A. D. 1865—6) with the excellent commentary of the Muftí Muḥammad Saᶜdu 'lláh Murádábádí under the title *Mízánu'l-Afkár fí sharḥi Miᶜyári'l-Ashᶜár*. The commentator, without adducing his authority, ascribes this book to the famous Naṣíru'd-Dín of Ṭús [1]. According to the *Tadhkira-i-ᶜUlamá-i-Hind* ("Biography of learned men of India") of Mawlawí Raḥmán ᶜAlí (lithographed at Lucknow in A. H. 1312), he (the commentator) was born at Murádábád in A. H. 1219 (A. D. 1804—5), become Qáḍí of Rámpúr in A. H. 1273 (1856—7), and died in A. H. 1294 (A. D. 1877) [2].

---

1) See Rieu's *Persian Catalogue*, p. 525.

2) These particulars as to the commentator were kindly furnished by Mr. A. G. Ellis of the British Museum.

Ars Poetica, one of which, the *Gháyatu 'l-ᶜArúḍiyyín* ("Goal of Prosodists"), was apparently used by the author of this work (see p. 159), and is also mentioned by Nidhámí-i-ᶜArúḍí of Samarqand (*Chahár Maqála*, p. 30 of the forthcoming edition) as a book which all poets ought without fail to read. This same writer also mentions (*loc. cit.*) the *Kanzu 'l-Qáfiya* ("Thesaurus of Rhyme") as another of Bahrámí's compilations, while a third, the *Khujista-náma*, is mentioned by ᶜAwfí in his *Lubábu 'l-Albáb* (II, 56). In his reference to the *Gháyatu 'l-ᶜArúḍiyyín* the author of this present work also mentions Abú ᶜAbdi'lláh Fúshí as the inventor of a certain metre, and he too may perhaps have written on Prosody.

Ḥasan-i-Qaṭṭán of Khurásán is another writer (a contemporary of Rashídu'd-Dín Waṭwáṭ, of whose work we shall speak immediately) who is mentioned by our author as having invented "trees" for illustrations the 24 Rubáᶜí metres of the *Akhram* and *Akhrab* forms, and who may perhaps have written more substantial treatises on Prosody. His correspondence with Rashíd, whom he accused of having stolen his books on the occasion of the capture of Merv by Atsiz Khwárazmsháh in A. H. 536 (A. D. 1141—2), is preserved in the "Correspondence of Rashíd" (رسائل رشید), of which there is a manuscript (**Arabe 4434**) in the Bibliothèque Nationale at Paris, and one of his letters is also given in Juwayní's *Ta'ríkh-i-Jahán-gushá* (**Suppl. pers. 205**, f. 64).

Most, if not all, of these books seem to have perished entirely in the Mongol Invasion or other similar catastrophes which have overwhelmed Persia, and almost the only one which has survived from the pre-Mongol period, except the present work, is the well-known *Ḥadá'iqu's-Siḥr* ("Gardens of Magic") of the above-mentioned Rashídu'd-Dín Waṭwáṭ, the court-poet and secretary of Atsiz Khwárazmsháh. This book, which has been lithographed, evidently served as one

has been composed in Persian, at any rate so far as our knowledge goes.

Other earlier works of a similar character, some still existant, others known to us only by name, were written by Persian scholars. Thus the well-known poet of the court of Ghazna, Abu'l-Ḥasan ᶜAlí b. Júlúgh as-Sijzí, better known as Farrukhí, who died in A. H. 429 (A. D. 1037—8), wrote a book on Rhetoric and the Ars Poetica entitled *Tarjumánu 'l-Balágha*, no longer extant, but mentioned both by Dawlatsháh (p. 57 of my edition) and Ḥájji Khalífa, and apparently alluded to (through not by name) in the *Ḥadá'iqu 's-Siḥr* of Rashídu 'd-Dín Waṭwáṭ.

Again Rashídí (Abú Muḥammad ᶜAbdu'lláh b. Muḥammad) of Samarqand, the poet of Maliksháh's court, wrote a similar work entitled *Zínat-náma*, of which mention is made both by ᶜAwfí (*Lubábu'l-Albáb*, vol. II, p. 176 of my edition) and Ḥájji Khalífa.

Again Aḥmad b. Muḥammad al-Manshúrí of Samarqand, another of Sulṭán Maḥmúd's court-poets, composed a book on rhetorical and poetical artifices entitled *Kanzu 'l-Ghará'ib*, which was subsequently commentated by the poet Khurshídí [1]).

Again Buzurjmihr (Amír Abú Manṣúr Qasím b. Ibráhím) of Qá'in, another of Sulṭán Maḥmúd's poets, who is mentioned on p. 151 of this volume, as well as in the *Lubábu 'l-Albáb* (Vol. I, p. 33) and the *Chahár Maqála* (pp. 28 and 133—4 of the forthcoming edition), and whose biography is given in the Supplement (*Tatimma*) to the *Yatímatu 'd-Dahr* of ath-Thaᶜálibí (f. 563 of the excellent Paris MS. Arabe **3308**), composed a work on the same subject.

Again Bahrámí (Abu 'l-Ḥasan ᶜAlí) of Sarakhs, another poet of the Court of Ghazna, composed three works on the

---

1) See my ed. of the *Lubabu 'l-Albáb*, vol. II, p. 44, and also p. 28 of the forthcoming edition in this series, of the *Chahár Maqála*.

PREFACE.

As in the case of the *Marzubán-náma* (Vol. VIII of this series), so also in the case of this rare old work on Persian Prosody and the Poetic Art, I feel that I cannot improve on the scholarly Persian Preface contributed by the editor, Mírzá Muḥammad b. ᶜAbdu'l-Wahháb of Qazwín, and that in the English Preface which it is customary to prefix to each volume, and which in this case it falls to my lot to write, I shall best serve the interests of the English reader by reproducing here the substance of what my learned Persian collaborator has written in his own language.

This rare and precious work, preserved to us, so far as is known, only in 3 manuscripts, one in the British Museum, one in Bankipore in India, and one in the Library of St. Sophia at Constantinople, was composed by Shamsu'd-Dín Muḥammad b. Qays of Ray in the early part of the seventh century of the Flight (thirteenth of our era), and happily escaped the destruction in which the Mongol Invasion of a few years later involved so large a portion of the earlier Persian literature, including another of the works of the same author. It comprises three parts (called *Fann*), of which the first treats of Prosody, the second of Rhyme, and the third of poetical Criticism and its canons; and it may be confidently asserted that, from the Arab Conquest until the present day, a period of more than 1260 years, no such accurate, complete and comprehensive treatise on this subject

This Volume is one
of a Series
published by the Trustees of the
"E. J. W. GIBB MEMORIAL."

The Funds of this Memorial are derived from the Interest accruing from a Sum of money given by the late MRS. GIBB of Glasgow, to perpetuate the Memory of her beloved son

ELIAS JOHN WILKINSON GIBB,

and to promote those researches into the History, Literature, Philosophy and Religion of the Turks, Persians and Arabs, to which, from his Youth upwards, until his premature and deeply lamented Death in his forty-fifth year on December 5, 1901, his life was devoted.

تِلْكَ آثَارُنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا * فَانْظُرُوا بَعْدَنَا إِلَى الآثَارِ

"The worker pays his debt to Death;
His work lives on, nay, quickeneth."

The following memorial verse is contributed by ʿAbduʾl-Ḥaqq Ḥámid Bey of the Imperial Ottoman Embassy in London, one of the Founders of the New School of Turkish Literature, and for many years an intimate friend of the deceased.

جمله یارانی وفاسیله ایدرکن تطییب
کندی عمرنده وفا گورمدی اول ذاتِ ادیب
گنج ایکن اولمش ایدی اوجِ کماله واصل
نه اولوردی یاشامش اولسه ایدی مستر گیب

Tome II: Histoire des successeurs de Tchinkkiz-Khan, d'Ougédeï à Témour-Kaan, des fils apanagés de Tchinkkiz-Khan, et des gouverneurs Mongols de Perse d'Houlagou à Ghazan. (Sous presse.)

Tome III: Histoire de Ghazan, d'Oldjaïtou, et de Abou-Saïd.

An abridged translation of the Iḥyá'u'l-Mulúk, *a Persian History of Sístán by Sháh Ḥusayn, from the British Museum MS. (OR. 2779), by A. G. Ellis.*

The geographical part of the Nuzhatu'l-Qulúb *of Ḥamdu'lláh Mustawfí of Qazwín, with a translation, by G. Le Strange.*

The Chahár Maqála *of Nidhámí-i-ʿArúḍí-i-Samarqandí, edited, with notes in Persian, by Mírzá Muḥammad of Qazwín. (In the Press.)*

The Futúḥu Miṣr wa'l-Maghrib wa'l-Andalus *of Abu'l-Qásim ʿAbdu'r-Raḥmán b. ʿAbdu'lláh b. ʿAbdu'l-Ḥakam al-Qurashí al-Miṣrí (d. A.H. 257), edited by Professor C. C. Torrey.*

The Qábús-náma, *edited in the original Persian by E. Edwards.*

Ta'ríkhu Miṣr, *the History of Egypt, by Abú ʿUmar Muḥammad b. Yúsuf al-Kindí (d. A.H. 350), edited from the unique MS. in the British Museum (Add. 23,324) by A. Rhuvon Guest. (In the Press.)*

The Díwán *of Ḥassán b. Thábit (d. A.H. 54), edited by Professor H. Hirschfeld. (In the Press.)*

The Ta'ríkh-i-Jahán-gushá *of ʿAláʾuʾd-Dín ʿAṭá Malik-i-Juwayni, edited from seven MSS. by Mírzá Muḥammad of Qazwín. (In the Press.)*

The Ansáb *of as-Samʿání, reproduced in facsimile from the British Museum MS. (Or. 23,355), with Indices by H. Loewe. (In the Press.)*

The poems of four early Arabic poets. In 2 parts: — (1) The Díwáns *of ʿÁmir b. aṭ-Ṭufayl and ʿAbíd b. al-Abraṣ, edited by Sir Charles J. Lyall, K.C.S.I.; (2) The* Díwáns *of aṭ-Ṭufayl b. ʿAwf and Ṭirimmāḥ b. Ḥakīm, edited by F. Krenkow.*

The Kitábu'r-Raddi ʻala ahli 'l-bidaʻi wal-ahwá'i *of Makḥúl b. al-Mufaḍḍal an-Nasafí, (d. A.H. 318), edited from the Bodleian MS. Pococke 271, with introductory Essay on the sects of Islám, by G. W. Thatcher M.A.*

The Ta'ríkh-i-Guzída *of Ḥamduʾlláh Mustawfí of Qazwín, reproduced in facsimile from an old MS., with Introduction, Indices, etc., by Edward G. Browne. (In the Press.)*

The Earliest History of the Bábís, composed before 1852, by Ḥájji Mírzá Jání of Káshán, edited from the unique Paris MS. by Edward G. Browne. (In the Press).

An abridged translation of the Kashfu'l-Maḥjúb *of ʿAlí b. ʿUthmán al-Jullábí al-Hujwírí, the oldest Persian Manual of Ṣúfiism, by R. A. Nicholson.*

"E. J. W. GIBB MEMORIAL" SERIES.

PUBLISHED.

1. *The* Bábar-náma, *reproduced in facsimile from a MS. belonging to the late Sir Sálár Jang of Ḥaydarábád, and edited with Preface and Indexes, by Mrs. Beveridge, 1905. Price 10s.*
2. *An abridged translation of Ibn Isfandiyár's* History of Ṭabaristán, *by Edward G. Browne, 1905. Price 8s.*
3. *Translation of al-Khazrají's* History of the Rasúli Dynasty of Yaman, *with introduction by the late Sir J. Redhouse, now edited by E. G. Browne, R. A. Nicholson, and A. Rogers. Vols. I and II of the Translation, 1906, 1907. Price 7s. each. Vol. III, containing the Annotations,* 1908. *Price 5s. (Vol. IV, containing the text, in the Press.)*
4. Umayyads and ᶜAbbásids: *being the Fourth Part of Jurjí Zaydán's* History of Islamic Civilisation, *translated by Professor D. S. Margoliouth, D. Litt, 1907. Price 5s.*
5. *The Travels of* Ibn Jubayr, *the late Dr. William Wright's edition of the Arabic text, revised by Professor M. J. de Goeje, 1907. Price 6s.*
6. *Yáqút's Dictionary of Learned Men, entitled* Irshádu'l-aríb ilá maᶜrifati'l-adíb, *or* Muᶜjamu'l-Udabá: *edited from the Bodleian MS. by Professor D. S. Margoliouth, D. Litt., Vols. I, II, 1907, 09. Price 8s. each. (Further volumes in preparation.)*
7. *The* Tajáribu'l-Umam *of Ibn Miskawayh: reproduced in facsimile from MSS. Nos. 3116—3121 of Áyá Ṣofia, with Preface and Summary by the Principe di Teano. Vol. I (Pre-Islamic history), 1909. Price 7s. (Further volumes in preparation.)*
8. *The* Marzubán-náma *of Saᶜdu'd-Dín-i-Waráwíní, edited by Mírzá Muḥammad of Qazwín, 1909. Price 8s.*
9. *Textes persans relatifs à la secte des Ḥouroûfîs publiés, traduits et annotés par M. Clément Huart, suivis d'une étude sur la religion des Ḥouroûfîs par "Feylesouf Riẓá", 1909. Price 8s.*
10. *The* Muᶜjam fí Maᶜáyíri Ashᶜári'l-ᶜAjam *of Shams-i-Qays, edited from the British Museum MS. (OR. 2814) by Edward G. Browne and Mírzá Muḥammad of Qazwín, 1909. Price 8s.*

IN PREPARATION.

Part of the History of the Mongols, from the Jámiᶜu't-Tawáríkh *of Rashídu'd-Dín Faḍlu'llah, beginning with the account of Ogotáy edited by E. Blochet, comprising: —*

Tome I: Histoire des tribus turques et mongoles, des ancêtres de Tchinkkiz Khan depuis Along-Goa, et de Tchinkkiz-Khan.

PRINTED AT BEYROUT
AND LEYDEN.

AL-MU'JAM FÍ MA'ÁYÍRI ASH'ÁRI 'L-'AJAM,

A TREATISE ON THE PROSODY AND POETIC ART OF THE PERSIANS

BY

SHAMSU 'D-DÍN MUḤAMMAD IBN QAYS AR-RÁZÍ,

EDITED, WITH INTRODUCTION AND INDICES,

BY

MÍRZÁ MUḤAMMAD
IBN 'ABDU 'L-WAHHÁB OF QAZWÍN.

LEYDEN: E. J. BRILL, IMPRIMERIE ORIERTALE.
LONDON: LUZAC & CO., 46, GREAT RUSSELL STREET.
1909.

"*E. J. W. GIBB MEMORIAL*"

SERIES.

VOL. X.



(Translations of the three Inscriptions on the Cover.)

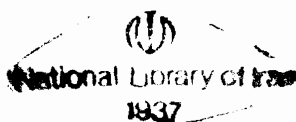
1. Arabic.

"These are our works which prove
what we have done;
Look, therefore, at our works
when we are gone."

2. Turkish.

"His genius cast its shadow o'er the world,
And in brief time he much achieved and
wrought:
The Age's Sun was he, and ageing suns
Cast lengthy shadows, though their time be
short."

(*Kemál Páshá-zádé.*)



3. Persian.

"When we are dead, seek for our
resting-place
Not in the earth, but in the
hearts of men."

(*Jalálu 'd-Dín Rúmí.*)